والله هو الغنی الحمید

ارمغان

ملقب بہ

ارمغان آصفی

حصہ ۳

تالیف

عالیجناب مولانا محمد عبد الغنی خان صاحب غنی مؤ فرخ آبادی

سلمہ اللہ العلی القوی

بہ تصحیح بندہ ہیچمدان محمد عبد الحمید خان عفا عنہ اللہ المنان

در مطبع منبع النور آگرہ باہتمام نصیر الدین احمد چھاپ گردید

۱۳۲۳ھ

والله هو الغنی الحمید

ارمغان

ملقب بہ

ارمغان آصفی

حصہ ۳

تالیف

عالیجناب مولانا محمد عبد الغنی خان صاحب غنی مؤ فرخ آبادی

سلمہ اللہ العلی القوی

بہ تصحیح بندہ ہیچمدان محمد عبد الحمید خان عفا عنہ اللہ المنان

در مطبع منبع النور آگرہ باہتمام نصیر الدین احمد چھاپ گردید

سنہ ۱۳۲۳ ہجری

بسم اللہ الرحمن الرحیم

باب جیم تازی

فصل الف

جادّه بتشدید، راه و فارسیان بمعنی خطی که در راه از نقش پا رهروان پیدا شود استعمال کنند و اکثر به تخفیف آرند ۱۲ بهار

مصدر	شعر	صله		شاعر
افتادن	ازبسکه میروند بهر ده ملک بهم	بر	اینک فتاده جاده برراه کهکشان	جمال اصفهانی
افگندن	جاده ها بره ز لعل و ازگون افگنده ام	از	مطلب پا مبهم ست از بیش پا اُفتادگی	طالب عه
بالیدن	حق شناسی حیرت افزاے دلِ آگاه شد	بر	جاده بالید آنقدر بر خود که سد راه شد	[illegible] نیشاپوری
خوابیدن له	جادۂ خوابیده داند پاے شوقم برق را		دستِ کوتاه مرا هر جا عنان گردد بلند	راقم مشهدی
کشیدن	سخن ز روضۂ رضوان بکوے یار کشد	از / به	چو جادہ که ز صحرا به لاله زار کشد	غالب دہلوی

مصطلح له جادۂ خوابیده راه دور و دراز، بر قیاس راه خوابیده ۱۲ بهار عجم

عه طالب خلف حاجی میرزا کمال بیگ ۱۲ داغستانی

مصدر		صلہ		شاعر
جاروب معروف ۱۲ بہار عجم				
بستن	در کنج دل ظہوری جاروب آہ بستم	در	از سینہ پاک رفتم فکر خیال مردم	ظہوری ترشیزی
دادن	بگوئیش چو رسی اے اشک از نہانخانہ یادی کن	را بہ	بیاد آستان او دہی جاروب مژگان را	کلیم ہمدانی
زدن	دوش در خون دامن مژگان من عکسش زدم	بر	تا بہ شب رو بہم رہش جاروب آتش زدم	آصفی شیرازی
کردن	شہسوار یکہ تنم گرد رہ جولانش	از	آفتاب از ذرہ جاروب کند میدانش	کلیم ہمدانی
کشیدن	پیوستہ دلم صاف ز گرد خط یارست		جاروب کش خانۂ آئینہ غبارست	غنی کشمیری
جام پیالہ، و شراب، و شیشۂ رنگین کہ در دیوار ہاے خانہ و حمام تعبیہ کنند ۱۲ بہار عجم				
آوردن	بیا ساقیا جام صہبا بیار	بہ عہ	دواے دل و جان شیدا بیار	قاسمی گوناباد
آوردن[1]	جام بکف آوردن	بہ		بہار عجم
بخشیدن	بیا ساقی آن جام آئینہ رنگ بمن بخش از راہ لطف و کرم	بہ از	کہ میخواہدش خسرو روم و زنگ ز آئینہ دل برد زنگ غم	قاسمی گوناباد
برداشتن	شب ز روم بر بام آسمہ چشم بر روزن نہم		جام بردارم بجالیش دیدہ روشن نہم	ذہنی اصفہانی
بردن	روان گردید خوناب دلم از ساغر دیدہ	در	بیاد لعل او چون جام می پیشش دہن بردم	فغانی شیرازی
پیمودن[2]	جز این جام پیماے صہبا سرود		نسازد کسے شیشہ از چنگ رود	طغراے مشہدی

مصطلح [1] جام بکف آوردن، معروف ۱۲ بہار عجم [2] جام پیما، شراب خوار ۱۲ بہار عجم

عہ جاے بمن آورد کہ بستان و بنوش ۱۲ لطف نیشاپوری

مصدر		صله		شاعر
پیمودن [1]	ازآن مے یکے جام پیما به من	به	که رنگ آور و از عقیق یمن	فخر گرگانی
چشیدن	بجامے که ساقی خود اول چشید		به نقلے که شکر دہانے گزید	ظہوری ترشیزی
خوردن	جام صبوح خورده زخلوت برآمده		پرشور تر ز صبح قیامت برآمده	صائب اصفہانی
خواستن	سه جام از خداوند این زر بخواه	از	بمن ده رہا جانم از رنج راه	فردوسی طوسی
دادن	فرنگی صفت جام خالی بده	ع در	اگر مے دہی پر لگا لی بده	عالی شیرازی
دادن [2]	ساقی دوران بجام روز در بزم طرب	به در	صد جام خالی میدهد گویا دلش از ما پر است	اشرف مازندرانی
داشتن [3]	بجامے که یک مست را شاد کرد		بدان جامداران چه بیداد کرد	نظامی گنجوی
داشتن	جام بر کف داری و شاکر نه	بر	قدر این نعمت نمیداری چرا	حسن مشہدی
داشتن	آنکس که بدست جام دارد	به	سلطانی جم مدام دارد	حافظ شیرازی
داشتن	عمرم گذشت در غم و آخر بکام دل	در به	در گوشه به پیش تو جامے نداشتم	فغانی شیرازی
رسیدن	جام یاقوت و شراب لعل پاکان را رسد	را	بینوایان را نظر بر رحمت عام و بس	″
زدن [4]	می چو از خم بسبو رفت و گل انداخت نقاب		فرصت عیش نگهدار و بزن جامے چند	حافظ شیرازی

مصطلح

[1] جام پیمودن، شراب خوردن ۱۲ بہار عجم [2] جام خالی دادن، معروف، و فریب دادن، چه ساقی مستیرا از روے امتحان جام خالی میدهد ۱۲ بہار عجم [3] جام دار، شراب خوار ۱۲ بہار عجم [4] جام زدن، شراب خوردن ۱۲ بہار عجم

ع هر جام مے که در نظرم می دہی بغیر ۱۲ فغانی

مصدر		صلہ		شاعر
زدن [۱]	جام برسنگ زدن	بر		بہار عجم
ستاندن	جامی بمن آورد کہ بستان و بنوش		گفتم نخورم گفت برائے دل من	لطف نیشاپوری
شکستن [۲]	کے توانم دید زاہد جام صہبا بشکند		مے پرورنگم حبابے گر بدریا بشکند	ماہر اکبرآبادی
شکستن [۲]	مستی و دیوانگی جام مسیحا [۳] شکست		صرفہ درین بزم نیست ساغر جم داشتن	عرفی شیرازی
شکستن [۲]	توان جام بزم اجل را شکست	بہ	بدستے کہ پیمان بہ پیمانہ بست	ظہوری ترشیزی
کشیدن [۴]	عاشقا گر بود خواہی در صف میخوارگان		جام مے بر تارک سر رایگان باید کشید	معتز نیشاپوری
کشیدن [۴]	چو آفتاب بکش جام آتشین بر سر	بر بہ عہ عہ	کہ از خمار عذارِ تو رنگِ مہ دارد	صائب اصفہانی
کشیدن	در مسجدیم و طاعت میخانہ شغل ماست	بہ	جامے بطاق ابروئے محراب می کشیم	طالب آملی
گذاشتن	آنکسکہ ذوق بادہ برو تلخ مے نمود		بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد	فغانی شیرازی
گردیدن	فلک امشب بکام رند دُرد آشام میگردد		عسس گو خواب را کن کہ امشب جام میگردد	فغفور لاہجی
گرفتن	کسے تا کی پیاپے جام غیرت در دہن گیرد	در	الٰہی اشک آتش گردد و در جان من گیرد	شفائی اصفہانی
گرفتن [۵]	جام گیر			بہار عجم

مصطلح [۱] جام برسنگ زدن، از شراب توبہ کردن ۱۲ بہار عجم [۲] جام شکستن، معروف، و رسوا کردن، و نومید ساختن ۱۲ بہار عجم [۳] جام مسیحا، کنایہ از بادِ سحر، و آفتاب ۱۲ بہار عجم [۴] جام بر تارک سر کشیدن و بر سر کشیدن، شراب خوردن بیک بار چنانکہ از وے چیزے نماند ۱۲ بہار عجم [۵] جام گیر، شراب خوار ۱۲ بہار عجم

عہ اگر تر دامنی جامے بسر کش ۱۲ زلالی

مصدر		صله		شاعر
گرفتن	نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد		از دور چند بیند مے درایاغ مردم	فغانی شیرازی
نوشیدن	مراکین دولت امروز ست در چنگ	به	بدولت چون نه نوشم جام گلرنگ	خسرو دہلوی
نهادن	آنجام طرب شکار بر دستم نہ	بر	وان ساغر چون نگار بر دستم نہ	کمال اصفہانی
جامہ رخت پوشیدنی وگستردنی ۱۲ بہار عجم				
انداختن [1]	جامۂ فاختہ کبک بدوش اندازد	به	گر نہ بیند روش سرو خرامان ترا	صنا اصفہانی
انداختن	از پے آرایش جان دست ارباب فات	بر از	جامۂ در دترا برقد جان انداختہ	کمال اصفہانی
بافتن	بے نگار جامہ بافم ہست تا بازار ہا		بهرمن ہر لحظہ پیدا میکند سر کار ہا	سیفی ہروی
بالیدن [2]	چون شمع ہر کہ سوختہ داغ نیاز تو	به از	بالیدہ جامہ جامہ بخود از گداز تو	یوسف نگاذرو
بخشیدن	دوستان را جامۂ تجرید می بخشد خدا	به را	شاہ می بخشد بخاصان جامۂ پوشیدہ را	صنا اصفہانی
بردن [3]	یا بکش بر چہرہ نیلِ عاشقی	به	یا فرو بر جامۂ تقوی بہ نیل	حافظ شیرازی
برکشیدن	جامۂ تن از تنِ جان برکشم	از	جامۂ نسیان بجہان درکشم	نظامی گنجوی
برکندن	ز سر تاج فرہنگ بفگندہ	از	ز تن جامہ شرم برکندہ	فردوسی طوسی
بریدن [4]	جامہ برقد کسے بریدن	بر		بہار عجم

مصطلح [1] جامۂ فاختہ بردوش انداختن، لباس ماتم پوشیدن ۱۲ بہار عجم [2] جامہ جامہ بالیدن، بالیدن بافراط از خوشی ونشاط ۱۲ بہار عجم [3] جامہ در نیل فرو بردن، لباس ماتم پوشیدن ۱۲ بہار عجم [4] جامہ برقد کسے بریدن، جامہ نو قطع کردن و باندازۂ قامت او دوختن ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
پوشیدن [۱]	دور خط هم کس وفا باورازان دلبر نکرد	از	جامه از مصحف رخش پوشید کس باور نکرد	تأثیر اصفهانی
پوشیدن	پوشند برای زیب مردم جامه	برای	ما بهر دریدن گریبان پوشیم	جعفر فراهانی
پوشیدن [۲]	پرید رنگ من از رو چو جانان سرخ گشت		حذر کنید چو پوشید جامه سلطان سرخ	واعظ قزوینی
خواستن	نگاه هم در طوافش جامه احرام میخواهد	در	با شک از پرده ها دیده می شویم سیاهی را	حزین اصفهانی
دادن	نیستم کعبه که در سالی دهی یک جامه ام	در	یا نیم گردون که روزی لبس بود یک نان مرا	کاهی نیشاپوری
داشتن	دارد هوس جامه فروشی دل زارم		در جامه نمی گنجد ازین جامه که دارم	سیفی هروی
دریدن	مجنون ترا جامه دریدن نگذارند		یک ناله دلخواه کشیدن نگذارند	شفائی اصفهانی
دریدن [۳]	جامه بر تن کسے دریدن	بر		بهار عجم
دریدن	خدا کشتی آنجا که خواهد برد	بر	اگر ناخدا جامه بر تن درد	سعدی شیرازی
دوختن	از رشته جامهٔ جانا نتوان دوخت (بدن)	از	کز دل گره سخت برین تار فتادست	شهیدی قمی
دوختن [۴]	عاجز ز ثنائش فکر و خامه	بر	بر قد فلک که دوخت جامه	فصیحی هروی
دوختن [۵]	جامه بر تن دوختن	بر		بهار عجم

مصطلح [۱] جامه از مصحف پوشیدن، خود را به تکلف بنظر مردم صالح نمودن، و بعضے بمعنی قسم خوردن نوشته اند این خطاست، بلکه بدین معنی مصحف خوردن است ۱۲ بهار عجم [۲] جامه سرخ پوشیدن سلطان، در غضب آمدن، در عهد قدیم ملوک هنگام قهر و غضب جامه سرخ می پوشیدند ۱۲ بهار عجم [۳] جامه بر تن کسے دریدن، جامه نو قطع کردن و باندازهٔ قامت او دوختن ۱۲ بهار [۴] [۵] جامه بر قد کسے دوختن و بر تن دوختن، مرادف جامه بر تن کسے دریدن ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
زدن ۵۱	در صفا چون صبح مے آید برون	در	جامه گر در نیل عصیان می زنم	ثنائی مشهدی
ساختن	گر کسے راهست پشمی در کلاه معرفت	را	جامهٔ شهرت نسازد خرقهٔ پشمینه را	سلیم طهرانی
شستن	بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز		که دل سفید نگردد ز جامه شوئی ها	صائب اصفهانی
فرمودن ۵۲	صحرا کہ پہن وادیِ بیہودہ من ست		تشریف ابر جامهٔ فرموده من ست	شوکت بخاری
کردن ۵۳	جامه بر تن کردن	بر		بهار عجم
کردن ۵۳	جامه در بر کردن	در بر		"
کردن ۵۴	جامه خون بسته بر سر چوب کردن	بر		"
کشادن	عطر جان کن جگر سوخته را	بر	جامه بر نکهتِ عنبر بکشا سے	طالب آملی
کشیدن ۵۵	می شود مهتاب در گور سیاه او کفن	در	هر که در نیل محبت جامهٔ عمری کشید	قاسم مشهدی
کشیدن ۵۶	نازک اندامی که بارا جامه در خون میکشد	در	بر گرفتار انش اندکی تنگ از قد موزون میکشد	تاثیر اصفهانی
کندن ۵۷	جامه وا زدن طالع میکنم از تن کلیم	از	بخت را از همت والا دگرگون میکنم	کلیم همدانی

مصطلح

۵۱ جامه در نیل زدن، لباس ماتم پوشیدن ۱۲ بهار ۵۲ جامهٔ فرموده، جامه که بفرمایش برخود قطع نمایند چه در ولایت اکثر جامهائے دوخته در بازار بفروخت میرود ۱۲ بهار عجم ۵۳ جامه بر تن کردن، و در بر کردن، پوشیدن جامه ۱۲ بهار عجم ۵۴ جامه خون بسته و پیراهن خون آلود بر سر چوب کردن، فریاد کردن و داد خواستن ۱۲ بهار عجم ۵۵ جامه در نیل کشیدن، لباس ماتم پوشیدن ۱۲ بهار عجم ۵۶ جامه در خون کشیدن، کشتن ۱۲ بهار عجم ۵۷ جامه کندن، جامه از تن جدا کردن ۱۲ بهار

مصدر		صله		شاعر
گذاشتن ۱	زندگانی من از روی پشیمانیهاست	از	جامه بگذاشتم از زره عریانیهاست	اشرف مازندرانی
گرفتن ۲	جامه بدندان گرفتن	به		بهار عجم
گرفتن	قد بنفشه چون سر زلف بتان شکسته ولی	در، از	سر سیاه جامه در نیل رنج آن گرفت	بدر چاچی
نهادن ۳	در جامهٔ شادی شب هنگامه نگنجی		با جامه نهادیم و تو در جامه نگنجی	نسبتی تهانیسری
جان، روح حیوانی و نفس ناطقه ۱۲ بهار عجم				
آسودن	بوس تو نیاز موده ام ولیکن		دشنام دهی که جان بیاساید	کمال اصفهانی
آفریدن	بنام جهاندار جان آفرین		حکیم سخن بر زبان آفرین	سعدی شیرازی
آمدن ۴	صفاهان که چو سینه از جسم جهان آمد	در	چو جان آمد درو یعنی عبید الله خان آمد	هلالی همدانی
آمدن ۴	فسون ساز است چشم او که گاه عشوه پرداز	در	ز سحر غمزه فاش جان در تن اعجازی آید	شفائی اصفهانی
آمدن ۵	بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	به	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست	سعدی شیرازی
آوردن	پیش یار آنها که جان آرند بیشک جان برند	در	صدق پیش آور که اینجا هرچه آرند آن برند	کاتبی نیشاپوری
افروختن	جز لقای روی جان افروز دوست		درد ما را نیست درمان ای طبیب	اسیری لاهجی
افزودن	دلبرم در کام جان ریزد مدام		آن شراب بیخمار جان فزا	"

مصطلح ۱ جامه گذاشتن، مردن ۱۲ بهار عجم ۲ جامه بدندان گرفتن، گریختن ۱۲ بهار عجم ۳ جان نهادن، مردن ۱۲ بهار عجم ۴ جان در سینه و در تن آمدن، بیک معنی ست ۱۲ بهار عجم ۵ جان بلب آمدن، قریب به مرگ بودن ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
افسردن	جان افسرده			بهار عجم
افشاندن[۱ع]	جان افشاندن			//
افشاندن[۲ع]	جان در پاے کسے افشاندن	در		//
باختن[۲ع]	جان در پاے کسے باختن	در		//
باختن	چیست جان تا پیش تیغ یار نتوان باختن	به	سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن	صبا اصفهانی
بخشیدان	دل کز لب جان بخش تیے طالب کام ست		دندان بجگر برده در اندیشهٔ خام است	شاپور طہرانی
بردن	جان و دل و دین بردی و پیوند بریدی		اینها همه اے شوخ بلا نوش تو باشد	شانی مشهدی
بردن[۳ع]	پیش یار آنها که جان آرند بیشک جان برند		صدق پیش آور که اینجا هر چه آرند آن برند	کاتبی نیشاپوری
بردن[۳ع]	دلی جان بر نمی آیم ز دست تیغ و خنجر گانش	از، به	بدور چشم او پیمانه ها لبریز مے بینم	طالب آملی
برآمدن	در دست غنیم لئیم محکم ست جانش برآید		محافظت کرده باشد	عالی شیرازی
برآمدن	تا رفته از نظر ز تنم جان برآمده	از	شرمنده ام که در غمش آسان برآمده	حزین اصفهانی
برافشاندن	همچو صبحم یکنفس باقی ست بے دیدار تو		چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع	حافظ شیرازی

مصطلح

۱ع جان افشاندن، و باختن، مردن ۱۲ بهار عجم ۲ع جان در پای کسے افشاندن و باختن و برافشاندن جان فدائے او کردن ۱۲ بهار عجم ۳ع جان بردن و جان برد، کنایه از سلامت و محفوظ ماندن ۱۲ بهار عجم

۳ع بعذر از تو بدخواه جان مے برد ۱۲ نظامی

مصدر		صله		شاعر
بستن [1]	جان به بستم بمیان شمع صفت از سر شوق	به از	تا نسوزی ز غم عشق نیابی تو خلاص	حافظ شیرازی
بودن [2]	پاس دولت جمع کی با خواب راحت می شود	بر از	شمع دائم از برای تاج زر جان بر سر است	مخلص کاشی
پروردن	چه لذت است شنیدن نوای جان پرور		ز مطربیکه توان داد بوسه بر دهنش	بدر چاچی
خواستن	غمت هر لحظه جانی خواهد از من	از	چه انصاف است چندین جان که دارد	عراقی همدانی
دادن [3]	نه پنداری که جان را رایگان داد	عــه به	فروغ روی جانان دید و جان داد	مولوی جامی
دادن [4]	چشمت کشد و لبت دهد جان		مرگ آید و در میان نگنجد	کمال خجندی
داشتن	جانی که داشت کرد فدایت تو آذری		شرمنده از تو گشت که جانی دگر نداشت	آذری اسفراینی
داشتن	چون الف هر کس ندارد در میان جان ترا	در	دارد شکن چون جیم و نون ایام از جان برکران	ظهوری ترشیزی
دمیدن	خندهٔ او جان بجهان در دمید	به	منصب احیا به مسیحا رسید	مولوی جامی
دیدن	پیش لبت کم مرد که هم از تو جان ندید	از	یک آفریده چون تو مسیحا زمان ندید	فغانی شیرازی
رسیدن [5]	تا تو از چشم لطف در بینی	در	جان مردم رسید در بینی	خسرو دهلوی
رسیدن [6]	جان بلب با ز ضعف نتواند رسید	به از	ما بزور ناتوانی زنده ایم	غنی کشمیری

مصطلح

[1] جان بمیان بستن: آماده شدن برای کاری ۱۲ بهار عجم [2] جان بسر و بر سر بودن: قریب بمرگ بودن ۱۲ بهار [3] جان دادن: مردن ۱۲ بهار
[4] جان دادن: زندگانی دادن ۱۲ بهار عجم [5] جان به بینی رسیدن: بغایت تنگ آمدن ۱۲ بهار عجم [6] جان بلب رسیدن: قریب بمرگ شدن ۱۲ بهار

عــه لبت بمرده دهد جان بوقت مے نوشی ۱۲ ایضاً نجفی

مصدر		صله		شاعر
رفتن	جان رفت و لیسے نماند مارا	از ع	سودائے کسے نماند مارا	شاپور طہرانی
رسیدن	دل کنده بود از می و ساقی چو گل رسید		جان رسیده را هوس کام تازه شد	فغانی شیرازی
ریختن [۱]	دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت	در	سر من دار که در پائے تو ریزم جان را	سعدی شیرازی
ریختن	جان خود را خواهم از رشک حیا بر خاک ریخت	از بر	هر دم کز دست خوبان فتنه بر پا کنم	خالص اصفهانی
سپردن [۲]	خوش حال آنکه دید ترا و سپرد جان		اگر گذشت که هجر کدام و وصال چیست	ضمیر صفاهانی
سپردن [۳]	جانان شیرین بینست این شعر و من پیش شما	در	می سپارم جان خود جانان و جان شما	سلمان ساوجی
ستاندن	عشقت که شحنه وار میانم گرفته است	از	جان میستاند از من و سر میدهد مرا	شفائی اصفهانی
سوختن	بر غم من بحریفان می شبانه مکش		مسوز جان من و آه عاشقانه مکش	فغانی شیرازی
فرستادن	بسوئے آن پری قاصد نهان خواهم فرستادن	به	صبا بسیار رفت این بار جانان خواهم فرستادن	کاتبی نیشاپوری
فرسودن	عقل داند که پر زیان بود ست	از	هر که از بهر مال جان فرسود	کمال اصفهانی
فروختن	هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها	را	دیوانه ام باشد مرا با خود لیسے بازارها	مولوی جامی
فروختن	تا حسن جان فروز تو بنشید عاشقان		بر داریکدم از رخ خود این نقابها	اسیری لاهیجی
فشاندن [۴]	در هوائے کام دنیا نے فشانی جان چرا	در		صفا اصفهانی

مصطلح [۱] جان در پائے کسے ریختن یعنی جان خود فدائے او کردن ۱۲ بهار عجم [۲] جان سپردن یعنی مردن و دیگر بمعنی حقیقی ست ۱۲ بهار عجم [۳] جان فشاندن یعنی مردن ۱۲ بهار عجم

ع من همی دیدم و از کالبدم جان می رفت ۱۲ حافظ شیرازی

مصدر		صله		شاعر
فشاندن[1]	همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع	بر		کاتبی نیشاپوری
فشاندن[1]	هرچند جان فشاند بپایش نگفت شمع	به		آرزو اکبرآبادی
کاستن	از فغان و ناله کاهم جان غم فرسوده را	از	تا مگر بیدار سازم بخت خواب آلوده را	شاپور طهرانی
کردن	لعل ار چند نهاد دست یکشب برو بردیم		برانم تا کنم یکروز جان خویش در جانش	حسن غزنوی
کردن[2]	میکند جان در تن امید لعل باده نوش	در	روی آتشناک خون مرده مے آرد بجوش	صائب اصفهانی
کشیدن[3]	صد بار جان کشیدن ازان به که پیش خلق		یکبار کس نفس ز پئے مدعا کشد	وحید قزوینی
کشیدن[4]	خوش آنکه نقل سازم لبهاے مے پرستش	به	جانے کشم بپایش جامے کشم ز دستش	ظهوری ترشیزی
کندن	یاد لب تو در دل غمگین بود مرا	از	جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا	جمالی دهلوی
گداختن	جان گداز			بهار عجم
گرفتن[5]	از لفظش آب روان جان گرفت	از	راه بسر چشمهٔ حیوان گرفت	وحید قزوینی
گزیدن[6]	هر آنکس که جانش به آهن گزیم	به	همه جامه اش در سکاهن رزم	نظامی گنجوی
گزیدن	یا دوست گزین کمال یا جان		یک خانه دو میهمان نگنجد	کمال خجندی

مصطلح

[1] جان بر کسے فشاندن، و بر پاے کسے فشاندن، و جان در جان کسی کردن، جان فدا کردن ۱۲ بهار عجم [2] جان در تن کسے کردن، زندگانی دادن ۱۲ بهار عجم [3] جان کشیدن، مردن ۱۲ بهار عجم [4] جان در پاے کسے کشیدن، جان فدا کردن ۱۲ بهار عجم [5] جان گرفتن، زندگانی یافتن ۱۲ بهار عجم [6] جان گزیدن، هلاک کردن ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
گسستن	چو آہے کشم از غم جان گسل		با آہم رود بر ہوا خشت دل	طغرای مشہدی
لرزیدن	ہمی بخندد از تو دل کہ لبس باز یب و فرہنگی	بر	ہمی بر تو بلرزد جان کہ لبس بے عیب و ہمتائی	جمال اصفہانی
نگاشتن	بادشاہ بادشاہان جان نگار انس و جان		آنکہ نامش بر زبان از آبحیوان خوشتر ست	بدر چاچی
نواختن	جان نواز			بہار عجم
نہادن ۱	اینچہ بخت ست کہ با کہ نہم جان بمیان	با / بہ	خصم جانم شود ار عیسی مریم باشد	تقی اصفہانی
نہادن ۲	جان بر میان نہادن	بر		بہار عجم
یافتن	از این آبحیوان کہ جان یافتم	از	شدم زندہ و از مرگ امان یافتم	قاسمی گونابادی

جائزہ صورت الفے کہ بر سر اعداد بعد مقابلہ و تصحیح کشند و بمعنی صلہ و بخشش نیز ست ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
دادن	رود از دفتر ایجاد رعونت بیرون	را	قامتش گر ندہد جائزہ رعنائی را	خالص اصفہانی
داشتن	در حوضہ تعلیم سخن جائزہ دارد	از	زان مرد کہ دستار ہنر بستہ سر آن را	والہ ہروی
گرفتن	گر نظم را بقدر سخن میرسد بہا	از	شخصم ز جملہ جائزہ بہتر گرفتہ است	شانی مشہدی
نوشتن	دفتر دل را خط شاہی نوشت		جائزہ سرّ آلہی نوشت	خسرو دہلوی
یافتن	ز جہل جائزہ یابم اگر ہجا گویم	از	بعلم تاج دہم گر شوم مدیح نگار	عرفی شیرازی

جائے مطلق مکان و بر خانہ نیز اطلاق آمدہ و جائیگاہ مکان استقرار ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
آمدن	در دو عالم جا او در کنج خذلان آمدہ	در	ہر کرا قہر تو دور از آستان انداختہ	کمال اصفہانی

مصطلح ۱ جان بمیان نہادن، نہایت مہربان و دوستدار بودن ۱۲ بہار عجم ۲ جان بر میان نہادن، آمادہ شدن بر کارے ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
انداختن ف۱	بے آنکہ ہمی کام وزبان وقفِ تو دارم	در	در صدرِ دل انداختہ ام بہر تو جائی	والہ ہروی
بستن ف۱	بہ تختِ چرخ نمی گنجید ذات قہرمانِ حق	بہ	بعزت خانۂ عرشِ مجیدش جائے بستند	فغانی شیرازی
بودن	از لطافت بود چون جان بلکہ نازک تر زجان	در	نازنین جانیکہ بودش در ہمہ دلہا جایگاہ	سلمان ساوجی
بودن ف۲	مدان کم رتبۂ حاجت گزاری را کہ از عزت	بر	چو ناخن بر سر دست است جا مشکل کشایان را	مخلص کاشی
داشتن	دمِ شمشیر تو اعجاز مسیحا دارد		خضر گر کشتۂ تیغ تو شود جا دارد	لا اعلم
دادن ف۳	در دیدہ جا بمردم ہموارے دہند	در بہ	چون رشتۂ صفا شد نگہہ چشم سوزنست	علی سرہندی
داشتن	خار پیراہن فانوس شود رشتۂ شمع	بہ	جا بہر بزم کہ آن آتش سوزان دارد	فطرت مشہدی
سپردن ف۴	آن روز کہ آدم صفی جا بسپرد		میراث بوارثان یکایک بشمرد	والہ ہروی
سپردن ف۵	سپرد جا بتو ہر کس ز بزم بیرون رفت	بہ	تو ئی بجائے ہمہ ہیچ کس بجائے تو نیست	صائب اصفہانی
کردن ف۶	از کمان ناجستہ در چشم تحیر کردہ جا	در	معرفت گر تیر حکمی برنشان انداختہ	عرفی شیرازی
گرفتن ف۷	گل مرتبۂ عارض جانانہ نگیرد		جائے لب ساقی لب پیمانہ نگیرد	صائب اصفہانی

مصطلح

ف۱ جاے انداختن وبستن، ترتیب دادن مکان ۱۲ بہار عجم ف۲ جای بر سر دست بودن، کمال معزز بودن ۱۲ بہار عجم ف۳ جاے در دیدہ دادن کسے را، نہایت مرغوب وپسندیدہ داشتن کسے را ۱۲ بہار عجم ف۴ جا سپردن، مردن ۱۲ بہار عجم ف۵ جاے خود بکسے سپردن، کسے را قایم مقام خود کردن ۱۲ بہار عجم ف۶ جاے در دیدہ وچشم کسے کردن، مرغوب وپسندیدہ کسے شدن ۱۲ بہار عجم ف۷ جاے کسے گرفتن، قایم مقام کسے بودن ۱۲ بہار عجم

شاعر		صلہ		مصدر
عرفی شیرازی	بگرفت بر آفتاب جا را	در بر	در انجمن جمال رویت	گرفتن ۱
شفیع صفا اصفہانی	چمن را از و کار بالا گرفت	بر	چو گل بر سر چمن جا گرفت	گرفتن
خسرو دہلوی	مرغ در افغان کہ بگیرند جاے		جاے نہ در باغ ز گلہاے باغ	گرفتن
اثر شیرازی	چو نور نظر جاے علینی گزیدم ۲		بملک عراق از جہان آرمیدم	گزیدن
کلیم ہمدانی	گل جانشین سبزۂ مینا نمے شود		بے بادہ دل ز سیر چمن وا نمی شود	نشستن ۳
جمال اصفہانی	وی خیالت چو سواد از دیدہ منزل یافتہ	در	ای غم تو چون سویدا جاے در دل یافتہ	یافتن

فصل بار موحدہ

جبہ میان دو ابرو تا ناصیہ فارسیان بمعنی پیشانی استعمال نمایند و این مجاز ست ۱۲ بہار عجم

صفا اصفہانی	شیر مردانہ از فرنگان جبہ میخاریم ما	از	در کف عشقیم عاجز ورنہ در میدان رزم	خاریدن ۴
دانش مشہدی	در بن درگاہ سر بر چرخ ساید جبہ سایان را		بدوست خاکساران میرسند از این مکان دانش	سودن ۵

جبین بالفتح پیشانی ۱۲ منتخب رشیدی

اثر شیرازی	بکار خویش فلک را نمید ہد تمکین	از	مہابتت چو برافروزد از عتاب جبین	افروختن

مصطلح

۱ جاے بر کسے گرفتن، بہ تنگ گرفتن او را از روے غلبہ ۱۲ بہار عجم ۲ جاے علینی، جاے خوب و خالص ۱۲ بہار

۳ جانشین، قایم مقام ۱۲ بہار عجم ۴ جبہ خاریدن، کنایہ از کمال قوت و دلاوری ۱۲ بہار عجم ۵

جبہ سائے، سجدہ گر ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
افشاندن	آنکه در راه تو دل باز د و دین افشاند		آستانت چو برد نام جبین افشاند	طالب آملی
بوسیدن	تو آن گلی که مه آسمان جبین تو بوسد		ملک ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد	فغانی شیرازی
گرفتن ۱	پیش جبین گرفته مکن عرض احتیاج		اے نابلد مکوب دری را که باز نیست	اثر شیرازی
مالیدن	خوش آن مستی که چون بر آستان او جبین مالم		گہے بر خاک درش بوسم گہے رو بر زمین مالم	فغانی شیرازی
جبر بالفتح شکسته را بستن و نیکو کردن حال کسے را ۱۲ از منتخب اللغات				
نمودن	اُمید که مرہم عنایت آلہی جبر این		شکستگی نماید	نصیر ہمدانی
فصل دال مهمله				
جدا معروف ۱۲ بهار عجم				
افتادن	سیکند از دیدهٔ یعقوب روشن خانه را	از	تا ز یوسف بوی پیراہن جدا افتاده است	صائب اصفهانی
بودن	اول آنست که چون نیت عزلت دارد	از	بنده زین دائره جمع جدا خواہد بود	سلمان ساوجی
داشتن	چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ	از	ہمخانه دل بود و ز دل خانه جدا داشت	صائب اصفهانی
ساختن	کعبه را ہر کسکه از بتخانه بیساز د جدا	از عه	لفظ را از معنی بیگانه بیساز د جدا	احسان قمی
سوختن	روز یکه دل ز جان شود و جان ز تن جدا	از	ہر یک جدا ز عشق تو سوزند و من جدا	فغانی شیرازی
شدن	روز یکه دل ز جان شود و جان ز تن جدا	از	ہر یک جدا ز عشق تو سوزند و من جدا	״

مصطلح ۱ جبین گرفته، ترش رو ۱۲ بهار عجم

عه به سنگ از یکدگر سازد جدا با وام توام را ۱۲ اثر شیرازی

مصدر		صله		شاعر
شنیدن	نام من هر که برد حرف تو آید بر زبان	از	زانکه معنی کسی از لفظ جدا نشنیده است	ناظم هروی
کردن	ندانم ای سپهر سنگدل آخر چه خواهی کرد	از	جدا از دلبرم کردی ازین بدتر چه خواهی کرد	اشرف مازندرانی
گردیدن	گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا	از	تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم	کمال خجندی
گرفتن	بر آن سرم که دگر ترک مدعا گیرم	از	ز هر دو کون یکی عرصه جدا گیرم	مسیح کاشی
گشتن	در کوی تو سرهای شهیدان محبت	از	بی ضربت جلاد جدا گشته ز تن ها	رجی همدانی
ماندن	از یار دور مانده ام و از وطن جدا	از	کس از دیار و یار مبادا چو من جدا	جلال اردستانی
نشستن	کرده ام از هستی موهوم پهلو را تهی	از	تا جدا از خود نشستم یک زمان پهلوی تو	فغانی شیرازی
جدل خصومت و دشمنی ۱۲ بهار عجم				
خاستن	هر دو را خاست جدل از سبب هستی فضل	از	در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم	اسدی طوسی
داشتن	نیست گنجا ملک تنگ عافیت جای دو شاه	با عه	زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه ها	صائب اصفهانی
زدن له	قدرت بر اختران چو برفعت جدل زند	به	گویند جمله مسند عالی مسلم است	انوری ابیوردی
کردن	حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر آن	با	ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم	حافظ شیرازی
جدول خطوط که بر کتاب کشند ۱۲ بهار عجم				
انگیختن	چو خطش علم راند بر آفتاب	به	یکی جدول انگیخت از مشک ناب	نظامی گنجوی
کشیدن	گرفتند پرتو رخسار تو در ساغر می	را	جدول نور کشد چون مژه رگهای مرا	وحید قزوینی

مصطلح له جدل زدن، دعوی صدارت کردن ۱۲ بهار عجم عه دلم بلاله و گل بی رخت جدل دارد ۱۲ امیر

مصدر		صله		شاعر
فصل ذال معجمه				
جذب و جذبه کشیدن، و ربودن، و خشک شدن آب دهن و غیر آن ۱۲ از منتخب				
داشتن	کمند جلوهٔ ناز تو جذبهٔ دارد		که آسمان بزمین می‌کشد مسیحا را	مخلص کاشی
کردن	ازبسکه کند جذب رطوبت خط لبش نیست		گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید	عرفی شیرازی
فصل راء مهمله				
جراحت بالکسر مطلق زخم، و فارسیان زخم کهنه و ناسور را گویند ۱۲ بهار عجم				
دیدن	دلم زان عنبرین مو میگریزد		جراحت دیده از بو میگریزد	قدسی ذوالاردستانی
رسیدن	اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر		که اندرون و جراحت رسیدگان چون ست	سعدی شیرازی
شدن	از نظر افتادهٔ یاریم و مدتها گذشت		زخمهای تیغ استغنا جراحتها شدست	وحشی بافقی
کردن	صبا از چین زلفش و گر سوی چمن آمد	را	که بوی مشک زخم لاله و گل را جراحت کرد	سلیم طهرانی
گزیدن	جراحت گزین را بمرهم چه کار			طالب آملی
ماندن	خوش آن نگار شفائی که تا بروز جزا	به	جراحتش بدل داغ داغ میماند	شفائی اصفهانی
نهادن[ا]	چه راحتها بود آندم که آید در برم دلبر	از بر	اگرچه بازم از غمزه جراحتها نهد بردل	بدر چاچی
جرأت دلیری نمودن ۱۲ منتخب				
دیدن	جرأت من بین که از جوا انگشتش بوسیده‌ام		دی زمین امروز لعل با دیا امشب کباب	محتشم کاشی

مصطلح [ا] جراحت نهادن، زخم نهادن ۱۲ بهار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
کردن	متاع درد ترا آنچنان مزاد کنم	در عـ	کہ ہیچکس نکند جرأت خریداری	ظفر اشتہادی
ماندن	تا عرض حال خویش کنم جرأتم نماند		جرأت چہ معنی ست زغم طاقتم نماند	آرزو اکبرآبادی
نمودن	خاک بر سر باد و آتش در جگر گر بعد ازین		این چنین جرأت نماید نفس شیطان از من	بدر چاچی

جرس درای ۱۲ بہار عجم

بستن	غلغل زنجیر مجنون ناقہ را دارد رقص	بر	ساربان چند بن جرس بیہودہ بر جمازہ بست	فیضی اکبرآبادی
بستن لہ	چو بانگ جرس آمد از پایگاہ	در	جرس در گلو بست ہارون شاہ	نظامی گنجوی
بستن ۵۲	بر سفر کردن درین رہ دلیل روشن ست	از بر عـ	اینکہ از شبنم جرس بر محمل گل بستہ اند	صبا اصفہانی
جنبانیدن	من شب خیز کز پیکان راہم		جرس جنبان ہارونان شاہم	نظامی گنجوی
زدن ۵۳	بصد رنج دل یک نفس میزنم		بدان تا نہ جانم جرس میزنم	"

جرعہ یک آب آشام و ظرف شراب ۱۲ بہار عجم

بخشیدن	من نہ آنم کز لب لعل تو یابم کام خویش	از را	خوشدلم گر جرعہ بخشی مرا از کام خویش	فغانی شیرازی
جستن	نگویم کہ مے مایۂ زندگی	از	از و جرعہ جو خضر یابندگی	ظہوری ترشیزی
چشیدن	لاجرم در آن ظلمت از ظلم آن سیہ دلان	از	سالم ماندہ جرعہ از آبحیات چشید	عالی شیرازی

مصطلح ۵۱ جرس در گلو بستن، تہنیۂ سفر کردن، و دعا گفتن بآواز بلند ۱۲ بہار عجم ۵۲ جرس بر محمل بستن، تہنیۂ سفر کردن ۱۲ بہار عجم ۵۳ جرس زدن، بآواز آوردن آنرا ۱۲ بہار عجم

عـ در شکست کار مردان ہر کہ جرات میکند ۱۲ ثابت عـ۵ جرس میبند محمل کہ رہ خطرناک ست ۱۲ طالب

مصدر		صله		شاعر
چکانیدن	چو می خوری بلبم نیز جرعهٔ بچکان	به	که مردمی نبود باده نوش تنها را	خسرو دهلوی
چیدن	آستانت را بفرق شاهان عالم خاکروب	به	بزمگاهت را بلب جوران جنت جرعه چین	سلمان ساوجی
خوردن	تبسم ازلبش چون جرعهٔ خورد	از	منادی زد که شیرینی دلم برد	زلالی خوانساری
دادن	بنامم زند زندگی قرعهٔ	به عه	بدست کرم گر دهی جرعهٔ	ظهوری ترشیزی
رساندن	بحق جام جم و آب خضر ای ساقی	به	که جرعهٔ بمن تشنهٔ خراب رسان	فغانی شیرازی
رسیدن	بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد	به	در مصطبه دعاگو هر صبح و شام رفت	حافظ شیرازی
ریختن	جرعهٔ کز حسرت آن تلخ کامش گشته بود	بر	گر پشیمان گشته بر تربت فرهاد ریز	شفائی اصفهانی
زدن	در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن	در از	بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن	عرفی شیرازی
طلبیدن	مران انجمن خویش تنگدستان را	از	که جرعهٔ ز سر احتیاج می طلبند	فغانی شیرازی
فشاندن	ما صبوحی طلبان صوفی صافی نفسیم	بر	جرعه بر صبح فشاند لب میخوارهٔ ما	طالب آملی
کشیدن	خونین جگران را چه غم از ناز و نعیم است		عاشق که بود جرعه کش و تسنیم ست	فغانی شیرازی
ماندن	در شیشه جرعهٔ ز شراب شبانه ماند	از	اسباب فتنه باز بدست زمانه ماند	مرشد یزدی
نوشیدن	شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد	به از	التفاتش بمی صاف و مروق نکنیم	حافظ شیرازی

جرگه صف‌ها و حلقه مطلق خواه از مردمان باشد خواه از حیوان ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
بستن	اشارت کرد خاصان را نشستند	به	پرستاران بخدمت جرگه بستند	ناظم هروی

عه داد کا کاسا کن کویش بمن یک جرعه مے ۱۲ کاکائے قزوینی عه از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم ۱۲ حافظ

مصدر		صله		شاعر
جُرم گناه، و آنچه از گناه گار بزور بستانند ۱۲ بهار عجم				
بخشیدن	سنگ میزان پشیمانی اگر نیست سبک		جرم هر چند گران ست خدا می بخشد	ابوالفتح گیلانی
بردن	پیاله گیر وز آلایش گناه مترس		که برد طاعت یکساله جرم یکساله	ملا جامی
بستن	بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم	بر	کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری	ظهیر فاریابی
پرسیدن	ای کاش بدوزخ بفرستند و نپرسند		جرمم که ندارد سر سودای قیامت	رشکی همدانی
دیدن	چه جرم دید خداوند سابق الانعام		که بنده در نظر خویش خوار میدارد	سعدی شیرازی
رفتن	ربوده بود زمن یار من مرا یارب		چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا	ملا جامی
کردن	یارب چه جرم کرد صراحی که خون جام		بانغمهای غلغلش اندر گلو ببست	حافظ شیرازی
گرفتن	باده جرم عیش گیرد از دل هشیار ما	از	خون گل خواهد بهار از گوشهٔ دستار ما	شکوهی همدانی
نهادن	از کبر بر مراد دل کس نبودهٔ	بر	تهمت به بخت و جرم بر اختر نهادهٔ	نظیری نیشاپوری
جریده تنها ۱۲ بهار عجم				
رفتن	وحشی ام و جریده رو کعبهٔ عشق مقصدم		بدرقه اشک و آه بس قافلهٔ نیاز را	وحشی بافقی
جریمه[۱] گناه، و فارسیان بمعنی تاوان استعمال نمایند ۱۲ بهار عجم				
کردن	سزاست گرچه صدفهاش را ز دُر پُر کرد	را	اگر جریمه کند بحر ابر نیسان را	واله هروی

[۱] خان آرزو می فرمایند که جرمانه بمعنی تاوان ست نه جریمه، گویم که شعر واله هروی دلالت بر خلاف آن دارد ۱۲ منه مدظله

مصدر		صلہ		شاعر
		فصل زاء معجمہ		
جزا سزا ۱۲ بہار عجم				
دادن	صلیب دار و مرید و رجیم رانده بود	بہ عوض بہ	جزاے کار دہد بادشہ مگر بوزیر	عالی شیرازی
جزو پارہ و چون آنرا اضافت کنند بواو نویسند ۱۲ بہار عجم				
ساختن	در جامہ نگنجم کہ ز پہلوئے قناعت	از	جزو تن خود ساختہ ام دلق کہن را	قبول کشمیری
شدن	پژمردگی نبرد بہار از گیاہ ما		چون لالہ جزو تن شدہ بخت سیاہ ما	قدسی مشہدی
کردن لہ	جزو کشتی کردن			بہار عجم
کشیدن لہ	شب کہ پروانہ بہ پیش دل من جزو کشید	بہ	شمع آورد و سواد الفی روشن کرد	غنی کشمیری
جزر بالفتح فرو خوردن آب دریا و بازگشتن آب و کم شدن آب برخلاف مد ۱۲ بہار عجم				
کشیدن	میبرم بی اختیار از خویش و می آیم بخود		جزر و مدی ہر نفس مانند دریا میکشم	منشور اصفہانی
جزیہ باج ۱۲ بہار عجم				
خوردن	اجری دہ شام و روم جزیہ خور ترک و چین		فرمان دہ شرق و غرب یعنی شہ ہندستان	بدر چاچی
رسیدن	گرم شد آوازہ بگرد جہان	بہ از	جزیہ بدرگاہ رسید از شہان	خسرو دہلوی
ستاندن	منکہ بہند از ہمہ رایان بسال	بہ از	جزیہ ستانی کنم از پیل و مال	״
مصطلح لہ جزو کشتی کردن و جزو کشیدن، اکتساب علوم کردن بخواندن و آموختن ۱۲ بہار عجم				

ع آنرا کہ ہمت تو بدنیا دہد جزا ۱۲ معزی　ع دو عالم را جزاے قاتل من دہ خداے من ۱۲ لا اعلم

مصدر		صلہ		شاعر
فصل عین				
جعد موے پیچیدہ گرہ دار ۱۲ بہار عجم				
سودن^ف^	زگل درخون نشستہ جعد سایش	۰	دل مژگان گزیدہ سنگ پالیش	زلالی خوانساری
شکستن	جعدے برخ سمن شکستہ	بہ	دست چمن از بنفشہ بستہ	فیضی اکبرآبادی
فصل فا				
جفا بالفتح ستم کردن و بدی کردن ۱۲ بہار عجم				
آمدن	بر من جفا ز بخت من آمد و گرنہ یار	بر از	حاشا کہ رسم لطف و طریق کرم نداشت	حافظ شیرازی
آموختن	دل گشتہ اسیر طفل عالم سوزی		در مکتب بیداد جفا آموزی	عیشی یزدی
برداشتن	تو و کرشمہ و ما و دل جفا بردار		خدائے برتو کہ جور آنقدر کہ بتوانی	حیاتی گیلانی
بردن	جفاے پدر برد و زندان و بند	از ^ع^	چنان سود مندش نیامد کہ پند	سعدی شیرازی
پسندیدن	فراق دوست پسندیدن آن جفا بر من	بر	کہ ہیچکس نپسندد بدشمن جانی	قدسی مشہدی
جستن	جفا جو زدو ربخی سخت جانا مہر باشوخی		بحسن خویش مغروری بلطف خود پشیمانی	فطرت مشہدی

مصطلح

ف جعد سا بسین مہملہ چیزیکہ بدان جعد را بشویند مثل گل سرشوی ۱۲ بہار عجم

ع جفا بردن از دست ہیچ خودی ۱۲ سعدی شیرازی

مصدر		صله		شاعر
خواستن	مزاج حسن لطیف ست وطبع عشق غیور		جفای یار نخواهی بترس وپاک نگر	فغانی شیرازی
دیدن	ماجفا از تو نه بینیم وتو هرگز نکنی	از	آنچه در مذهب پیران طریقت نبود	حافظ شیرازی
رسیدن	زشوق مجلس آنماه خبر گهی حافظ	را	گرت چو شمع جفایے رسد بسوز وبساز	″
رفتن	گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود	از بر	سلطان توئی کسے به تظلم کجا رود	کمال خجندی
زدن	ای عاشق جفا زده فریاد شرط نیست		گر دوست غائب ست غم دوست حاضرست	معزی نیشاپوری
کردن	مست در خدتو عذر همی خواهدم کنون	با عہ را عہ بر	زین پیش با من ارچه جفا کرد روزگار	انوری ابیوردی
کشیدن	آنکه پیوسته جفا یتو کشیدست منم	للعہ از	وانکه یکذره وفا از تو ندیدست منم	حید خراسانی
گذشتن	از بسکه بر من از تو جفا وستم گذشت	بر از	روز و شبم تمام بآه والم گذشت	شانی مشهدی
گستردن	حکایت کنند از جفا گستری		که فرماندهی داشت بر کشورے	سعدی شیرازی
گنجیدن	جفا مکن که دگر آن جفا نمے گنجد		چنان شدم که بدل ناسزا نمی گنجد	فغانی شیرازی
نمودن	جفا نمود ونه بخشود ودل ربود ونداد	صہ بر	وفا بگفت ونکرد وجفا نگفت وبکرد	سنائی غزنوی
جفت بالضم مثل ودرابر ۱۲ بهار عجم				
افتادن	ایدل چو گل تو جفت هر خار افتاد		بگسل که چنین حادثه بسیار افتاد	مجد شیرازی

عہ بنیم که دگر جفا کرا خواهی کرد ۱۲ نوری عسہ بمن صد جفا کن بجانت بحل ۱۲ ظهوری

سہ این جور دیده کرد تو بر من جفا مکن ۱۲ حافظ للعہ دل جفاے که ازان زلف گره گیر کشید ۱۲ ازل اصفهانی

صہ بر سر آن جیفه جفاے نمود ۱۲ نظامی گنجوی

مصدر		صله		شاعر
بودن	دل طاق ایوان بغم بود جفت	به	صبا گرد سقف و جدارش برفت	ظهوری ترشیزی
دانستن	کسیکه جفت نداند زخسروان خودرا		نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق	ظهیر فاریابی
شدن ۱ه	شود وسمه با طاق ابروش جفت	با عه به	توان نکهت از چین گیسوش رفت	ظهوری ترشیزی
کردن ۱ه	چنان رسم بد در جهان زو نهفت		که بے صیغه مرغان نکردند جفت	اثر شیرازی
کردن ۲ه	مجنون بطاق قبله نظر جفت چون کند	به	ابروئے شوخ چشم قبا ئل برابرست	ظهوری ترشیزی
کردن ۳ه	با غیر خنده جفت مکن سرخوشم مباد	با	ساغر بطاق ابروئے شوخے دگر کشم	″
گردیدن	با سرپید ولتا دولت نگردد جفت اگر	با	از پر و بال هما سازند پر بالشت را	یحیی کاشی
گرفتن	شنیده ام که درین روزها کهن پیرے		خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت	سعدی شیرازی
گزیدن	از و مرمراهست فرمان روا		که جفت آن گزینم که آید هوا	فردوسی طوسی
گشتن	بانگ بر آمد زهمه کاسے شگفت	به	یک کشف اینک بد ولبط گشته جفت	ملا جامی

جفته بالفتح و بالضم ؛ لگد ستور ؛ و سُرین آدمی ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
باختن	کار این کج مزاج دزدی بود		جفته بازی و مهره دزدی بود	خسرو دهلوی
زدن ۴ه	شراب مے کشیم و جفته میزنیم دائم		بکار و بار جهان بیش ازین نمی کوشیم	میرم قزوینی

مصطلح ۱ه جفت شدن و کردن ؛ مباشرت کردن ۱۲ بهار ۲ه جفت کردن نظر ؛ تمام نگریستن در چیزے ۱۲ بهار عجم ۳ه جفت کردن چیزے با چیزے ؛ باهم برابر کردن ۱۲ بهار عجم ۴ه جفته زدن ؛ لگد زدن ۱۲ بهار عجم

عه بصد غم شود جفت آب و گلش ۱۲ ظهوری

مصدر		صلہ		شاعر
زدن [۱]	یک جہان بوالہوس جفتہ زن منعم را		در پے کون خود انداختہ یعنے چہ	اشرف مازندرانی
گرفتن	چو بہر جا گرفتش جفتہ		کردمش داغ جفتہ بر جفت	خسرو دہلوی

جفتی باہم جفت شدن حیوانات، و بمعنی جماع و مباشرت مجازست ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
خوردن	جفتی خوردن			بہار عجم
زدن	جفتی زدن			
کردن	ازان شد پردہ چشمم بخون بکر آلودہ	با	کہ نجم بالعنبان دیدہ جفتی کرد پنہانی	خاقانی شیروانی

فصل قاف

جق جق بکسر ہر دو جیم، فریاد و شور و غوغائے بے معنی ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
کردن	زاہد ز حسد جق جق باطل کند آغاز	از	عاشق ز سر سوز چو زد نعرہ بجق جق	اسیر لاہیجی

فصل کاف فارسی

جگر عضو معروف و تاب و طاقت و غم و غصہ و رنج و محنت و دل و انتظار ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
آشامیدن [۲]	ہوشمندی جگر آشامی تن فرسائیست		بر جنون زن کہ در و چاشنی رسوائیست	طالب آملی
آلودن	یکشب ز برای دل من محرم من باش		بشنو ز دلم چند حدیثے جگر آلود	خسرو دہلوی
باختن [۳]	شود از نگاہ نیستان اگر	در از	دران شیر از بیم بازد جگر	ظہوری ترشیزی

مصطلح [۱] جفتہ زدن، اعلام کردن ۱۲ بہار عجم [۲] جگر آشام، غمخوار و محنت کش ۱۲ بہار عجم
[۳] جگر باختن، ترسیدن ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
تابیدن[1]	ز داغ ہاے جگرتاب سینہ تاب ندارد		کسے ز سوختگان این دل کباب ندارد	ظہوری ترشیزی
باریدن	از آه زہر لبے جگر بار		از اشک بہر دلے شرر کار	فیضی اکبرآبادی
پالودن	میتواند داد رنگی کار و بار گریہ را		ہر کرا در عشق مژگان جگر پالا دہند	ظہوری ترشیزی
تابیدن	مکن ہیچ تقصیر در کشتن من		کہ کار عزیزان جگر برنتابد	خاقانی شروانی
جوشیدن[2]	حذر کن ز چشم جگر جوش من		مشو ایمن از خواب خرگوش من	نظامی گنجوی
خائیدن[3]	ز شوق لبت چند خایم جگر	از	بیا ساقی اے از خدا بے خبر	ظہوری ترشیزی
خراشیدن[4]	زبانی ز سوہان خراشندہ تر	از	خراشندم از طعن ہر دم جگر	"
خوردن[5]	آن جگر گوشہ ہمان شد کہ من اول گفتم		کہ چو شوید لبش از شیر جگر خوارہ شود	کمال خجندی
خوردن[6]	گوشہ گیر و جگری میخور و تلخی مے کش		تا بعہدیکہ شود حسن تو ملک آراے	عرفی شیرازی
خوردن[7]	گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد		مُرد در آن غم کہ جگر بہ خورد	نظامی گنجوی
دادن[8]	من کہ غمخوار توام خوارم مکن		وز جگر دادن جگر خوارم مکن	حسن دہلوی

مصطلح

[1] جگر تابیدن، تاب غصہ و رنج آوردن، جگر تاب، چیزے کہ جگر را گرم کند ۱۲ بہار عجم [2] جگر جوش، چیزے کہ جگر را بجوش آرد ۱۲ بہار عجم [3] جگر خائیدن، غم و غصہ خوردن ۱۲ بہار عجم [4] جگر خراشیدن، معروف ۱۲ بہار عجم [5] جگر خوارہ، بے رحم و سنگدل و جمعی از ساحران کہ بزور افسون جگر اطفال خورند ۱۲ بہار [6] جگر خوردن، غم و غصہ خوردن ۱۲ بہار [7] جگر گربہ خورد، یعنی چیز نفیس را گم کرد ۱۲ بہار [8] جگر دادن، دل دادن ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
دادن [۱]	جگر چہ میدہی آنرا کہ بر توان چیدن	را	زخاک رہگذرت پارہ پارہ جگرش	رضی نیشاپوری
دادن [۲]	ہردم نوید لطف دگر میدہد مرا		دل میبرد ز دست و جگر میدہد مرا	آشنا تربتی
داشتن [۳]	دارم دو ہزار دشنہ چون بید	در	در کشتن خود جگر ندارم	ظفر مشہدی
دریدن [۴]	اگر ہمسرے را دریدم جگر	از ع	ندادم بدر ندگان دگر	نظامی گنجوی
دزدیدن [۵]	ما کہ از زخم جگر مید زدیم	از	گو مدہ رشتۂ نشتر گان چہ نزاع	ظہوری ترشیزی
دوختن	تا کے ز توام جفاے دلسوز رسد		چند از تو بجان تیر جگر دوز رسد	جمال اصفہانی
ریختن	آن گریہ کہ رہ بستہ برو غیرت عشقم	از	گر ہم ہم از ہر مژہ ریزد جگرے باز	شفائی اصفہانی
سوختن [۶]	ز ذوق یاد شیرین کوہکن آسایشی داند	در از	کہ در ہجران نمی سوزد جگر از فرق پرویزش	
سوختن	من آن نیم کہ برحم کسے فریب خورم	بر	تو آن نۂ کہ ترا بر کسے جگر سوزد	ثنائی مشہدی
شگافتن [۷]	الماس ریزہ بود نہ یاقوت آبدار		ہر چند بیشتر جگر گل شگافتیم	فغانی شیرازی
کاویدن	بہر جا بیدلی کاود جگر با ناخن مژگان	بہ با	گریبان نگاہ حسرتم گرداغبان گردد	طالب آملی

مصطلح

[۱] جگر دادن، رنج دادن ۱۲ بہار عجم [۲] جگر دادن، تاب و طاقت دادن ۱۲ بہار عجم [۳] جگر چیزے داشتن، تاب و طاقت آن داشتن ۱۲ بہار [۴] جگر دریدن، کمال قوت و غلبہ کردن ۱۲ بہار [۵] جگر دزدیدن و ریختن و کاویدن، معروف ۱۲ بہار عجم [۶] جگر سوختن بر کسے، رحم آمدن بر کسے ۱۲ بہار عجم [۷] جگر شگاف، معروف ۱۲ بہار عجم

ع بدریدش از ہول گفتی جگر ۱۲ فردوسی

مصدر		صله		شاعر
کردن ۱ه	چو جام مے زلبش کام میتواند یافت		دل گداخته ام گر جگر تواند کرد	وحید قزوینی
کشیدن ۲ه	از بانگ جرس ببر لشانرا		پے کن قدم جگر کشانرا	فیضی اکبرآبادی
گداختن ۳ه	آهوی او که بود بشیشه دل شیر گیرش	از	میگداز د جگر شیر ز طرز نگهش	محتشم کاشی
گستردن	طالب گل اشکے که بهاری نفروزد		در دامن مژگان جگر گسترِ ما نیست	طالب آملی

فصل لام

جل بالضم والتشدید وتخفیف نیز، پوشش ستوران ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
برآوردن ۴ه	در بصیرت نتوان از وزغی کمتر بود	از	که برون آورد از آب مسلم جل خویش	تاثیر اصفهانی
بستن ۵ه	زمین بگاو جل خویش بسته تا هر دم	به	بنحو د قرار اقامت درین سرا ندهند	صبا اصفهانی
پوشیدن	ز منعم بمال از کسے بهتر است		خر ار جل اطلس بپوشد خر است	سعدی شیرازی
کشیدن	جل زمین خنگ چارم را	بر	نیم شب بر سرین ادهم کش	بدر چاچی

جلا بالفتح والمد زدودن، و از خانمان بیرون کردن، و بالکسر سرمه ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
بیختن	غبارش که بر سرمه بیزد جلا	بر	سقدم نشین ست بر توتیا	ظهور ترشیزی

مصطلح ۱ه جگر کردن، جرات و دلیری کردن ۱۲ بهار ۲ه جگر کش، غمخوار و محنت کش ۱۲ بهار عجم ۳ه جگر گداز وجگر گستر، معروف ۱۲ بهار عجم ۴ه جل خویش از آب برآوردن، از عهدهٔ کار خود برآمدن، و سرانجام دادن آنرا، و از مهلکه تدبیر برآمدن، و بکار خود وارسیدن ۱۲ بهار عجم ۵ه جل برگاو بستن، تهیهٔ سفر کردن، و روانه شدن ۱۲ بهار عجم

ع ۵ه شیر برگاو به بندد ز خجالت جل خویش ۱۲ تاثیر

مصدر		صله		شاعر
پرداختن	بجلا پردازی چشم کور سوادان به	به به	زمیل قلم ز سرمه سائے	ظهوری ترشیزی
دادن	ندارد صرفه آئینه ما را جلا دادن		شود رسوائی عالم هر که رسوا میکند ما را	صائب اصفهانی
زدن	چون نداری فطنت و نور هدی		بهر کوران روے را میزن جلا	مولوی رومی
کردن	ز جور چرخ جلاے وطن مکن مخلص	از	که در زمین دگر آسمان دیگر نیست	مخلص کاشی
کردن	ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود	را	اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد	صائب اصفهانی
گرفتن	بسکه ارباب طمع را نتوانم دیدن		چشم از آئینه بپوشم که جلاے گیرد	مخلص کاشی
یافتن	ز نیسان کرد می آئینهٔ طبع جلا یافت	از	زنگ از تری طالع خود کام بگیریم	کلیم همدانی
	جلال بفتح بزرگی ۱۲ بهار عجم			
گرفتن	شهیکه دولت باقی بدو گرفت جلال	به	شهیکه ملت تازی بدو فزود جمال	معزی نیشاپوری
	جلد بالکسر بمعنی پوست حیوانات، و جلد کتاب، و جلد دفتر ۱۲ بهار عجم			
بستن	جلد بستن			بهار عجم
ساختن	دل ز ابل دور کن زانکه نه نیکو بود	به	مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن	خاقانی شیروانی
کردن	بهارستان دیوانم بطرزے تازگی دارد	از	که جلد او ز زنگ و روغن گل میتوان کردن	سفید بلخی
	جلو بکسر اول و بفتح دوم، دواندن اسپ ۱۲ بهار عجم			
انداختن	چو فوج نشاط از کمین تاختند	بر	جلو بر سپهدارش انداختند	طغرای مشهدی
دادن	خلقی سمند عمر جلو داده هر طرف	در	پرگرد کلفت است جهان زین سوارها	اشرف مازندرانی

مصدر		صله		شاعر
داشتن[۱]	جلودار			بهار عجم
ریختن[۲]	بوصفش معانی همه تازه زور		جلوریز آینده از راه دور	ظهوری ترشیزی
گرفتن	جولان دل نگارش از کار برده است		مستانه میرسد جلوی توان گرفت	اسیر شهرستانی

جلوه بالفتح نمودن وعرض کردن خویشتن را بر کسی ۱۲ بهار عجم				
آغازیدن	درآن بساط که حسن تو جلوه آغازد	در	مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد	حافظ شیرازی
انگیختن	ایچو احیه زنت که جلوه ها انگیزد		هر لحظه جماعی دهد و بگریزد	خسرو دهلوی
برگرفتن	عقد زهمیان کرم برگرفت	به	جلوه به میدان کرم برگرفت	ملا جامی
پرداختن[۳]	جلوه پرداز			بهار عجم
دادن	مست تو جلوه گرد هد جام جهان نمای را	به عه از عه سه بعه	آیینهٔ جنون کند عقل برهنه پای را	اسیر شهرستانی
داشتن	اینقدر باشد تفاوت در میان شان گر نظر	بر در در صه	آن نهان گردیده واین جلوه دار د برملا	اجلی خراسانی
دیدن	جلوهٔ معنی ندیدم در صفای قیل وقال	در	بیشتر هرجا سخن شد آیینه در زنگ بود	ایجاد سامانی

مصطلح

[۱] جلودار آنکه عنان اسپ گرفته همراه رود ۱۲ بهار عجم [۲] جلوریز سبک عنان، وجلد، وشتاب ۱۲ بهار عجم

[۳] جلوه پرداز معروف ۱۲ بهار عجم

عه تاشوخی حسنت بدهد جلوه بهرجا ۱۲ واله هروی عه بتی جلوه دادم زمشکین نقاب ۱۲ قاسمی سه چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را ۱۲ حافظ اللغه کرد تاج مقوا جلوه میداد ۱۲ زلالی صه در چشم مور جلوه ندارم ز لاغری ۱۲ قاسم دیوانه سه دیده ام جلوه های کاکل را ۱۲ ظهوری

مصدر		صله		شاعر
رفتن	جلوهٔ پیچ و خم از موی کمر خواهد رفت	از	تاب این رشتهٔ باریک بدر خواهد رفت	کلیم همدانی
ریختن	جلوه ریختن			بهار عجم
ساختن	پردهٔ اول چو براند اختند	به	جلوهٔ اول به سخن ساختند	نظامی گنجوی
طرازیدن	از صفای دل ما حسن شود جلوه طراز	از	آه ازان روز که آئینهٔ ما تار شود	صائب اصفهانی
فرمودن	به بستان طبیعت لاله بکشاے	در عـ	عروس نظم را بس جلوه فرماے	نظامی گنجوی
فروختن	بیدل گل رخساری جلوه فروش ست		وقت ست که زخم دل ما تازه کند چشم	بیدل عظیم آبادی
کردن	واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند	بر عـ به در	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند	حافظ شیرازی
گذاشتن	نور تو چون جلوه گذارے کند		عکس در آب آئینه دارے کند	وحید قزوینی
نمودن	روے نگار در نظرم جلوه می نمود	در	از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم	حافظ شیرازی

فصل میم

جماع بالکسر معروف ۱۲ بهار عجم

دادن	اے خواجه زنت که شیوه ها انگیزد		هر لحظه جماعے دهد و بگریزد	خسرو دهلوی
کردن	گر جماع اینست کین خر میکند		بر کس ما میرینند این شوهران	انوری ابیوردی

جمال حسن و خوبی و رو و دیدار ۱۲ بهار عجم

افروختن	جمال ای شمع بے پروا برافروز		که عالی سوزد و هر دانه سوزد	عالی شیرازی

عہ جلوه فرما در چمن نخل بلندت راکه سرو ۱۲ استغنائی عہ بچشم دور گردان جلوهٔ دیگر کند منزل ۱۲ صائب عہ در خانه که جلوه کند مصرع قدرت ۱۲ تلخیر

مصدر		صله		شاعر
بردن	اے آنکہ زمانہ راست سور از زد بیت	از	خورشید برد جمال و نور از رویت	شرف طوسی
بودن	جمال مجلس باشد بھر دم دانا	بہ	اگرچہ باشد جا نشست پائے گہش	علی سمرقندی
دادن لہ	مخدران سماوی در وجمال دہند	برعہ در	اگر تو آئینۂ دل ز زنگ بردائی	کمال اصفہانی
داشتن	جمال و جاہ داری ہرچہ خواہی مے توان کردن		بدین حسن و جوانی پادشاہی مے توان کردن	شانی مشہدی
دیدن	نازم بچشم خود کہ جمال تو دیدہ است		افتم بپائے خود کہ بکویت رسیدہ است	صالح ہروی
رفتن	ہمان خیال کن ای سر کہ آنجمال نماند		جمال رفت و زخوبی بجز خیال نماند	شانی مشہدی
فزودن	شہیکہ دولت باقی بدو گرفت جلال	بہ	شہیکہ ملت تازی بدو فزود جمال	معزی نیشاپوری
کردن عہ	شرح قضا نکت را کردم جمال دیوان		نقش بدانحت را کردم طراز دفتر	؍؍
گرفتن	ملک از خردمندان جمال گیرد	از		سعدی شیرازی
ماندن	بغیر جنگ ندارم چو خط بر آوردی		مرا جلال نماند و ترا جمال نماند	آرزو اکبرآبادی
نمودن	گرچہ سخن خود نہ نماید جمال	در از عہ	پیش پرستندۂ مشت خیال	نظامی گنجوی
یافتن	زہے یافتہ دولت و دین ز تو	از	جمالے کہ گردون ز اختر نیافت	ادیب اصفہانی
جمع گرد آوردن ۱۲ بہار عجم				
آمدن	لشکر بے قیاس و سپاہی بے ہراس جمع آمد			نصیر ہمدانی

مصطلح لہ جمال دادن، جمال نمودن ۱۲ بہار عجم عہ جمال کردن، آرایش کردن ۱۲ بہار عجم

عہ دادم مرا این غزل پر خیال + بر دل چون آئینہ او جمال ۱۲ خسرو عہ چو گل جمال نمود از نقاب زنگاری ۱۲ شاہی

مصدر		صله		شاعر
آوردن	زہد و علمی کہ بچل سال دلم جمع آورد	بہ	ترسم آن نرگس مستانہ بہ یغما ببرد	حافظ شیرازی
افگندن	نہ جمع افگنیہاش یک جعبہ تیر		چو مژگان بچشم ہدف جایگیر	کلیم ہمدانی
انداختن ل	بر دلم خورد ہر کس مژہ اش تیر انداخت		نازم آن چشم سیاہ تو کہ جمع انداز ست	وحید قزوینی
بستن ۲	کسیکہ از دل عاشق قرار مے طلبد	بہ	زمال جمع بملک خراب مے بندد	تاثیر اصفہانی
داشتن	خار خار رشک در جان آتش حسرت بدل		جمع دارد خاطر اسبابیکہ میسوزد مرا	شاپور طہرانی
ساختن	این پریشانی دل از فکر پریشان مے کشد		قطرۂ ماخویش را گر جمع سازد گوہر ست	صائب اصفہانی
شدن	آتش آتش نشود جمع ولے دیدۂ من	در ع با ع ملعہ از بر	دارد از آتش رخسار تو آبیکہ مپرس	فغانی شیرازی
کردن	اگر حواس پریشان خویش جمع کنی	در	ببین نماز فرادی کم از جماعت نیست	مخلص کاشی
گردیدن	با صفاے دل بال جہان جمع نگردد	با	زان روست کہ در خانۂ آئینہ نمی نیست	خالص اصفہانی
گشتن	بچشم اشکفشان من آستین گوئے	در	تنورۂ الیست در گشتہ آب باران جمع	اشرف مازندرانی
نمودن	عبدالرحیم خان کہ تسلطش در احتشام از عبداللہ		زیادہ نیست ساکنان شہر را جمع نمودہ	غزالی شیرازی

جمعیت فراہم آمدن ۂ وسازگاری نمودن ۂ ومقابل پریشانی ۱۲ بہار عجم

بودن	در گرفتارے بود جمعیت خاطر مرا	در	رشتۂ شیرازۂ بال و پرم دام ست و بس	بہا اصفہانی

مصطلح ل جمع انداز: یکمہ تیرش نشان را خطا نکند و این فعل را جمع افگنی گویند ۱۲ بہار ۲ جمع بستن: جمع مقرر کردن ۱۲ بہار عجم

ع چہار چیز ست کہ در سنگ اگر جمع شوند ۱۲ جلال یزدی ع سوداے سخن با سر سامان نشود جمع ۱۲ مخلص ع غبار خاطرم از اہل عالم جمع شد چندان

۱۲ غنی للعہ غمہاے عالم از ہمہ برما جمع شوند ۱۲ خواجہ سلمان ع دل دران زلف شکار انداز خود را جمع کرد ۱۲ صائب

مصدر		صله		شاعر
دادن	تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین		یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را	کلیم همدانی
داشتن	دل با عذار ساده ات جمعیتے دارد ولے	با	تشویش سلمان میدهد هندوے طرار شما	سلمان ساوجی
رفتن	رفت از خرابیِ دل جمعیتِ حواسم	از	لشکر شود پریشان از پادشاه گردش	اشرف مازندرانی
فصل نون				
جنازه بالفتح و بالکسر تختیکه مرده را بر آن بخوابانند ۱۲ بهار عجم				
کشیدن	اغیار را جنازه کشتے غیر ما نبود		ما بهرِ خاطرِ تو بلا ها کشیده ایم	آصفی شیرازی
جنابت بالفتح دور شدن از پاکے و دور شدن مطلق ۱۲ بهار عجم				
برداشتن	با این وسواس نیتم نیست درست		غسال مگر جنابتم بر دارد	نظیری نیشاپوری
جنبش حرکت ۱۲ بهار عجم				
درافتادن	ز رفتار آن نجم ثاقب شکوه	به	درافتاد جنبش بصحرا و کوه	قاسمی گونابادی
برگرفتن	جنبش اول که قلم برگرفت		حرف نخستین ز قلم درگرفت	نظامی گنجوی
دادن	هوالیش داد تن را جنبش دل		چه میگویم فلک ها را سبدل	ناظم هروی
داشتن	سماع آموز زان مجنون که در هنگامهٔ مستی	با	برنگ شعله دارد جنبشے با طبع رقصانش	عرفی شیرازی
درآوردن	به بندند بر فیل نر بارگاه	به	درآرند جنبش باین کارگاه	هاتفی لاهیجی
دیدن	شب در بغلم خرقهٔ سالوس ببینید		دل می طپیدم جنبش ناقوس ببینید	فیضی اکبرآبادی
رفتن	اول جنبش که بر رقم رفت	بر	در هفت قلم و قلم رفت	زلالی خوانساری

مصدر		صله		شاعر
کردن	براهش چون کنم جنبش پیے کام	به	که صد پهلو خورد سیعم بهرگام	ناظم هروی
ماندن	فلک را جنبشے در پیش آن رفتار کی ماند	در	زمین در زیر پایش جنبش هموار کی ماند	آرزو اکبرآبادی
نمودن	بار فقیر حقیر نصیر کہ بتحریک اشتیاق گنجایش داشت		که چون نسیم مصلا و آب کنا باد جنبش نماید	نصیر همدانی
یافتن	بنام آنکه هستی نام ازو یافت	از	فلک جنبش زمین آرام ازو یافت	نظامی گنجوی
جنگ ترجمه حرب ۱۲ بهار عجم				
آزمودن	جنگ آزما			بهار عجم
آوردن	جائیکه صلح باید آورده ایم جنگ	در	جائیکه جنگ باید آورده ایم صلح	سنجر سمرقندی
افتادن	درکوره گدازم ازان سرو سیمتن	در	افتاده تا میانه با جنگ زرگری	وحید قزوینی
باختن [۱]	دہد در جلوه گاه جنگبازی		مرا بر هم برادر سر فرازے	مولوی جامی
برآوردن	ننشست موافق یکسے نقش مرادم	با	با هر که در صلح زدم جنگ برآورد	قدسی مشهدی
بردن	سازیم در جنگ بدن ساز جنگی میشود		نے چو گردد وصل با پیکان خدنگی میشود	سرخوش دهلوی
بودن	با آنکه به جنگ کسم آهنگ نبود است	با	کم بوده که با خودم جنگ نبود است	شانی مشهدی
پیوستن	ز نے جنگ پیوست با شوے خویش	با	شبانگه چو رفتش تهیدست پیش	سعدی شیرازی
جستن [۱]	تا نیاید پا جنگ زرگری هم در میان		میکنم هر لحظه با آن جنگجو طفلانه صلح	طغرا مشهدی
خواستن	نمی خواهد میانجی جنگ ہا زرگری ورنه		نزاع از کفر و دین و سبحه و زنار بر دارم	صائب اصفهانی

مصطلح [۱] جنگباز و جنگجو و جنگ سگال [۲] قریب بمعنی هم ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
داشتن	ناوک غمزه بیاور زره زلف که من	با عه	جنگها با دل مجروح جفاکش دارم	حافظ شیرازی
دانستن	ز صلح سیمبران نیست بهره ور هر کس		خوشا کسیکه چو من جنگ زرگری داند	ظهوری ترشیزی
سگالیدن	با قضا جهان از فرغ تیغش هر روز		همی صلح سگالد دل هر جنگ سگالی	فرخی سیستانی
سودن له	بر آمد برو زنگی جنگ سود		بیک ضربت از تن سرش در ربود	نظامی گنجوی
شدن	هر یک از اجزای حسنش میکشد دل را بخود	بر عه	میشود صید افگنان را بر سر نخچیر جنگ	عالی شیرازی
کردن	آن یکی مے خورد و لب زند و جنگ کند	سه با کسی	وقت رفتن شکند جام و صراحی در هم	نزاری قهستانی
گزیدن	حریف جنگ گزینند تو هم در آور جنگ		چو سنگ صداع دهد تن بزن بر آور سنگ	مولوی اردو

جنون بالضم دیوانگی و بمعنی عشق در اصطلاح شعر است ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
آوردن	همه حیرانی و جنون آرد		گوش کس مشنواد تقریرم	رضی ارتیمانی
دانستن	سوزدم هر کس بطعنے این هنر آنکه من		دیده ام شور اسیران جنون دانسته ام	فغانی شیرازی
زدن	خط سبزے جنون بعالم زد	صبح	یارب این سایه کدام پریست	علی صهر
کردن	باآنکه دل از دیدن آن شوخ جنون کرد	از	سودا و سے افزود زمانیکه ندیدش	وحید قزوینی

فصل واو

مصطلح له جنگ سوده کسیکه فرسوده جنگ بوده واین کنایه است از جنگ آزموده و تجربه کار ۱۲ بهار

عه تا چند صلح و جنگ تو داری بجان ما ۱۲ فغانی عه ز قحط دل میان خوبرویان جنگ خواهد شد ۱۲ مخلص سه صد جنگ داشتی بخیالت تمیکنم ۱۲ حمایی لله با پسر خویش که کرد ست جنگ ۱۲ خسرو عه بازم جنون عشق تبے بر دماغ زد ۱۲ طالب

مصدر		صله		شاعر
جواب پاسخ ۱۲ بہار عجم				
آمدن	بیش ازین تاب انتظارم نیست		میروم تا جواب مے آید	اسیر شہرستانی
آوردن	نمی آرد جواب نامہ ام از صد یکے قاصد		بیار او نیز چون من آشنا بود ست دانستم	نسبتی مشہدی
بردن	نام قاصد چون برآمد قالبہا شد تہی		مرغ روح ما جواب نامۂ دلدار برد	معصوم کاشی
بودن	خاموشیم ز درد سر گفتگو رہاند		اینجا ہزار مسئلہ را یک جواب بود	آرزو اکبرآبادی
خواستن	جواب نامہ کلیم از ستمگری خواہد	از	کہ مرغ نامہ بر او ست تیر چار پرش	کلیم ہمدانی
دادن	بصد امید کشودم لب خواہش بسوال	از عـ	ناامیدی ز لبش داد جوابیکہ میپرس	شفائی اصفہانی
داشتن	نکند فیض ادب گنج خموشی ضائع		ہر سوالیکہ نکردیم جوابے دارد	اسیر شہرستانی
شکستن	چون سوال از لبت کند صائب	در	در لب خود جواب را بشکن	صائب اصفہانی
شنیدن	توئی کہ گوش بجرم فہم نمے نہی ورنہ	از	ز کوہ با ہمہ تمکین جواب مے شنوم	حسن اصفہانی
فرمودن	چین ابروے تو برمن رستخیز آرد فکیف		روزہا شد تا نفرمودی سلامم را جواب	انوری ابیوردی
کردن	بجودت ز ما سوال تقاضا نمے کند		آسان بود سوال چنین را جواب کرد	کمال اصفہانی
گرفتن	کبوتر آمد و ز دیر جہانہ ذوق ببامم	عـ از	مگر کہ نامۂ دردم را جواب گرفتہ	شاپور طہرانی
گفتن	ہر آنکہ گفت جوابش مطابق حکمت		نہ از دوایر وہمی و ہیئت و ادوار	شریف جرجانی
نوشتن	ور ز رخ صلح برافتد نقاب	سـ از	معذرتش را چہ نویسم جواب	خسرو دہلوی

عـ قدرت جواب او بزبان سنان دہد ۱۲ ظہیر عـ اگر ز خواجہ مسک جواب میگیرد ۱۲ مخلص سـ نوشتہ ز راہ عتابش جواب ۱۲ قاسمی

مصدر		صله		شاعر
یافتن	دلم ز حرص سوال از لبش جواب نیافت	از	چو آن گدا کہ ز اسیمہ کز نوالہ گذشت	نظیری نیشاپوری
جوانی مقابل پیری ۱۲ بہار عجم				
تراویدن	جوانی مے تراود از در و بام	از	جہان پیر برنائی رسانیدست	ظہوری ترشیزی
کردن	تا ز چشم افتادۂ ساقی در ایام کلیم		دل جوانی مے کند در دور ساغر پیر نیست	دانش مشہدی
جور بالفتح جفا ۱۲ بہار عجم				
آمدن	ہر جور کہ از تو بر من آید	از بر	از گردش روزگار دارم	کمال اصفہانی
برداشتن	بردباری چیست جور از دشمنان برداشتن	از	ورنہ جا پرورد دست از دوستان برداشتن	کلیم ہمدانی
بردن	سخت ستاپس از جاہ تحکم بردن		خو کردہ بناز جور مردم بردن	سعدی شیرازی
خواستن	دل جور تو اے مہر گسل مے خواہد		خو در الغم تو متصل مے خواہد	بہائی آملی
داشتن	ہر جور کہ از تو بر من آید	از	از گردش روزگار دارم	کمال اصفہانی
دیدن	چندانکہ دید جور فغانی ز دلبران	از	از بخت خویش دید و شکایت ازکس نکرد	فغانی شیرازی
رفتن	برق عشق از خرقۂ پشمینہ پوشی سوخت سوخت	بر	جور شاہ کامران گر بر گدائے رفت رفت	حافظ شیرازی
کردن	تو جور کن کہ نہ دارد دلے چنان باقر	بر	کہ ہیچ بوالہوسان دلبر دگر گیرد	باقر کاشی
کشیدن	منم برآنکہ چو جورت کشیدہ ام در حشر		قلم کشند گناہان بے حسابم را	سلمان ساوجی
نگریستن	گر ذون در کینہ میزند جور نگر		جانان غم دل نمیخورد طور نگر	فائض ابہری

ع آن جور ہا کہ بر من بیچارہ کردۂ ۱۲ کمال اصفہانی

مصدر		صله		شاعر
نمودن	وقت آنست که درآئی ز در مهر و وفا		تا بکے جور نمائی و جفا چند کنی	فغانی شیرازی
جوش ترجمه فور ۱۲ بهار عجم				
درآمدن	ملک را چنان گرم کرد این خبر	به	که جوشش درآمد چو منجل بسر	سعدی شیرازی
افتادن	جوش افتادن			بهار عجم
برآوردن	چو زخم تیغ تو ترسم که خون برآرد جوش	از عه	اگر خطے بهزار شهید خویش کشے	درکی قمی
برخاستن	جوش برخاستن			بهار عجم
بردن	آن آهن تفته ام که جوشم برد زند		آن کهنه درآیم که خروشم برد زند	مسیح کاشی
بودن	اگرچه چشمه را صد جوش باشد		چو در دریا رسد خاموش باشد	نظامی گنجوی
دادن	تلخے در اندیشه را جوش ده	به	درافتادگی تن فراموش ده	″
داشتن	لیلے خبر ندارد از آب چشم مجنون		صحرانشین چه داند دریا چه جوش دارد	شاپور طهرانی
دمیدن	بجوشیکه از سینه خم دمید	از	بهوشیکه در مغز مستی خزید	ظهوری ترشیزی
ریختن	چنان ذوق می ریخت در سینه جوش	در	که پرهیز شد امت میفروش	″
زدن	نیست حیرت چشم او گر لاله رنگست از درون	در / از عه	جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار	صائب اصفهانی
کردن	از یک نگاه گرم که کردم بروئے او		تا حشر خون دیده من جوش میکند	وحید قزوینی
گرفتن	چو مژگان بشود خار سر دیوار ها رنگین	از	چنین از ناله ام گر خون گلها جوش میگیرد	صائب اصفهانی

عه برآورد از شهیدشان ز هر جوش ۱۲ ظهوری عه از کنج لب تو میزند جوش ۱۲ شفائی

مصدر		صلہ		شاعر
نشاندن	صبح آمد و بنشاند ز دل جوش تہم	از	با جام مے آمدیت عتاب لبم	والہی قمی
نشستن	شب آمد و جوش خلق بنشست		برخیز کز آن ماست سر جوش	ملا رومی
نہادن	نہد جوش در سینۂ آفتاب	در	شرار چراغ شبستان ما	ظہوری ترشیزی
جوشن بواو مجہول، سلاحی باشد غیر زرہ ۱۲ بہار عجم				
انداختن	آفتاب از کشاد ناوک او	در از	جوشن حوت در بر اندازد	عرفی شیرازی
برکندن	گہ وعید تو ناہید بشکند بربطا	بہ	گہ وعد تو بہرام برکند جوشن	جمال اصفہانی
پوشیدن	جوہر مکن خیال کہ از بیم غمزہ ات	در	پوشیدہ است زیر قبا جوشن آئینہ	صائب اصفہانی
خائیدن	نہ ہر کہ موی شگافد بہ تیر جوشن خای		بروز حملہ زور آوران بدارد پای	سعدی شیرازی
دوختن[1]	جوشن چینی بہ تیر بر تن فغفور دوخت	بہ بر	مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست	انوری ابیوردی
دریدن	باچنان دوختہ ستان تیغ عجب نیست اگر	بر	شوق زخم تو بر اعضا بدرد جوشن را	طالب آملی
کردن	جوشن در بر کردن	در		بہار عجم
گداختن	جوشن گداز			"
گذاشتن[2]	جوشن گذار			"

مصطلح

[1] جوشن دوز، معروف ۱۲ بہار عجم [2] جوشن گذار، بہ تقدیم ذال معجمہ بر راے مہملہ، تیر و تیغ کہ از جوشن بگذرد، وبدین قیاس جوشن خاے، و جوشن گداز، و جوشن گسل ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
گسستن	مریخ اگر بخون عدوی تو تشنه نیست		زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد	انوری ابیوردی

جولان گردیدن و گردشتن بالتحریک ست و فارسیان بتخفیف نیز استعمال کنند و کارزار ۱۲ بهارعجم

دادن	در عنان راه ده ظهوری را	بر	تا دهد رخش بر فلک جولان	ظهوری ترشیزی
زدن	راکب رایتش بمیدان راند و گفت	بر[ع] در از	دهر میدانیست جولان میزنم	عرفی شیرازی
کشادن	از آنجا سوی صحراران کشادند[+]	به	بصید انداختن جولان کشادند	نظامی گنجوی
کردن	آنچنان کز لفظ گردد معنی بیگانه دور	در بر	در سواد شهر و جولان در بیابان می‌کنم	صائب اصفهانی
گرفتن	آمد و گردش دو سه جولان گرفت	در	نیفه روباه بدندان گرفت	نظامی گنجوی
نمودن	کشتی زر چو بدریای نگون غرق شود		جهد آن کن که نماید لب آب جولان	بدر چاچی

جوهر معرب گوهر ۱۲ بهارعجم

داشتن[۱]	جوهر دار			بهارعجم
داشتن[۲]	دل طاقت حیرانی دیدار ندارد		آئینهٔ ما جوهر اینکار ندارد	صائب اصفهانی

جُوهی نهر ۱۲ بهارعجم

مصطلح [۱] جوهر دار، صاحب جوهر چون تیغ جوهر دار ۱۲ بهارعجم [۲] جوهر این کار ندارد، یعنی لیاقت و استعداد این کار ندارد ۱۲ بهارعجم [+] ران کشادن، سوار شدن در راه رفتن ۱۲ بهارعجم

[ع] بر سر هر نیش جولان میزنم ۱۲ عرفی [ع] ز اقبال محبت در مقامی میزنم جولان ۱۲ صائب [س] عاشقان هم بر بساط ناز جولان میکنند ۱۲ صائب

شاعر		صلہ		مصدر
کریمی سمرقندی	کہ از مشام دل و دیدہ جوے خون آید	از	تفکر از پے بعنی ہمی چنان باید	آمدن
غنی کشمیری			جز فسیت اینکہ کوہکن آورد جوے شیر	آوردن
صائب اصفہانی	ہر کہ بر پائے ہوس تیشہ زند کوہکن ست	از	جوی شیر از جگر سنگ بریدن سہل ست	بریدن
〃	تا کہ ہر کس چو نے از استخوان آید بردن	از	مے کشاید جوئے خون از مغز سنگ خارہ را	کشادن

فصل ہا ر

جہان بالفتح و بالکسر، روزگار ۱۲ بہار عجم

شاعر				مصدر
اسیر لاہجی	گرچہ مرآت جہان رو جہان آرا اوست		حسن بے اندازہ را کون و مکان آئینہ است	آراستن لہ
معزی نیشاپوری	آن لب جانپرور در جہان آشوب یار		چون عقیق آبدار و چون کمند تابدار	آشفتن
بہار عجم			جہان بخش	بخشیدن لہ
〃			جہان پرور	پروردن لہ
نظامی گنجوی	بر آشفت چون شیر شرزہ سیاہ		جہان جوے دارا ز قلب سپاہ	جستن لہ
معزی نیشاپوری	کہ دی گذشت و فردا پدید نیست نشان		جہان بماست امروز خوش خوریم جہان	خوردن لہ
بہار عجم			جہاندار	داشتن لہ

مصطلح

لہ جہان آرا، و جہان بخش، و جہان پرور، و جہان جو، و جہاندار، و جہان سوز، و جہانگیر، ہر کدام بحسب مواقع در صفات بادشاہان مستعمل مے شود ۱۲ بہار ۔ لہ جہان خوردن، تسخیر کردن، و منتفع شدن ازو ۱۲ بہار

مصدر		صلہ		شاعر
دیدن[۱]	گر از بندہ لغوے شنیدی مرنج		جہاندیدہ بسیار گوید دروغ	سعدی شیرازی
سوختن	جہان سوز و بے رحمت وخیرہ کش		زتر شیش روے جہانے ترش	"
کشادن[۲]	بہ شمشیر باید جہان را کشاد	بہ	تو از نیک مردان چہ داری بیاد	نظامی گنجوی
کندن[۳]	سلطان دے بہ لشکر صرصر جہان بکند	بہ	بینی کہ جور صرصر دے چون جہان کن ست	انوری ابیوردی
گرفتن	اقبال سکندر بجہان گیرے نظم	از	برداشت بیک دست قلم را و علم را	عرفی شیرازی
گشتن[۴]	صبرم از دست من گریخت کنون		آن جہان گرد را کجا یابند	خسرو دہلوی
نوردیدن[۵]	جہان نورد			بہار عجم

جہد بالفتح توانائی و کوشش و رنج ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
کردن	بسر نیاید ہ طور عمر جہدے کن		کہ چون قلم زتو در ہر قدم اثر ماند	صائب اصفہانی
ورزیدن	تو جہد ورز بدرگاہ قاہرہ پیوند		ازین سپس تو دہ باد و بقاے جاویدان	بدر چاچی

باب جیم فارسی

فصل الف

چابک بضم موحدہ چست و چالاک ۱۲ بہار عجم

مصطلح [۱] جہاندیدہ، تجربہ کار، وجہان بین کنایہ از چشم و مانند آن، لہذا اطلاق آن بر جام صحیح شدہ ۱۲ بہا [۲] جہان کشادن، تسخیر کردن آن ۱۲ بہار عجم [۳] جہان کندن، خراب و ویران کردن ملک ۱۲ بہار عجم [۴] جہان گرد وجہان نورد، سیاح و بسیار سفر کنندہ ۱۲ بہار. [۵] زتیغت جہان ملت حق گرفتہ ۱۲ جمال اصفہانی.

مصدر		صلہ		شاعر
خاستن	دست حفظت بہر چابک خیزی و برجستگی		بر سیاں شعلہ بر بند دنطاق از برگ کاہ	عرفی شیرازی
خرامیدن	چابک خرام			بہار عجم
سرودن[1]	بیاراے سخن گوے چابک سراے		لبساط سخن را یکایک بجاے	نظامی گنجوی
چاپہ بباے فارسی، قالب چوبے کہ بدان نقش بر جامہا و جز آن کنند ۱۲ بہار عجم				
کردن	اگر ز وصل تو نقشم بکام ننشیند	از	ز بوسہ چاپہ کنم اطلس فرنگ ترا	خالص اصفہانی
چادر معروف، و در ترکی بمعنی خیمہ ۱۲ بہار عجم				
افگندن[2]	کشیدہ برقع از رخسارہ گستاخ	بہ از	فگندہ چادر از شوخی بیک شاخ	اشرف مازندرانی
انداختن[3]	بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد	بہ از	زمانہ بر سر خورشید چادر اندازد	طالب آملی
برافگندن	از پشتِ کوہ چادر احرام برکشد	بر	بر کتف ابر چادر ترسا برافگند	خاقانی شیروانی
برکشیدن	سایۂ بید او بچہرۂ روز	بہ	بے سبب برکشیدہ چادر قار	انوری ابیوردی
برکشیدن	از پشتِ کوہ چادرِ احرام[4] برکشد	از	بر کتف ابر چادر ترسا برافگند	خاقانی شیروانی
پوشیدن	چادر پوشیدن			بہار عجم

مصطلح

[1] چابک خیز، و چابک خرام، و چابک سرا، معروف ۱۲ بہار عجم [2] چادر بیک شاخ افگندن، دو کردن چادر ۱۲ بہار عجم [3] چادر انداختن، چادر بر سر کشیدن ۱۲ بہار عجم [4] چادر احرام، برف، چادر ترسا، کنایہ از سفیدی صبح و رد شنائی آفتاب، و ملا سروری گوید " چادر ترسا، چادر زرد و کبود " ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
زدن	زد چادر قلندری از لاله در چمن	از در	گویا درین دو روز سفر میکند بهار	خالص اصفهانی
کشیدن	هوا چادر از گرد بر سر کشد	از بر در عه	علم طرف دامن بخون در کشد	ظهوری ترشیزی
گرفتن	باغ از شگوفه لیلی چادر گرفته است		از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست	صائب اصفهانی
چاره علاج و تدبیر بمعنی وقت و زمان و مکر و حیله ۱۲ بهار عجم				
برانداختن لہ	یکے چاره باید برانداختن		به تزویر مردم خوری ساختن	نظامی گنجوی
بودن	من از لب تو خرابم همه دو آنیست		که هم شراب بود چارهٔ شراب زده	اهلی شیرازی
پذیرفتن	دل صد پاره بهم نشود چاره پذیر		جام نازک چو شکستند نگردد پیوند	کمال خجندی
جستن	صائب ز بسکه درد مرا در میان گرفت		بیچاره شد ز چارهٔ من چاره جوی من	صائب اصفهانی
داشتن	همچو شمع رشتهٔ جان سوخت آتش پارهٔ دل		آه چون سازم که جز مردن ندارم چارهٔ	بدیع سبزواری
دانستن	از غیر دوست چاره بغیر از کناره چیست		بیچاره آنکسیکه ندانست چاره چیست	شجاع اصفهانی
دیدن	همان چاره دید آن خردمند شاه		که بردارد این بند از بندگاه	نظامی گنجوی
ساختن	یکے بانگ زد روبهٔ چاره ساز		که بند از دهان سگان کرد باز	〃
شدن ۳ه	زخم دل چاره شد از آن عقدهٔ زلف نگشته	از	زهر این مار کم از مهرهٔ این مار نبود	تاثیر اصفهانی
شدن ۳ه	درد دلم چاره شد ز غنچه نهالے	از	کز نے شکر کشیده اند گلابش	〃

مصطلح لہ چادر زدن، خیمه برپا کردن، چادر قلندری، نوعے از خیمه ۱۲ بهار عجم ۲ه چاره برانداختن و چاره کردن بیک معنی ۱۲ بهار عجم ۳ه چاره شدن زخم و درد، به شدن زخم و درد ۱۲ بهار عجم

عه هر یکے در سر کشیده از شگوفه چادرے ۱۲ جمال اصفهانی

مصدر		صله		شاعر
شناختن	مے شد آن کس کہ چو او چارۂ کارم نشناخت		من ہمی دیدم و از کالبدم جان میرفت	حافظ شیرازی
کردن	صد شیشہ چارۂ دل تنگم نمے کند	بہ[عہ] از[عہ]	مے خانہ عمارتِ رنگم نمے کند	بدیع سبزواری
گرفتن	مرا چارۂ خویش باید گرفت		رہ خشک را پیش باید گرفت	فردوسی طوسی
ماندن	بوطن شریف روزی کہ ترا نماند قدرے		بجز این نماندہ چارہ کہ سفر کنی نکردے	شریف تبریزی
نمودن	چارۂ عقدۂ خاطر نتوانست نمود		چون جرس در کفت اگر پنجہ فولادم بود	حزین اصفہانی

چاشت و چاشتہ طعام اول روز ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
خوردن	در سفرۂ وصال تو اے حقہ نمک		با چاشتہ خور طبق شام و چاشتیم	علی خراسانی
خوردن	آنکہ در روزِ توجہ موکب او مے خورد		چاشت خوان در نیم روز و در حدودِ شام شام	سلمان ساوجی
دادن	دہی فتنہ را گاہ از چشم چاشت	از	دہی مرگ را گاہ از جور شام	مختاری غزنوی

چاشنی نمونہ، و مزہ، و اندک چیزے از شربت و طعام، و کم کم زدن چوب نقارہ ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
افتادن	چون کند ترک سر زلف تو کز خونِ دلم	در	شانہ را چاشنی در بنِ دندان افتاد	طالب آملی
بخشیدن	بنام چاشنی بخش زبان ہا		حلاوت سنج معنی در بیانہا	وحشی بافقی
برگرفتن	نخست از ہمہ چاشنی برگرفت	از	وزان چاشنی ماند خسرو شگفت	نظامی گنجوی
چشانیدن	شد بے خندان دبیر و آمدی ابرو ترش کردہ		عجائب چاشنیہا چشانیدے تلخ کامان را	فغانی شیرازی
دادن	بیتے ز تو افتاد در افواہِ خلایق	با را	کان بیت دہد چاشنی قند دہان را	فصیح ہروی

عہ گویند چارہ اش بزر و سیم صبر کن ۱۲ سلمان عہ چارہ نمے کن دل افسردہ را ۱۲ آیا کے اصفہانی

مصدر		صلہ		شاعر
داشتن	از دہان یار دارد چاشنی گفتار من	از	خامہ ہا را بے سبق از شیرینی مضمون کنم	صائب اصفہانی
دانستن	امروز رقیبانہ بسودیم نگرانست		دانستہ مگر چاشنی کنج لب خویش	نصیرا ہمدانی
شکستن	از بسکہ شگفتیم ز تلخابہ کشیدن	در	در کام گل از چاشنی قند شکستیم	عرفی شیرازی
شناختن	چاشنی شناختن			بہار عجم
فشردن	چاشنی فشردن			"
کردن ۱	دانست چو ماہر کہ از آن چاشنہ کردست	از	این نان چہ قدر بے نمک این آب چہ شورست	سالک یزدی
کردن ۲	خضر اگر چاشنی تیغ شہادت میکرد		ز آب حیوان بلب خشک قناعت میکرد	صائب اصفہانی
کردن ۲	کمان ناز ترا ہر کہ چاشنی کردست		کمان سخت فلک را کبادہ می داند	"
کردن ۳	چون چاشنی کنید نخستین دمامہ را		از آہ سینہ گرم دلبس از دیدہ تر کنید	خسرو دہلوی
کشیدن	گرنکشد چاشنی بہر زبان		در شکر وعدہ تقاضا چہ حظ	ظہوری ترشیزی
گرفتن	دل بسے چاشنی از چشمۂ نوش تو گرفت	از	دیدہ چندے نمک از پستۂ خندان تو داشت	فغانی شیرازی
گرفتن ۴	مثل او من چاشنی گیرے ندیدم در جہان		در نظر وزد دو پلاؤ و قاب را پنہان برد	فوقی یزدی

مصطلح

۱ چاشنی کردن و چاشنی کردن چیزے، چشیدن برائے دریافت کیفیت آن ۱۲ بہار عجم ۲ چاشنی کردن تیغ و کمان، اندک کشیدن تیغ و کمان را تا زور و آب وے معلوم شود ۱۲ بہار عجم ۳ چاشنی کردن دمامہ و نقارہ، کم کم زدن چوب بر نقارہ ۱۲ بہار عجم ۴ چاشنی گیر، کسیکہ کار و خدمت مطبخ برو مقرر باشد ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
نهادن	در و ندارد دل بے حاصلم	اندر	چاشنی در دینہ اندر دلم	خسرو دہلوی
یافتن	امشب ز وصال آن سرو بلند	از	کز لعل لبش چاشنی یافتہ قند	اثیر اخسیکتی
چاک شگاف، و چاک دامن چاکہا نیکہ بیمین و یسار دامن کنند ۱۲ بہار عجم				
افتادن	بر دامن منعم نرسد دست تطاول	در عہ عسہ بہ	این چاک بجز خرقہ درویش نیفتاد	علی خراسانی
افگندن	چاک در پیرہن یوسف عقل افگندن	در سہ بہ	چشمہ کاریست کہ در دست زلیخا دل ست	صبا اصفہانی
انگیختن	پیراہن امید کہ چاک اجل انگیخت		کز دامن چشم ہمہ عطر کفن افشاند	طالب آملی
انداختن	خنجر الماس چو بید آختند	بہ در للہ صہ	چاک بتن چون گلشن انداختند	ملا جامی
برزدن	ہزار جامۂ جان چاک میشود آندم	بہ	کہ برزنی بمیان چاک ہای دامان را	باقر کاشی
بستن	اجل را توان چاک در جیب بست	در	اگر دامن دل در آید بدست	ظہوری ترشیزی
خوردن	چاکہا از دم نسیم خورم	از	تارہاے کفیدہ را مانم	مسیح کاشی
داشتن	دلم صد چاک زیمان آن ہمیان گسل دارد	از بر	گریبانم ز دست پند گویان چاک دل دارد	اخہری یزدی
دوختن	ای کہ غیر از دل شگافی ہیچ چیزت یاد نیست		از ہزاران چاک بیرحمی یکے میدوزہم	شفائی اصفہانی
دیدن	اے آنکہ چاک پیرہن یار دیدۂ		باغ جنان ز رخنۂ دیوار دیدۂ	آرزو اکبرآبادی

عہ کز ہر طرفے در جگرم چاک نیفتد ۱۲ خسرو   عسہ چاک افتادہ بر لبش چو شتر ۱۲ سلیم

سہ چاکم چو گل فگندہ بدامان چہ میروی ۱۲ جامی   للہ تا کے ز پیکان غمم در سینہ چاک انداختن ۱۲ کاتبی

صہ نہ ہمین گل ز غمش چاک بر اعضا دارد ۱۲ طاہر وحید

مصدر		صله		شاعر
رفتن	چمن چو یاد وصل کیست کز خود در بیابانش	در	سراسر میرود چاک گریبان تا بدامانش	ادہم کاشی
ریختن	زبسکه چاک جنون ریخت ست بر سر ہم	بر	بسینه ره نبرد عافیت که داغ کجاست	ثنائی اصفہانی
زدن	زه جیب جا نہار فوے زند	را در بر	بنازم بچاکے که او میزند	ظہوری ترشیزی
ساختن	نخواہد غنچهٔ بختم شگفتے آشناخ گل بیتو	را	اگر صد چاک سازم چون گریبان سینهٔ خود را	فغانی شیرازی
شدن	ز مستی تا بدامن چاک شد صد دامن تقوی	از	بهر محفل که بے خود نام آن گل پیرہن بردم	"
کردن	دست اجل موم کند آہنت		تیغ قضا چاک کند جوشنت	ملا جامی
کشادن	غم دشنه ریز گشته مرا دست نارسا ست		کو شفقے که چاک گریبان کشایدم	طالب آملی
کشودن	بہارش چاک پیراہن کشودن		خزانش رنگ رسوائی نمودن	ناظم ہروی
گردیدن	از بسکه میبرید دستم اشک از چشم گریبانم چو شمع	از	صد چاک ز آب دیده میگردد گریبانم چو شمع	شاپور طہرانی
ماندن	بگذشت بہار و دیده نمناک بماند	از	وز خنجر آرزو دلم چاک بماند	مسیح کاشی
نمودن	یک گریبان ز محنت چاک نمودست رقیب	از	دسترس بود مرا کاش گریبانے چند	تعظیم مازندرانی
نہادن	اگر در راه جانم را نہی صد چاک بر دامن	بر	ہنوز از شکر انعامت علم برداشتن باشد	حسن دہلوی

چاکری نوکری و ملازمی ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
کردن	شیر زد بخیل آنکه نامش بری		دگر روزگارش کند چاکری	سعدی شیرازی

عه چاک درین ہودج اخضر زدم ۱۲ نصیرای ہمدانی عه غمزه چون پیکان کشاید چاک بر جوشن زنم ۱۲ آملی عه سحر چون جیب صبح چاک شد
خود را ہمان دیدم ۱۲ ہادی شیرازی لله ترا ہرگز گریبانی نشد چاک ۱۲ حیاتی

مصدر		صلہ		شاعر

فصل بای فارسی

چپ بالفتح مخالف و دغاباز و کج و دغا و فریب ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
افتادن[۱]	از چشم ہوس عیش و طرب افتادست	با	بار است روان بانہ چپ افتادست	ظہوری ترشیزی
انداختن[۲]	راست میگویم این شکایت نیست	بہ	نظر او بما چپ انداز ست	حاذق گیلانی
بستن	حرفی ز پیچ و تاب محبت شنیدہ		چپ بستنی ز زلف چلیپا ندیدہ	سالک قزوینی
دادن[۳]	کجا بودی تو ای گلبرگ خندان راست گو امشب	را	کہ چون چپ دادہ امروز گلبویان عنارا	خسرو دہلوی
دیدن	حرفی ز پیچ و تاب محبت شنیدہ	از	چپ بستنی ز زلف چلیپا ندیدہ	سالک قزوینی
رفتن[۱]	چپ میرود بیراہ روان طریق عشق است	بہ	در گوش چرخ حلقہ آہن کشیدن است	صائب اصفہانی
شدن	چپ شدن			بہار عجم
کردن[۵]	راہ چپ کرد حریفانہ بہار از چمنم	از	غنچہ باندم من و ہنگام شگفتن بگذشت	طالب آملی

فصل تای فوقانی

چتر بالفتح چیزے باشد پہن و مدور بشکل گنبد کہ در سواری ملوک و سلاطین پیش پیش برند و برای سایہ کردن ہم بکار مے آید ۱۲ بہار عجم

مصطلح [۱] چپ افتادن، و رفتن، و بستن، مخالفت کردن، و مکاری ورزیدن ۱۲ بہار عجم [۲] چپ انداز، مکار و حیال ۱۲ بہار عجم [۳] چپ دادن، و کردن، گذاشتن و طرح دادن، و بالفظ شدن لازم آن ۱۲ بہار

مع [۵] در بہا چرخ چپ فتاد چہ غم ۱۲ ظہوری

مصدر		صلہ		شاعر
افراختن	طاوس قلمش برفرق لفظ و معنی چتر افراختہ	بر		ظہوری ترشیزی
بازکشیدن	چتر شب داشت چو بازکشی		خرمن ماہ شہر نگین تو باد	انوری ابیوردی
داشتن	ناگاہ سلطان باران چتر برسر داشتہ	بر	علم گرد باد برافراشتہ	عالی شیرازی
داشتن ١	چو آمد از رہ امید داری	از	بسنجر شد مقرر چتر داری	اثر شیرازی
زدن ٢	چتر برسر زدن	بر		بہار عجم
زدن	لئے بہر سایہ چتر بفرقم زد آسمان	بہر بہ	استادہ است چرخ کہ چون افگند مرا	قاسم مشہدی
زدن	زند خرمے چتر بر نارون	بر		ظہوری ترشیزی
زدن ٣	چتر بر سر کسے زدن	بر		بہار عجم
زدن ۴	دل بسیر فلک از رشک کنی دیوانہ	بہ	ہمچو طاوس زنے چتر بور زش خانہ	نجات اصفہانی
ساختن	چو خطے شہ حسن خود را شناخت	بہ	بہ باش زہر سود و صد چتر ساخت	طغرا مشہدی
ساختن ۵	چتر سازے ست ابر بر سر تو	بر	تیغ بازے ست برق بر در تو	باقر کاشی

مصطلح

١ چتر دار و چتر ساز ہر کدام معروف ١٢ بہار عجم ٢ چتر بر سر زدن و برفرق زدن و چتر زدن معروف ١٢ بہار عجم ٣ چتر بر سر کسے زدن در انداز ہلاک او بودن ١٢ بہار عجم ۴ چتر طاوس زدن ورزشے ست کہ کشتی گیران استادہ و پاہا را بسوے پشت خم کردہ میروند ١٢ از بہار

۵ ز داغ عشق چون خرشید دارم چتر شاہی را ١٢ حزین

مصدر		صله		شاعر
کشادن	کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد		کشاده چتر همایونش آسمان کردار	مسعود جرجانی
کشیدن	آن چتر سلطنت که تو در سر کشیده	در بر عه	در سایه تو هم نگذارد که بنگریم	اوحدی کرمانی
کشیدن ۵۱	ز رتبه عشق بین که نیلوفر	در	چتر در چتر آفتاب کشد	ظهوری ترشیزی
کشیدن	مه ز فلک چتر کش شاه شد		چتر همسایگی ماه شد	خسرو دهلوی
نهادن	مه چو بر سر نهاد چتر سیاه	بر	چتر اسرائے کشید بر سر ماه	خسرو دهلوی

چراغ بالکسر و بالفتح معروف ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
آوردن	زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت		پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت	کلیم همدانی
افروختن ۵۲	شبها پی چراغ دل خود ز داغها	از در	در تنگنای سینه فروزم چراغها	شاپور طهرانی
افروختن ۵۳	صفا ازین غزل که چراغ دل بتست	به	افروختم بخاک فغانی چراغها	صفای اصفهانی
باز گرفتن	زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت	از	پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت	کلیم همدانی
برافروختن	شبی زیت فکرت همی سوختم		چراغ بلاغت برافروختم	سعدی شیرازی
بردن ۵۴	در آتشکده و اعتقاد روشن کن	به از	که می برند ازینجا بخانقاه چراغ	فغانی شیرازی

مصطلح

۵۱ چتر در چتر چیزے کشیدن مساوات و برابری در رتبه کردن ۱۲ بهار ۵۲ چراغ افروختن معروف و رسیدن بدولت ۱۲ بهار عجم ۵۳ چراغ بخاک کسے افروختن چراغ بمزار او افروختن ۱۲ بهار عجم ۵۴ چراغ از خانه کسے بردن کسب نور کردن از وے ۱۲ بهار عجم

عه چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور ۱۲ حافظ

مصدر		صله		شاعر
برکردن[۱]	بروشنائی دل را زپنه فلک خوانے	در	اگر تو در دل شبها چراغ برنه کنی	صائب اصفهانی
پریدن[۲]	آن روشنی دیده چو رفت از نظرم	از از	از سیلی غم چراغم از چشم پرید	برہان ابرقوئے
جستن[۳]	سیلے باد بر رخ اوبست	از	که چراغ از چراغ چشمش جست	سلیم طہرانی
جهیدن[۴]	میجهد از سیلے دوران چراغ از چشم من	از[عہ]	خانهٔ تارم چنین گاہے منور میشود	اشرف مازندرانی
خواستن[۵]	چون گدایانے که میخواهند از مردم چراغ	از	فیض از مے در شب آدینه میخواهیم ما	وحید قزوینی
خواستن[۶]	بدریوزه زهر زرّین ایاغے	به	لبعشق شاه مے خواهد چراغے	سلیم طہرانی
خواندن	یار بنشست بمجلس بنشانید چراغ		روے او نور تجلی ست بخوانید چراغ	کمال خجندی
داشتن[۷]	بفروغ چهره زلفش ره دل زند بهر شب	به	چه دلاور ست دزدی که بکف چراغ دارد	حافظ شیرازی
درگرفتن[۸]	ز دیدار تو یوسف را زلیخا مهر برگیرد	از	چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو درگیرد	صائب اصفهانی
رفتن[۹]	بے وصیت دلم از خود نرود شام فراق		این چراغیست که از رفتن خود آگاه است	ظفر امشهدی

مصطلح

(۱) چراغ برکردن، و برگرفتن، روشن کردن چراغ، و رسیدن بدولت ۱۲ بہار (۲) چراغ از چشم پریدن، و از چشم جستن، و از چشم و دیده جهیدن، کنایه از آن روشنی ست که آدمی را از رسیدن ضرب سخت بپیش چشم بهم رسد ۱۲ بہار عجم (۳) چراغ خواستن، و بعشق کسے چراغ خواستن و خواستن چیزے از مردم، چنانکه گدایان هندوستان چراغی گفته میخواهند، و معرکه گیران ولایت در آخر معرکه نیز این کار میکنند ۱۲ بہار (۴) چراغ بکف داشتن، معروف ۱۲ بہار (۵) چراغ درگرفتن، لازم چراغ برگرفتن ۱۲ بہار (۶) چراغ رفتن، لازم چراغ خاموش کردن ۱۲ بہار عجم

عہ مے جهد شبهاے تار از دیدهٔ روزن چراغ ۱۲ صائب

مصدر		صله		شاعر
ساختن	غمش در کوچهٔ تاریک دل دشوار می آید	از	چراغ از آه سازم تا براه او نهم آنجا	شفائی اصفهانی
سوختن ف۱	ز گرمیِ جگرم دوش چشم تر میسوخت	به	چراغ دیده براهِ تو تا سحر میسوخت	حزین صفاهانی
سوختن ف۲	روزنِ فانوس را ماند حسودِ تنگ چشم		هر کرا سود چراغ او را کدورت میرسد	واعظ قزوینی
سوختن ف۳	اما نے آنچه تو از دوست خواستی آنشد	به	بروح مجنون میسوز گاه گاه چراغ	امانی اکبرآبادی
سوختن ف۴	زمانه از شبِ تارم چراغ باز گرفت	بر	پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت	کلیم همدانی
شدن ف۵	چراغِ هر که اثر در زمانه روشن شد	در		اثر شیرازی
طلبیدن ف۶	فتیله را شبِ غم بهر داغ میطلبم	به	بعشقِ لاله رخان یک چراغ میطلبم	آصفی شیرازی
کردن ف۷	از روشنی اختر بخت ست که چون شمع		کردند چراغ شبِ ما داغ جبین را	حزین اصفهانی
کشتن ف۸	زن کشد از پے شهوت چراغ	از	کے بود از پرتو روشن چراغ	خسرو دہلوی
گرفتن ف۹	بداغ ساده رخان چند سوزم این لب را	بر	مرا چراغ نخواهند بر مزار گرفت	ثنائی مشهدی
مردن ف۱۰	دستی بدر آر و هر چه خواهی بربا ے		کین خانهٔ تاریک چراغش مردست	ذوقی اردستانی

مصطلح

ف۱ چراغ سوختن، روشن شدن ۱۲ بهار ف۲ چراغ کسے سوختن، مراد حاصل شدن و بدولت رسیدن ۱۲ بهار ف۳ چراغ بروح کسی سوختن چراغ بر مزار او افروختن ۱۲ بهار ف۴ چراغ سوختن، روشن کردن چراغ ۱۲ بهار ف۵ چراغ کسے روشن شدن، مراد حاصل شدن و بدولت رسیدن ۱۲ بهار ف۶ چراغ طلبیدن، روشن کردن ۱۲ بهار ف۷ چراغ کردن، روشن کردن چراغ، و بدولت رسیدن ۱۲ بهار ف۸ چراغ کردن، خاموش کردن چراغ ۱۲ بهار ف۹ چراغ گرفتن، روشن کردن چراغ ۱۲ بهار ف۱۰ چراغ مردن، خاموش شدن چراغ ۱۲ بهار

مصدر		صلہ		شاعر
نشاندن[۱]	یار بنشست بہ مجلس بنشانید چراغ		روی او نور تجلی ست مخوانید چراغ	کمال خجندی
نشستن[۲]	از دم سرد دلم سوز جگر بنشیند	از	این چراغی است کہ از باد سحر ننشیند	ثنائی مشہدی
نمودن	بہ بے دیدہ نتوان نمودن چراغ	بہ	کہ جز دیدہ را دل نخواہد بباغ	نظامی گنجوی
نہادن	رخ برفروز و غاشیہ بردوش ماہ نہ	از بہ	خورشید را ز حسن چراغے براہ نہ	طالب آملی

چراغان نوعے از تعذیب مقرری کہ عاصی را چند جا زخم کردہ در غور ہر زخم شمع برافروختہ گذارند و این رسم ایران ست ۱۲ بہار عجم

شدن	دست تیغ تو مریزاد کہ از پرتو آن	از	شد چراغان جگر چاک زخونین کفنان	صائب اصفہانی
کردن	چراغ ہر کہ اثر در زمانہ روشن شد	بہ	کنند خلق بچشم حسد چراغانش	اثر شیرازی

چرب بالفتح معروف و بمعنی غالب و افزون مجاز ست ۱۲ بہار عجم

آمدن	اگر ش شیر نر بحرب آید	بہ از	بدلیری ز شیر چرب آید	خسرو دہلوی
گفتن[۳]	ہمان چرب گو مرد شیرین گزار		چنین چربے انگیخت از مغز کار	نظامی گنجوی

چربی معروف و نیز کنایہ از نرمی و ملایمت و ملاطفت ۱۲ بہار عجم

انگیختن[۴]	ہمان چرب گو مرد شیرین گزار	از	چنین چربے انگیخت از مغز کار	نظامی گنجوی

مصطلح

[۱] چراغ نشاندن، خاموش کردن چراغ ۱۲ بہار [۲] چراغ نشستن، خاموش شدن چراغ ۱۲ بہار [۳] چرب گوی، چرب زبان، و فصیح و فریبندہ، و چاپلوس ۱۲ بہار [۴] چربی از مغز کار انگیختن، فائدہ برداشتن ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
خاستن ؁	زبون تر ز من صید آور بزیر	از	کہ چربی نخیزد ز پہلوے شیر	نظامی گنجوی
چرخ گردش، و حرکت دوری، و ہر چیز کہ حرکت دوری کند ۱۲ بہار عجم				
انداختن ؁	شہاب دار چو تیر از کمان خود رانی		ثنائے شستِ تو گوید سپہر چرخ انداز	نجیب جرباد قانی
پیچیدن	بر آمد بر آن سان کہ نا سود ہیچ		بدان چرخ پیچان بصد چرخ پیچ	نظامی گنجوی
تافتن ؁	گر ماہ چرخ تاب کشاید نقاب را		خواہد نشاند در پس چرخ آفتاب را	سیفی اسفرنگی
خوردن ؁	خورد چرخ از چرخ آن دلربا		بمن حال گردید چون آسیا	وحید قزوینی
دادن ؁	در دم اندیشہ چون بخنصرِ اقبال	بہ	چرخ دہی خاتم سہیل نگین را	طالب آملی
زدن ؁	مہ کرد شبے طوافِ آن کوے	بہ عـــہ در عـــہ از بہ	صد چرخ دگر بذوق آن زد	کمال خجندی
زدن ؁	چرخ زدن			بہار عجم

فصل سین

چست بالضم چابک، و چالاک، و نیز بمعنی تنگ، مقابل فراخ ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
افتادن ؁	بگنجسرِ وے نامش افتاد چست	بہ	نسب کرد بر کیقباد ے درست	نظامی گنجوی

مصطلح ؁ چربی از پہلوے شیر نخاستن، قادر نشدن بر شکار شیر ۱۲ بہار ؁ چراغ انداز آنکہ از کمان سخت تیر اندازی کند ۱۲ بہار ؁ چرخ تاب، مثل چرخ تاب ۱۲ بہار ؁ چرخ خوردن و دادن و زدن، اینجا چرخ بمعنی حرکت دوری ست ۱۲ بہار عجم ؁ چرخ زن، سیاح و رقاص ۱۲ بہار ؁ چست افتادن چیزے بہ چیزے، موافق بودن چیزے بچیزے ۱۲ بہار عجم

عـــہ زدے گر چرخ در میدان صحرا ۱۲ ناظم عـــہ کبوتر آمد و زد چرخ از شوق بیام ۱۲ اشنا پور

مصدر		صلہ		شاعر
بستن لہ	زنہار کہ آن بند قبا چست مبندید		کز ناز کیش بخیہ بر اندام بر آید	خسرو دہلوی
بستن لہ	چو در شیر مردے کمر چست بست	در	میان پلنگ تکبر شکست	ظہوری ترشیزی
بستن	چست بستن کمر			بہار عجم
دوختن	کہ چست دوختہ آئی قبائے تنگ ترا		کہ آب داد دگر سرو لالہ رنگ ترا	لمولفہ
کردن	چست کردن عنان			بہار عجم

فصل شین

چشم معروف و بمعنی چشم زخم مجاز ست و نگاہ و امید و کلمۂ اجابت ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
آمدن ۲ے	چون رخ دوست ببیند در خواب امید	بر	آنرا کہ چشم راحت بریکدگر نیاید	کلیم شیرازی
آوردن ۳ے	چشم ورد در ہم آوردن	در		بہار عجم
افتادن ۴ے	بتنا با تیغ اگر ساز ند قسمت عضو عضوم را	بہ	شوم ممنون کہ شاید زامیان چشم بیار افتد	مخلص کاشی
افتادن ۵ے	چو آفتاب ور آزادم کہ از غم تو	بہ	بحال مرگم و چشم بروزن افتاد ست	مومن استرآبادی

مصطلح

لہ چست بستن بند و کمر، تنگ بستن اینہا، و آمادہ شدن برائے کارے ۱۲ بہار ۲ے چشم بریکدگر آمدن، اندک خفتن ۱۲ بہار ۳ے چشم ورد در ہم آوردن، ترش رو شدن ۱۲ بہار ۴ے چشم افتادن بچیزے، دیدہ شدن آنچیز ۱۲ بہار ۵ے چشم بروزن افتادن، عبارت ست از حالتے کہ بوقت قریب موت بر چشم طاری میشود ۱۲ بہار عجم

عہ کہ چست دوخت عفا اللہ قبائے تنگ ترا ۱۲ افغانی

مصدر		صلہ		شاعر
افتادن ۱	از تو گل بستر از درد فراق افتادہ است	بہ	لالہ بیمار تو و چشمش بطاق افتادہ است	تاثیر اصفہانی
افگندن ۲	برمن نفگند چشم و دانم	بر بہ	بر ہیچ کس اینقدر نینداخت	والہ ہروی
افگندن ۳	چشم برزمین افگندن	بر عہ		بہار عجم
انداختن ۴	ندارد توتیائے چشم من جز سرمۂ حشمت	بہ بر	شود روشن اگر چشمی بچشم من بیندازی	وحید قزوینی
باختن ۵	نیست کار ہر کسے دل را مصفا ساختن	.	باخت چشم آنکس کہ این آئینہ را پرداز کرد	صائب اصفہانی
برآوردن ۶	چسان بینم بروے دختر رز چشم نامحرم	از	کہ من از کاسہ آرم برون چشم حبابش را	مخلص کاشی
برخاستن	ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد	از از		صائب اصفہانی
برداشتن ۷	سویدا کے دل آتش شد از حسرت سپند اینجا	از	کسے چون چشم از آن رخسار آتشناک بردارد	〃
بردوختن ۸	چشم برچیزے بردوختن	بر		بہار عجم

مصطلح

۱ بچشم بطاق افتادن، عبارت ست از حالتے کہ ہنگام قرب موت بر چشم طارے شود و از ان چشم در پستی افتد ۱۲ بہار عجم ۲ چشم افگندن و انداختن بر چیزے و در چیزے، نگاہ کردن و نگریستن بچیزے ۱۲ بہار عجم ۳ چشم برزمین افگندن، فرو نگریستن از شرم و حیا، یا از تواضع و ادب، یا از غم و اندوہ ۱۲ بہار عجم ۴ چشم باختن، نابینا شدن ۱۲ بہار عجم ۵ چشم از کاسہ برآوردن، از چشم خانہ برآوردن ۱۲ بہار عجم ۶ چشم از خواب برخاستن، بیدار شدن ۱۲ بہار عجم ۷ چشم برداشتن از چیزے، ترک نظارہ کردن ۱۲ بہار عجم ۸ چشم بردوختن برچیزے، کمال توجہ کردن بچیزے ۱۲ بہار عجم

عہ یکرہ بلطف اگر فگنے بر جنار چشم ۱۲ ثنائے مشہدی

مصدر		صله		شاعر
بر دوختن ۱	خردمند از دو چشم بر دوختے	از	یکے حرف در روے نیا موختے	سعدی شیرازی
بستن ۲	شاید بشبے شمیم گلے رہ غلط کند	بہ	چشم طمع برخنۂ دیوار بستہ ام	حزین اصفہانی
بستن ۳	ما بلبلان لب از طلب کام بستہ ایم	از	چشم ہوس ز گلشن ایام بستہ ایم	طالب آملی
بودن ۴	چرخ دون از کسے حجابش نیست	در	چشم در روے آفتابش نیست	مخلص کاشی
بودن	نوازش ستمے کز تو چشم بود مرا	از		قدسی مشہدی
بودن ۵	چشم بدست کسے بودن	بہ		بہار عجم
بودن ۶	چشم چو رکاب در پیش بود	در	روزیکہ سوارے پیش بود	تاثیر اصفہانی
بودن ۷	فتادم از نظر ہر کہ بود در عالم	در	ہنوز چشم بداندیش در قفای منست	حاتم کاشی
بودن ۸	چشم بدنبال کسے بودن	بہ		بہار عجم
پریدن ۹	چنین کہ می پرد از حرص خاکیان را چشم	از	عجب اگر پر کاہی بکہکشان ماند	صائب اصفہانی

مصطلح

۱ چشم بر دوختن، ترک نظارہ کردن ۱۲ بہار عجم ۲ چشم بستن بچیزے، کمال توجہ و اعتنا کردن بچیزے ۱۲ بہار عجم ۳ چشم بستن از چیزے، ترک نظارہ کردن ۱۲ بہار عجم ۴ چشم در روے کسے نبودن، بیحیا بودن ۱۲ مصطلحات الشعرا ۵ چشم بدست کسے بودن، طمع داشتن از کسے ۱۲ بہار عجم ۶ چشم در پے و در قفا و بدنبال کسے بودن، در فکر خرابی کسے بودن، و منتظر بودن ۱۲ بہار ۷ چشم پریدن، جستن چشم، و این اکثر از ریاح باشد ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
پوشیدن ف۱	دولت مساعدت کرد صبا چشم پوشید	از	درکار دام کردیم نخچیر لاغر خویش	سالک قزوینی
چراندن ف۲	چشم چرانی			بہار عجم
چراندن ف۳	چون چشم از چراندن چشم است رزق ما		نے ہمچو دیگران بشکم زندہ ایم ما	صائب اصفہانی
خواباندن ف۴	بہ بیدار چہ خواہد کرد یارب بانظر بازان		کہ خوابانیدن تیغست خوابانیدن چشمت	"
خوابیدن ف۴	چشم خوابیدن			بہار عجم
خوردن ف۵	کاشکے اہل جہان اہل بصیرت بودند	از	چشم تا کے کسے از دیدۂ نادیدہ خورد	تاثیر اصفہانی
داشتن ف۶	ما زیاران چشم یارے داشتیم	از	خود غلط بود آنچہ ما پنداشتیم	حافظ شیرازی
داشتن ف۶	کہ ساغرہاے زرین چشم بر دست سبو دارد	بر		صائب اصفہانی
داشتن ف۷	چشم براہ داشتن	بہ		بہار عجم

مصطلح

ف۱ چشم پوشیدن از چیزے، ترک نظارہ کردن، و نیز کنایہ از نابینا کردن و شدن ۱۲ بہار عجم ف۲ چشم چرانی، خیرہ چشمے و نظرہ لگانا ۱۲ بہار عجم ف۳ چشم چراندن، دیدن چیز مرغوب ۱۲ بہار عجم ف۴ چشم خواباندن، تغافل کردن، گویند "فلانہ چشم خود را خوابانیدہ است" یعنی دیدہ و دانستہ تغافل کردہ است، چشم خوابیدن لازم آن ۱۲ بہار ف۵ چشم خوردن، چشم زخم خوردن ۱۲ بہار ف۶ چشم داشتن، بدون صلہ و بصلہ از توقع و امید داشتن، و بصلہ بر بمعنی انتظار کشیدن ۱۲ بہار ف۷ چشم براہ داشتن انتظار کردن ۱۲ بہار عجم

عہ شود صاحب بصیرت ہر کہ پوشد چشم از دنیا ۱۲ صائب

مصدر		صلہ		شاعر
داشتن[۱]	چشم بے آب داشتن			بہار عجم
داشتن[۲]	نباشد سخت باطن چشم ورو دار ز احبابش		بود آئینۂ فولاد کی حاجت لیمابش	اثر شیرازی
داشتن[۳]	باغبان بر رغم بلبل از صف نامحرمان		ہر کہ چشم زاغ دار د رہ بگلشن بید ہد	سلیم طہرانی
دوختن[۴]	بلبل عبث بحجرۂ گل چشم دوختہ است	بہ عہ بر	بر ہر زرے کہ سال نگرد وزکات نیست	صائب اصفہانی
دوختن[۴]	چشم دوختن			بہار عجم
دوختن[۵]	ہمیشہ تا بره انتظار دوزد چشم	بر عہ بہ	کسے کہ گوش بہ پیغام نوسفر دارد	سنجر کاشی
دریدن[۶]	شوخی نرگس نگر کہ پیش تو بشگفت		چشم دریدہ ادب نگاہ ندارد	حافظ شیرازی
دویدن[۷]	چشم دویدن برچیزے	بر		بہار عجم
دیدن[۸]	ز چشم خویش سیاہی مزن بجا لبسیار		کہ چشم خستہ دلان تو چشمہا دیدست	سلیم طہرانی
دیدن[۹]	نگہ از دیدہ چون بالا دویدے	بہ	بپایان چشم برگشتن ندیدے	امین سبزواری

مصطلح

[۱] چشم بے آب داشتن، بیحیا بودن ۱۲ بہار عجم [۲] چشم ورو داشتن، حیا و شرم داشتن ۱۲ بہار عجم [۳] چشم زاغ داشتن باضافت، بیحیا و دلیر بودن ۱۲ بہار عجم [۴] چشم برچیزے دوختن، و چشم دوختن، کمال توجہ کردن بآن چیز و انتظار کردن ۱۲ بہار عجم [۵] چشم براہ دوختن، انتظار کردن ۱۲ بہار عجم [۶] چشم دریدہ، شوخ چشم و بیحیا ۱۲ بہار [۷] چشم دویدن برچیزے رغبت چیزے کردن ۱۲ بہار [۸] چشمہا دیدن تجربہ بسیار کردن ۱۲ بہار [۹] چشم چیزے ندیدن، تاب و طاقت آن نداشتن ۱۲ بہار عجم

عہ بباغ دوختہ بر داغ لالہ نرگس چشم ۱۲ قدسی عہ او دوختہ چشم برہ یار ۱۲ ہاتفی

مصدر		صله		شاعر
رسانیدن	دیده سیه کرد باحوال ما	به	چشم رسانید باقبال ما	وحید قزوینی
رسیدن[۱]	بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد	را به[ع ع]	زیر این طارم فیروزه کسے خوش ننشست	حافظ شیرازی
رفتن	چشم بخواب رفتن	به		بہار عجم
زدن[۲]	یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم		ترسم که نگاہے کند آگاه نباشم	بہرام بخاری
زدن[۲]	دیده عمرو وزید جز تو بیک چشم زد		لشکر چون کوه قاف بجدا گر شکست	انوری ابیوردی
زدن	نخشبی چند خواب خواهی کرد	از	چشم زن از ہجوم عیاران	نخشبی
زدن	دوخته به دیده ازین ناکسان	از	کاہل نظر چشم زنند از خسان	خسرو دہلوی
زدن[۳]	چشم برہم زدن	بر		بہار عجم
زدن[۴]	ازبسکه سست گشت تن مبتلا مرا		سازد ہوائے چشم زدن توتیا مرا	واعظ قزوینی
زدن[۵]	باغیر میلے از رہ دیگر گذشت یار	به	تو چشم انتظار براہ که میزنی	میلی ہروی
زدن[۶]	خاکستر مرا زحسد چشم میزنند	از را	پروانه مرا ز نظرها نہان بسوز	صائب اصفہانی

مصطلح

۱ چشم رسیدن، چشم زخم رسیدن ۱۲ بہار ۲ چشم زدن، وچشم زد، کنایه از زمان بغایت اندک ۱۲ بہار ۳ چشم برہم زدن، مردن ۱۲ بہار عجم ۴ چشم زدن، گردش چشم ۱۲ بہار ۵ چشم بر راه داشتن، انتظار کردن ۱۲ بہار عجم ۶ چشم زدن، چشم زخم رسانیدن ۱۲ بہار عجم

ع به بحر رفتم وچشم گہر رسید مرا ۱۲ قاسم مشہدی ع چشم گہر رسد بحضور فراغ ما ۱۲ ظہوری

مصدر		صلہ		شاعر
زدن[1]	ایکه بے لعل لبتان از زندگی دم میزنی	بر	چشم برہم می نہی تا چشم برہم مے زنی	آصفی شیرازی
زدن[2]	برق را نیست جز ایماے تو در مد نظر		میزند چشم کہ عمر گذران را دریاب	عالی شیرازی
سودن[3]	بے خاکپاش خار مژه در بصر شکست	بہ	از بسکہ سوده ایم بہر رہگذار چشم	علی خراسانی
شدن[4]	گفت بر من چشم شد اسرار عشق	بر	بینمایم بہر زمان تکرارِ عشق	عطار نیشاپوری
شکستن[5]	ترسم زگریہ چشم گہر بار بشکند	از	این کاسۂ گدائی دیدار بشکند	صائب اصفہانی
شکستن[5]	چشم شکستن			بہار عجم
غنودن	چشم ناغنوده			بہار عجم
فرمودن	دیدمش سرگرم استغنا ز راہے می گذشت		گفتمش دارم نگاہی آرزو فرمود چشم	قاسم مشہدی
فروبستن[6]	دلارامے کہ داری دل درو بند	از	دگر چشم از ہمہ عالم فرو بند	سعدی شیرازی
فرودوختن[6]	ستم ز ہجر تو چشم از جہان فرو می دوخت	از	نوید وصل جمالِ تو داد جانم را	حافظ شیرازی
کردن	بکشا بشیوه نرگسِ بیمار خواب را	از بہ	وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب بس	〃
کردن[7]	کہ چشم کرد دل داغدار را صائب		کہ دود تلخی ازین لالہ زار میخیزد	صائب اصفہانی

مصطلح

[1] چشم برہم زدن، بند کردن چشم ۱۲ بہار [2] چشم زدن، اشاره کردن ۱۲ بہار [3] چشم سودن بر چیزے، کمال توجہ کردن ۱۲ بہار [4] چشم شدن، ظاہر و منکشف شدن ۱۲ بہار [5] چشم شکستن، کور شدن و کور کردن ۱۲ بہار [6] چشم از چیزے فروبستن، و فرودوختن، اعراض کردن ۱۲ بہار [7] چشم کردن، چشم زخم رسانیدن ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
کردن ۵۱	بیا بمیکده و وضع قرب و جاه ببین	به ع بر	اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد	حافظ شیرازی
کشادن ۵۲	کسی را خدا بخت بیدار داد	بر به	که هر صبح چشمی برویت کشاد	ظهوری ترشیزی
کشیدن ۵۳	لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک		روی لطیف دلکش چشمی سیه کشیده	حافظ شیرازی
گرفتن ۵۴	یافت در پی بصر گم شدهٔ خود یعقوب	از	چشم از هر که گرفتند بصیرت دادند	صائب اصفهانی
گرفتن ۵۴	دود آهم چشم او خواهد گرفت آخر اگر		دیده گستاخانه بر روی تو روزن باز کرد	نصیر همدانی
گرفتن ۵۴	در جهان ارباب همت نیز بیحاجت نیند	از	از متاع آفرینش چشم میگیریم ما	وحید قزوینی
گشتن ۵۵	هجا کردستی پنهان شاعران را		قریع آن کور ملعون چشم گشته	عسجد هروی
مالیدن ۵۶	زان بیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش	از	در جامه گیردم چو تقاضای بامداد	مجیر بیلقانی
نشستن ۵۷	هستم سبب روشنی دیده دو دارم		از چشم نشینان سیه چرده گواهی	واله هروی
نمودن ۵۸	از بیخودی امروز ز خود چشم نمودیم	از	از بهر همین روی بدیوار نشستیم	خالص اصفهانی

مصطلح

۵۱ چشم بر چیزی کردن، نظر کردن و نگریستن بچیزی ۱۲ بهار ۵۲ چشم کشادن، دیدن ۱۲ بهار ۵۳ چشم کشیده، چشم خوش آینده ۱۲ بهار ۵۴ چشم گرفتن، نابینا کردن، و بند کردن چشم، و نابینا شدن ۱۲ مصطلحات الشعرا و ترک نظاره کردن ۱۲ بهار ۵۵ چشم گشته، احول، و کج نظر ۱۲ بهار ۵۶ چشم مالیدن، هوشیار شدن، و از غفلت بر آمدن ۱۲ بهار ۵۷ چشم نشین، کنایه از معشوق ۱۲ بهار ۵۸ چشم نمودن، ترسیدن ۱۲ بهار

غ ز شرم چشم نکردی بر آفتاب گهی ۱۲ فغانی

مصدر	مصرع اول	صله	مصرع دوم	شاعر
نهادن[1]	من نهاده چشم بر ره تا کسی آرندم نشان	بر	من نهاده گوش بر در تا کسی آرندم خبر	سحری نیشاپوری
نهادن[2]	چشم تا وا کردم و بر هم نهادم عمر رفت	بر	آنچه جز و عنصر من بود گویا صرصرست	واله هروی
هشتن[3]	شود حجاب ضیاء بصیرت هر که پوشد چشم از دنیا	از	کشاد این حباب از چشم بر هم هشته می آید	صائب اصفهانی
چشم زخم و چشم زخ و چش زخ عبارت از آنست که شخصی چیزی مرغوب را بطریق حسد نگاه کند و بعضی گویند در چشم زخم حسد ضرور نیست نظر دوست هم کار میکند ۱۲ بهار عجم				
آمدن	طائر یکی بودم من و غوغا بال افشانیی		چشم زخمی آمد و بشکست در هم بال من	وحشی بافقی
رسیدن	درین معامله بودند تا خبر آمد	به	که چشم زخم عظیمی بفوج شاه رسید	عالی شیرازی
زدن	عطارد را بد و زخم دیدهٔ بد		که جادو خانه را چشم زخ زد	عمید رازی
فصل لام				
چلّه بالکسر و تشدید دوم و تخفیف آن، زهٔ کمان، و ایام معهود که مرتاضان در آن خلوت گزینند و ریاضت کشند ۱۲ بهار عجم				
افشاندن	بی عقاب تیر هر سو صد شکار افگنده ام	از بر	چله از شصت هنر چون بر کمان افشانده ام	ثنائی مشهدی
برآوردن	چله در خم برآر و چله اندر سبو	در	همچو می صافی شو آنگه در دل مینا نشین	باقر کاشی

مصطلح

[1] چشم براه نهادن، انتظار کشیدن ۱۲ از بهار [2] چشم برهم نهادن، بند کردن چشم، و مردن ۱۲ بهار [3] چشم برهم هشته، چشم بسته ۱۲ بهار

مصدر		صله		شاعر
بستن	زآسمان نتوان فحر از فغان بستن	به به	بزور چله نشاید باین کمان بستن	الهام اصفهانی
کردن	ازز بروستان که خواهد این کمان را چله کرد	از را	باده پرزور چو نکشود زابرو چین ترا	صائب اصفهانی

فصل میم

چمن نشیب گاه میان باغ که پیرامون آن درخت نشانند و در میانهٔ آن گلها در یاحین کارند و خیابان آرزو سیفر بایند که چمن جای باشد که در آن چیزها کارند و خصوصیت بباغ ندارد و بر کشت زار نیز اطلاق کنند ۱۲ بهار عجم

آراستن ۵۱	فرح آباد[۵۰] گلستان لب ایمنای مل ست		موج می بال تدرو چمن آرائی گل ست	اشرف مازندرانی
آسودن	بال خون آلوده بیرون زدام آورده ام		با چمن آسوده مرغان ذوق پروازم کجاست	دانش مشهدی
افروختن ۵۲	دل بی تو بهار چمن افروز ندانست		در مدت غمها بتو نوروز ندانست	ثنائی مشهدی
اندودن ۵۳	شوق موسی نگهم رام تسلی نشود		تا دو عالم چمن اندود تجلی نشود	بیدل عظیم آبادی
پوشیدن ۵۴	زباغ وصف او طوطی چمن پوش		بهار بیخزان دارد در آغوش	"

مصطلح

۵۱ چمن آرای، باغبان ۱۲ بهار عجم ۵۲ چمن افروز، نام تاج خروس، و اطلاق آن بر گل آن مجاز است ۱۲ بهار عجم ۵۳ چمن اندود، معروف ۱۲ بهار ۵۴ چمن پوش، معروف ۱۲ بهار

۵۰ فرح آباد جایست از توابع مازندران که شاهان ایران عمارتها در آن جا ساخته اند ۱۲ منه

مصدر		صلہ		شاعر
پیراستن ۱؎	زاصل خود گزرد شاخ و سایہ دار شود		زنیکہ گرچہ جدا گردد شان چمن پیرا	کمال اصفہانی
خاستن ۲؎	تعالی اللہ ازین شہر چمن خیز		کہ باد اوست بر دلہا فرح بیز	منیر لاہوری
ساختن ۳؎	گلرخان بر سر خاکے چمنے ساختہ اند	بر	چمنے بر سر خونین کفنے ساختہ اند	فغانی شیرازی
شگفتن	چمن شگفت و نسیمے زہر گلے برخاست		زہر نہال گلے بانگ بلبلے برخاست	ایضاً
طرازیدن ۴؎	خیز و بجلوہ آب دہ سرو چمن طراز را		آب ہوا زیادہ کن باغچہ نیاز را	عرفی شیرازی
گردیدن ۵؎	بیاد ہمصفیران بہ قفس شعر خوشی دارم		چمن گردی زہر فرسودہ بال و پر نمی آید	دانش مشہدی
چنبر چیزیکہ مدور و میان تہی ۱۲ بہار عجم				
آوردن	فریاد کہ وقت خط برآوردن تست	بر از	برگل ز بنفشہ چنبر آوردن تست	شمس بلخی
دریدن	بدرم چنبر سپہر را بہ بزم ساغر شد را		اگر خواہند تا دانم ہم او تا دامن باشد	سلمان ساوجی
گردن	بر سر از عنبر ہمی معشوق من چنبر کند	بر از	ہیچکس دیدی کہ بر مہ چنبر از عنبر کند	سنائی غزنوی
کشادن	جہان کشائے عدو بند میر شیخ حسن	از	کہ چنبر فلک از اقتدار بکشاید	سلمان ساوجی
گردیدن	گرنہ بر سمت حکم تو گردد	بر	چنبر چرخ بگسلد در حین	جمال اصفہانی

مصطلح

۱؎ چمن پیرا، باغبان ۱۲ بہار عجم ۲؎ چمن خیز، از قبیل مردم خیز ۱۲ بہار عجم ۳؎ چمن ساز، باغبان ۱۲ بہار عجم ۴؎ چمن طراز، باغبان ۱۲ بہار عجم ۵؎ چمن گرد، آنکہ در چمن ہا بگردد ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
گسستن	گر نه بر سمت حکم تو گردد		چنبر چرخ بگسلد در حین	جمال اصفهانی
چنگ پنجۂ آدمی وحیوان درنده، وساز معروف ۱۲ بهار عجم				
باختن	شاهین غمش چو چنگ بازد		در چنگلش آسمان نگنجد	ثنائی مشهدی
برآوردن	گفتم که بیک نغمه درم جامۂ ناموس	به	من گفتم و مطرب بنوا چنگ برآورد	فغانی شیرازی
برآوردن	گفتم که بالطرّه گره گیرم چو شفائے	به	آنهم بدل آزاریِ ما چنگ برآورد	شفائی اصفهانی
برداشتن	پریچهره برداشت و بنواخت چنگ		کمانِ خدنگی و تیرِ خدنگ	نظامی گنجوی
داشتن	در قلم داشتن فلاح نماند		خنک آنکس که چنگ و دف دارد	حسن یزدی
زدن	مے تواند چنگ در فتراک زد خورشید را	در، به عـہ	در تعلق هر که چون شبنم گرفتار آمده	صائب اصفهانی
زدن	من بنگ نمے خورم مے آرید		من چنگ نمے زنم نے آرید	اکبر شاه اکبرآبادی
زدن [1]	بلبلِ خوشخوان چو بر آهنگ زد	بر	بر دلِ بستانِ چمن چنگ زد	یحیی کاشی
فروبردن	بخونِ عزیزان فرو برده چنگ	به	سرانگشتها کرده عناب رنگ	سعدی شیرازی
گسستن	چنگ ست بسته خود را در دامنِ مغنّی	از	از دامنِ مغنّی زنهار چنگ مگسل	سلمان ساوجی
نواختن	مطرب بامست شدم چنگ بقانون بنواز	به	تا نگویند که در میکده بے قانونم	کاتبی نیشاپوری

مصطلح

[1] چنگ بر دل زدن، کنایه از تصرف کردن در مزاج ۱۲ از بهار عجم

عـہ چو بر دامان نقاشی زنم چنگ ۱۲ فوقی عـہ بسینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد ۱۲ ایما مشهدی

شاعر		صله		مصدر
سعدی شیرازی	پسر چنگ و نای آورد بیش	در	نهاده پدر چنگ در نای خویش	نهادن

چنگال پنجه، مزید علیه چنگ ۱۲ بہار عجم

سلمان ساوجی	هژبر فتنه برزمش بیفگند چنگال	به	همای رامش در بزم او برآرد پر	افگندن
عنصری بلخی	قضا چو تیغ تو بیند برین دش دندان		اجل چو تیر تو بیند برآیدش چنگال	برآمدن
ناظم هروی	پر و ناخن بدل چنگال میزد	به	همان در صید وحشت بال میزد	زدن
انوری ابیوردی	تو اندر بکنند شیر چرخ را چنگال	به	بفر دولت او شیر فرش ایوانش	کندن

فصل واو

چوب بواو مجهول، معروف ۱۲ بہار عجم

ظفرا مشهدی	چوب[۱] تعلیم برین خونی ناپاک انداز	بر	طفل اشکم نه نشست آخر در مکتب چشم	انداختن
وحید قزوینی	که از زهد خشکش کند چوب بست	از	نخواهد بطاق دل او نشست	بستن[۲]
کمال اصفهانی	آتش که از تکبر سرمایه اباست	در	در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد	خوردن[۳]
بہار عجم			چوب نرم را کرم مے خورد	خوردن[۴]

مصطلح

[۱] چوب تعلیم، چوبیکه معلمان وکشتی گیران شاگردان را بدان ادب دهند ۱۲ بہار [۲] چوب بست، ہیچ چوبہاے که باہم بستہ معماران بر آن نشینند وتعمیر وکہگل کنند ۱۲ بہار [۳] چوب خوردن، زده شدن بچوب ۱۲ بہار عجم [۴] چوب نرم را کرم میخورد، یعنی ہر کرا عجز ونازے مغلوب باشد باو اکثر آزارمی رسد ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
داشتن ۱	ہمچو سالک شیشہ کیشان را کسی نشناختہ		زاہد سالوس را این ندارد چوبہا	سالک یزدی
داشتن ۲	چوب براے او داشتہ اند	براے		بہار عجم
شدن	از دو بیدن سر بہ بید مصرعہ برجستہ ام	در	خامہ در علم سخن شد چوب تعلیمی مرا	تاثیر یزدی
شکستن ۳	درین درگاہ عالی مانع بسیاری ببینم	بر	توان بر پہلوی دربان شکستن چوب دربان را	علی سرہندی
کردن	درگلستانی کہ وصف قد موزون کردہ اند	در	سرو و چنار و کاج را چوب بیست کون کردہ اند	ضیائی طہرانی
گذاشتن ۴	دار ازان چوب پیش رہ منصور گذاشت	بہ	کہ قدم از رہ باریک ادب دور گذاشت	صائب اصفہانی
گرفتن	چو نام سگ بری چوبی بکف گیر	بہ		بہار عجم
نشاختن ۵	یکی نغز گردون چوبی بساخت	بہ. در	بگرداند رش چوبہا در نشاخت	فردوسی طوسی
نشاندن ۵	چوب نشاندن در چیزی	در		بہار عجم
چوگان بالفتح خمیدہ چوب سر کج عموماً و چوب گو بازی و دہل نواز و نقارہ نواز خصوصاً ۱۲ بہار عجم				
باختن	سر آن ترک چوگان باز خود گردم کہ پیوستہ		قدم را چون سر چوگان زلف خود دو تو خواہد	حسن دہلوی
پرستیدن ۶	یکی روز کین چرخ چوگان پرست		بشب بازی آورد گوی درست	نظامی گنجوی

مصطلح ۱ چوب براے کسے داشتن، در عذاب داشتن کسے را ۱۲ بہار ۲ چوب براے او داشتہ اند یعنی اسباب زد و کوب براے او مہیاست ۱۲ بہار ۳ چوب شکستن بر چیزی، چوب زدن ۱۲ بہار ۴ چوب پیش راہ کسے گذاشتن، منع کردن و باز داشتن ۱۲ بہار ۵ چوب نشاختن، و نشاندن در چیزی، استوار کردن چوب در چیزی ۱۲ بہار ۶ چوگان پرست، آنکہ کمال شوق بچوگان داشتہ باشد ۱۲ بہار

مصدر		صلہ		شاعر
زدن	فارس حکمتش بجولان راند و گفت		آفتابم گوست چوگان میزنم	عرفی شیرازی
شکستن	عجب نباشد اگر شد شکستہ گوے دلم	بر	ز بسکہ مے شکند زلف تو برو چوگان	کمال اصفہانی

فصل بہار

چہرہ بالکسر، روے، و مجازاً پیشانی ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
پرداختن	این چہ رخسارست گویا چہرہ پرداز بہار		آب و رنگ صد گلستان صرف یک گل کردہ است	صفا اصفہانی
دیدن	چہرہ دیدم و آہنگ تماشا کردم		غمزہ اش رہزن جان بود نمیدانستم	اشرف مازندرانی
شدن	شد چہرہ کہ با من کہ فراموش نکردم	با	این طور پسندیدہ ام از آئینہ یاد است	تاثیر یزدی
شکستن	ز بسکہ دارم ازان چشم بے سرانجامی		شکستہ چہرہ من ہمچو رنگ بادامی	مفید بلخی
طرازیدن	نو عروسے نبود در تتق خاطر من	از	کہ نہ از زیور مدح تو بود چہرہ طراز	عرفی شیرازی
کشادن	گر چنین چہرہ کشاید خط زنگاری دوست		من رخ زرد بخونابہ منقش دارم	حافظ شیرازی
کشیدن	من آن رندم کہ چون بر دوش بار غم کشم	در	دیدہ را برہم فشارم چہرہ را درہم کشم	باقر کاشی
گردیدن	کجا با برہمن زاہد تواند چہرہ گردیدن	با	ندارد سبحہ اش آن دل رگ زناری باید	ظہوری ترشیزی

مصطلح

۱ چہرہ پرداز، و چہرہ طراز، و چہرہ کشاے، معروف ۱۲ بہار ۲ چہرہ شدن، حریف روکش و مقابل شدن ۱۲ بہار ۳ چہرہ شکستن، رنگ شکستن ۱۲ مصطلحات الشعرا ۴ چہرہ کشادن، نمایان شدن ۱۲ بہار ۵ چہرہ درہم کشیدن، بیدماغ شدن ۱۲ بہار ۶ چہرہ گردیدن، حریف روکش و مقابل گردیدن ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
مالیدن [۱]	ابروئے دوست قبلۂ محراب دولت ست	در	آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو	حافظ شیرازی
نوشتن [۲]	دارے پئے نشان زطالع مهر	از	صد چهره نویس چون منوچهر	تاثیر اصفهانی

فصل یار

چهره غالب و زبردست، و بمعنی دستار رنگین هندی الاصل ست ۱۲ بهار عجم

بستن	سپهر بر سر خود چهره زآفتاب بست	بر از	که تا کمر بدر مالک الرقاب بست	واله هروی
پیچیدن	زعکس ماه و موج آب در شبها بجوش آیم		که پندارم بت من چهرهٔ زرتار می پیچد	سلیم طهرانی
شدن	بامن و عدل تو شاهین شود مسخر کبک	به بر	بدولت تو شود کبک چهره بر شاهین	معزی نیشاپوری

چین ته، و شکنج که بر روے و جامه و جز آن افتد ۱۲ بهار عجم

آوردن	آسمان را بزمین آوردم	در	تا در ابروے تو چین آوردم	باقر کاشی
افگندن [۳]	گروهے چو چشم خرد خرده بین	بر از	برابرو بیفگنده از خشم چین	″
افگندن [۳]	مرورا وقت فرود آمدن تیغ بفرق	به در	چین فگندن بجبین ننگ شهادت باشد	طالب آملی
افگندن [۳]	ببر دعدل تو از پشت پادشاهی خم	بر	فگند تیغ تو بر روے بدسگالان چین	معزی نیشاپوری

مصطلح

[۱] چهره مالیدن، اظهار عجز و فروتنی کردن ۱۲ بهار [۲] چهره نویس، آنکه چهره نوکران را نوشته سررشته آن در دفتر نگاهدارد ۱۲ بهار عجم [۳] چین برابرو، و به جبین، و بر روے افگندن، ناخوش و بیدماغ شدن ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
انداختن ۱	زکین چین برابرونینداختے	از بر	زبازی بہ تندی نپرداختے	سعدی شیرازی
برخاستن	اے خوش آندم کہ دلت از سرکین برخیزد	از	بنشینی وزابروے توچین برخیزد	کلیم ہمدانی
برداشتن	مشکل ست از ابروے آنشوخ چین برداشتن	از	جوہر شمشیر نتوان از جبین برداشتن	سفید بلخی
بردن	ببرداز پشت دولت تیغ او خم	از	ببرداز روے ملت را او چین	معزی نیشاپوری
خوردن	ناخوردہ سیر غلمت چین توقف		نادیدہ نظام بخت ننگ تباہی	انوری ابیوردی
داشتن	خطاست زلف ترا شبہ مشک چین گفتن	در	کہ زیر ہر شکنی صد ہزار چین دارد	نظام کاشی
رستن	دو نوگلش زگلستان مہر وکین رویید	از	تبسمش زلب وچینش از جبین رویید	طالب آملی
ریختن	نارسانیست نہ زلف تو در گیرائی	از	از کمند تو محال ست کہ یک چین ریزد	صائب اصفہانی
زدن	انصاف نیست آیہ رحمت شود عذاب	بر	چینی کہ حق زلف بود بر جبین مزن	
زدن	نوبہار آمد کہ خوبان غازہ ہا بر رو زنند	در	بر کشایند از دو ابرو چین و در گیسو زنند	علی قلی خان فرخ آبادی
زدن	بفرمود تاکوس رو یین زدند	بہ از	بابرو در از چینیان چین زدند	نظامی گنجوی
شدن	بے کمند انداز چین آن زلف مشکین میشود	از	این کمند از شوخ چشمے خود بخود چین میشود	صائب اصفہانی
شگفانیدن	نہ بزم بادہ و نے رقص جام و نے پیرو	در	در این آشفتگی چون بشگفانم چین ابروے	طالب آملی

مصطلح

۱ چین برابرو انداختن ؎ و چین برابرو ؎ و بر چہرہ زدن ناخوش شدن ۱۲ بہار عجم ۲

چین شدن ؎ کنایہ از پر چین شدن ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
کشودن [۱]	نکشوده چین زناصیه ماتم وهنوز	از	صد ناز خفته در خم ابروی انتعاش	طالب آملی
کشودن [۱]	چین زابروی گره گیر تو خط هم نکشاد	از	تاقیامت نشود نرم کمانی که تراست	صائب اصفهانی
کشیدن	چون چین ابروا زتو من ناتوان کشم	از	آن قوت ازکجاست مرا کاین کمان کشم	نقی کمره
گذاشتن	خطش نگذاشت درجبین ها چینی	در	هر نقطهٔ او نافهٔ مشک آگینی	ظهوری ترشیزی
گرفتن	اگرابروش چین گیرد سزد چون روی من بیند		که رخسارم پر از چین گشت چون رخسار مهتابش	ابوشکور بلخی
نشستن	هرگاه برجبین تو از خشم چین نشست	بر از	برخاست فتنهٔ که اجل بر زمین نشست	باقر کاشی
نشستن	چینی نشسته بود برابروی او ز ناز	بر از	از بهر قتلم آمد و بر آستین نشست	؍؍

باب حا مهمله

فصل الف

حاجت بفتح نیازمندی و مراد و امید ۱۲ بهار عجم

آمدن	مرا باچنین گوهر ارجمند	به	همین حاجت آمد بگوهر پسند	نظامی گنجوی
برآمدن	خوشا حاجت که از دلبر برآید	از		سراج سگزی
برآوردن	حاجت برآوردن			بهار عجم
افتادن	یک حدیثم یادگارست از پدر	به [ع] را	کای پسر چون حاجتی افتد ترا	سلمان ساوجی

مصطلح [۱] چین از ناصیه و از ابرو کشودن ترحم کردن ۱۲ بهار [۲] چین گرفتن ابرو ناخوش و بیدماغ شدن ۱۲ بهار

[ع] دریں وقت داعی را با صطرلابی حاجت افتاد ۱۲ نصیر همدانی

مصدر		صله		شاعر
بردن	در انتظار زخم دگر جان اگر دہم	به	حاجت نمے برم بدر قاتل دگر	شفائی اصفہانی
بودن	نازکان باغ را حاجت برنگ بو بود	به را عه از	زین سبب کاسہاے لالہ مشکین غازہ بود	فغانی شیرازی
تراویدن	ظہوری صاف خواہد شد کہ از خود	از به	نگاہ عرض حاجت می تراود	ظہوری ترشیزی
خواستن	قصۂ خویش با تو دانم گفت	از	حاجتِ خویش از تو دانم خواست	معز کیشاپوری
داشتن	بدیدہ حاجتِ نظارہ ات ندارد دل	به	در لیست از ہمہ سو خانہ ہاے ویران را	والہ ہروی
شدن	زخود بینان چہ میجوئی بکوی بیخودان بنشین		کہ آب خضر اگر حاجت شد از خمار می آرد	نظیری نیشاپوری
ماندن	خرسند شو کہ ہر کہ زبان بست از سوال		حاجت نماندش کہ دگر جستجو کند	فغانی شیرازی

حاشا انکار کردن، وسوگند خوردن در نکردن کارے ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
زدن	حاشا چہ زنی کشتۂ پیکان توام		آخر نہ خدنگ تو نشانے دارد	اشرف مازندرانی
کردن	زچشمت از براے مصلحت دل را اگر خواہم		کسے را کے جفا جو بر تو حکمے نیست حاشا	وحید قزوینی

حاشیہ طرف و کنارہ ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
کشیدن	ہر کجا حاشیۂ مفتیِ عدل تو کشد	را از	کشتگان را دیت از گرگ نخواہند اغنام	انوری ابیوردی

حاصل بقیہ و خلاصہ چیزے ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
آمدن	در ہمہ شہر وان مرا حاصل نیامد یک دوست	را از عه	دوست خود ناممکن است آن کاش بودے آشنا	خاقانی شیروانی
آوردن	سرشکِ لعل من حاصل گل از آرمی آرد		اگر میپرورم و سنگ ملامت بار می آرد	فغانی شیرازی

عه بود زخاک جناب تو حاجت سفرم ۱۲ ظہیر عه تا از کدام باد و ہوا حاصل آمدست ۱۲ شاہی

مصدر		صله		شاعر
افتادن	من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم	از	اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد	حافظ شیرازی
برداشتن	از لطافت زمین وجو هر آب هوا	از	حاصل دلخواه برداشته	ظهوری ترشیزی
بردن	از سیر باغ و بادیه حاصل نمی برد	از	آنکسکه گرد باد زگرد روان شناخت	اسیر شهرستانی
بودن	کام غیر از عشق غیر از عمر فرسائی مباد		حاصل آمدشدش جز باد پیمائی مباد	شاپور طهرانی
دادن	خیر پنهان کن اگر داری طمع اجری بحشر		دانه چون در خاک پنهان گشت حاصل میدهد	نامی گیلانی
داشتن	جز پشیمانی ندارد حاصلی طول عمل		چند پیمائی مکرر این ره بیهوده را	صائب اصفهانی
دیدن	جز خون جگر ندیده ام حاصل خویش	از ع	یارب بکه در میان نهم مشکل خویش	مسیح کاشی
شدن ع	یک شیوه حاصلم ز تو نازک ادا نشد	از	گویا دل شهید مرا خونبها نبود	طالب آملی
کردن	چه کار بود که تو سوی آن نهادی روی	سه للعه به از	که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار	فرخی سیستانی
گردیدن	علی ز اضطرابم کام دل حاصل نمیگردد	از صه به	خطا شد بارها از بیقراری ها من تیرش	علی سرهندی
گشتن	بصدق مرشد خویش ست کامل	از	مرادش از مریدی گشته حاصل	ناظم هروی
ماندن	ز عمرم یک نفس باقی و در دل صد هوس مانده	از	مرا حاصل ز عمر و زندگانی یک نفس مانده	حید خراسانی

حاضر مقیم و ضد غائب ۱۲ از بهار عجم

ع خصم تو از آن دیگ خصومت که همی پخت + حاصل جگر سوخته دید و طمع خام ۱۲ فیاض اصفهانی عه حاصل نشود رضای سلطان ۱۲ سعدی

سه تو حاصل نکردی بکوشش بهشت ۱۲ سعدی للعه که حاصل کند زان گل گو رخشت ۱۲ سعدی صه وصل تو بسیم و زر نگردد حاصل ۱۲ فراهانی

مصدر		صله		شاعر
آوردن	نرد بانی محکم چون اساس خلافت	در	در پیشگاه سلطنت حاضر آورند	عالی شیرازی
بودن	گرچه بستم چشم بر لطف ازل دارم هنوز	در	زانکه حاضر بوده ام جائیکه جنت ساختند	فغانی شیرازی
ساختن	صلابت خان رابزودی در بارگاه	به در	فلک اشتباه حاضر سازند	عالی شیرازی
کردن	در ضیافت کرد حاضر از برای خوردنش	در	روشنی هرگین ست لیکن فرشته سرگین دره	
گشتن	بزمی نکرد یار که حاضر نگشت غیر		هرگز جدا انگشت زد و زنخ بهشت ما	واعظ قزوینی

حاضری طعامیکه در اول روز خورند، اما سیر نخورند ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
خوردن	حاضران را بود غم مردن		چون در آید بحاضری خوردن	یحیی کاشی
طلبیدن	ایکه جهان من مست شدی غیر شراب		حاضری مے طلبی نیست مرا حاضر هیچ	آصفی شیرازی

حال کیفیتے که بزمان موجود تعلق دارد، و مطلق کیفیت ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
برگشتن[۱]	حال برگشتن			بهار عجم
پرسیدن	تو گر حالم نپرسی مهربانِ من که خواهد شد	عه از	شکیب آموزِ جانِ ناتوانِ من که خواهد شد	شفائی اصفهانی
پوشیدن	مے کنم جهد تا بپوشم حال		دیده با اشک بر سخنے آید	جمال اصفهانی
جستن	تا نجوئی از زخم حالِ درونِ تنگ را	از را	شرم میگرداند اوراق کتاب رنگ را	وحید قزوینی
دادن[۲]	عشق آنکو حال بنده با تو داد	با	وصف شاهی در نهاد ما نهاد	اسیری لاهجی
داشتن	گر گویمت که بیتو دلم شب چه حال داشت	در	خواهی تمام عمر ز من انفعال داشت	ثنائی مشهدی

مصطلح [۱] حال برگشتن، متغیر شدن، عام از اینکه از بد به شود یا بالعکس ۱۲ بهار [۲] حال دادن، حال گفتن ۱۲ بهار

عه حال مرا بپرس ز عرفی که گفته است ۱۲ فقیر دهلوی

مصدر		صله		شاعر
دانستن	خدا یگانا حالِ دلم تو میدانی		چگونمیست که دلم چون ز غم گران آمد	عرفی شیرازی
دیدن	ببین حالِ فغانی آنکه بر آئینه پاکت	از ع۵	رخ انجامِ کار هر کسے ز آغاز می تابد	فغانی شیرازی
رسیدن	بدین رسید ز آسیب دوستان حالم	به از	که دشمنان سپے دردم علاج می طلبند	ثنائی مشهدی
زدن ۱	بمردن خویش را چون فال بدزد	را	همان فالِ بد او را حال بدزد	خسرو دهلوی
شدن	هیچ میگوئی اسیرے داشتم حالش چه شد		خستهٔ من هیچ جائے داشت احوالش چه شد	محتشم کاشی
شناختن	حالِ وامق نشناسد مگر آن سوختهٔ		که بود یک شبے از پهلوی عذرا مانده	خسرو دهلوی
شنیدن	بتو حالِ خود چه گویم که تو خود شنیده باشی		غم دل عیان نسازم که بدان رسیده باشی	فغانی شیرازی
شوریدن	ز هولم در آن جائے تاریک و تنگ	از در	بشورید حال و بگردید رنگ	سعدی شیرازی
کردن ۲	مجنون لباس کعبه سیه دیده حال کرد		گویا سیاه خیمهٔ لیلے خیال کرد	آصفی شیرازی
کشودن ۳	چه سازد با چنین بیتابی شبهائے تنهائی	با	مقیمی حال خود گر با در و دیوار نکشاید	مقیمی تبریزی
گذشتن	ماجرا دوش پرسیدے که چون بگذشت حال	به	اے سرت گردم چه پرسی بدشوارے گذشت	خسرو دهلوی
گرداندن	که فرمان خدائے حال گردان		مبدل کرد درد ما بدرمان	ناظم هروی
گردیدن ۴	همین بس است که گیرد زبان و حال بگردد		فصاحتِ سخنِ عشق نحو و صرف ندارد	عالی شیرازی

مصطلح ۱ حال بدزدن، حال بد کردن ۱۲ بهار ۲ حال کردن، وجد کردن ۱۲ بهار ۳ حال کشودن، ظاهر کردن حال ۱۲ بهار ۴ حال گردیدن، متغیر شدن حال، عام ازینکه از بد به شود یا بالعکس، حال گرداندن، متعدی آن ۱۲

ع۵ ز هجران دیده ام حالیکه کافر از اجل بیند ۱۲ حزین

مصدر		صله		شاعر
گفتن	سحر میگفت باپروانه بلبل حال و می نالید	با به را	که گل شد زرد و آخر شعلهٔ خارست پنداری	فغانی شیرازی
ماندن	خزان رسید و گلستان بآن جمال نماند		سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند	ر
نمودن	حال نمودند بدارای ملک	به	کاب در افزود بدریای ملک	خسرو دہلوی
نوشتن	وه که یک قاصد که باشد محرم این راز نیست	بر	چند بر کاغذ نویسیم حال و شوییم دو ده را	نظیری نیشاپوری

حالت کیفیت، وانچه آدمی بران بوده باشد ۱۲ منتخب اللغات

مصدر		صله		شاعر
انگیختن	شکر بیش زبان هاے شکر ریز		بشیرین نکته هاے حالت انگیز	وحشی بافقی
پرسیدن	حال رخسارهٔ زردم ز تبیر جنگ مپرس	به	حالتِ عاشق بیچاره باین رنگ مپرس	حیرتی تا دار الدہری
داشتن	در نماز عاشقی شبها فغانے تا بروز	در به	حالتے دارد بمحرابیکه بسوزد مرا	فغانی شیرازی
رفتن	در نمازم خم ابروے تو چون یاد آمد		حالتے رفت که محراب بفریاد آمد	حافظ شیرازی
کشیدن	عاشق مسکین نمیدانی چه حالت میکشد		گر بگویم خاطر پاکت ملالت میکشد	وحید قزوینی

حائل بازدارنده، و مانع شونده میان دو چیز ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
شدن	ذره ام امیدوار پرتوے از آفتاب		اے سحاب بے مروت میشوی حائل چرا	عالی شیرازی
گشتن	علاجِ کند چشمی کرده ام از تیز بینی ها	برای	برایم در تماشاے تو عینک گشته حایلها	ظهوری ترشیزی

فصل باء

حُب بضم اول و با رسشد، دوستی ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
داشتن	بسکه داری حب دنیا بعد مردن خاک تو		گر نگردد لوته خواهد گشت ریگ زرگری	اثر شیرازی

مصدر		صله		شاعر
حباب بالضم وبالفتح گنبدهٔ آب که بر روی آب پدید آید ۱۲ بهار عجم				
شکستن	کشاد عقدهٔ خاطر شکست اهل دل است		که شیشه می شکند چون حباب شیشه شکست	تاثیر اصفهانی
فصل جیم				
حج قصد طواف کعبه کردن به نیت عبادت و بجا آوردن آن ۱۲ منتخب اللغات				
خریدن ؎	حج خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست		هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند	صائب اصفهانی
کردن	حج کردن			بهار عجم
گزاردن	حج گزاردن			"
حجاب بالکسر، پرده ۱۲ بهار عجم				
آمدن	دو عالم گرچه بر روی نگار ما حجاب آید	بر	ز پیدائی جمالش در نظر بیش از نقاب آید	الهی همدانی
افتادن	نمی خواهم بروی آن پری از دل نقاب افتد	در	مبادا در من و معشوق یک مینا حجاب افتد	عاشق دهلوی
افگندن	از رخ حجاب سنبل شبرنگ برفگن	از	تا بر رخ افگند ز حیا معجر آفتاب	کمال زنجانی
بافتن	حجاب بافتن			بهار عجم
برانداختن	حجاب سیاست بر انداختند		ز بیگانگان حجره پرداختند	نظامی گنجوی
برخاستن	برخاست از میان من و تو حجاب تن	از	این خرقه را بنذر حضور تو سوختم	حزین اصفهانی
برداشتن	ز ملک تا ملکوتش حجاب بر دارند	از	کسیکه خدمت جام جهان نما بکند	حافظ شیرازی

مصطلح ؎ حج خریدن، ثواب حج بدست آوردن ۱۲ بهار

مصدر		صله		شاعر
داشتن	در میکشی نگارمن از بس حجاب داشت	در	پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت	حزین اصفهانی
رفتن	چون زمیان رفت حجاب خیال	از	بے حجبش جلوه نمود آن جمال	خسرو دهلوی
شدن	غبار آنچنان در هوا شد حجاب	در	که ره بست بر دعوتِ مستجاب	قاسمی گونابادی
شگافتن	ایدل که حجاب صبر بشگافته		تنهائی من دیده از ان تافته	خسرو دهلوی
کردن	اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی	از	چنین که مے کنی از مردمان حجاب اینجا	صائب اصفهانی
کشودن	بکشود سفیده دم حجاب از طرفے	از	برداشت نگارمن نقاب از طرفے	غنی تفرشی
گشتن	نبود عزم که جویم ز دوستان دوری	در	ولے چه سود قضا گشت پیش دیده حجاب	جمال اصفهانی
حجت دلیل و برهان ۱۲ بهار عجم				
آوردن	شد درازاین بحث آلهی تا جری از زیر باد		حجت[۱] محکم بیار در فع ساز شور و شین	عالی شیرازی
انگیختن	زبان تازه کردن به اقرارِ تو	از	نه انگیختن حجت از کارِ تو	نظامی گنجوی
گرفتن[۲]	بدلبری قدِ شیرین شمائلے که تراست	به	هزار حجت قاطع به نیشکر گیرد	تاثیر اصفهانی
ماندن	چو حجت نماند جفا جوے را		به پرخاش در هم کشد روے را	سعدی شیرازی
حجله بالتحریک، پرده که براے عروس مرتب سازند، و فارسیان بسکون استعمال نمایند ۱۲ بهار عجم				
آراستن	حجله آراستن			بهار عجم
بستن	عقد بکرِ فکر را با عالی امشب بسته اند	از	حجله باید از صفاے خاطر داما دبست	عالی شیرازی

مصطلح ۱؎ حجت محکم آله مصنوعی که زنان حمله پر بجو د فرو کنند ۱۲ بهار ۲؎ حجت گرفتن اعتراض نمودن برکسے ۱۲ بهار

مصدر		صله		شاعر
پرداختن	چون عصبیت کمر کین به بست		حجله ز پرداختن آئین به بست	نظامی گنجوی
ساختن	باش تا حجله ساز طالع تو		بزم را فرش زا ختر اندازد	ثنائی مشهدی
کشیدن	حجله کش جلوهٔ بکران باغ		خاص کن عطر بقصر دماغ	خسرو دہلوی

فصل دال مہملہ

حد نوعے از سیاست شرعی، وجانب وطرف ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
خوردن	بیگناہان در حد غضب گنہگاران خورند	در	سینہ زنند از خشم شیران بر زمین دنبالها	صائب اصفہانی
زدن	در حرم ہر کس گناہی کرد حدش میزنند		نگذراند عشق از ہم صحبتان تقصیر را	″
یافتن [۱]	می دہ کہ نو عروس چمن حد حسن یافت		کار این زمان بصنعت دلالہ میرود	حافظ شیرازی

حدیث مطلق سخن وگفتار ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
آمدن	حدیث تیغ تو ہر جا کہ در میان آمد	در	دہان زخم شہیدان پر آب میگردد	صائب اصفہانی
آمدن	نخستین حدیثے کہ آمد فرود		زرشتہ داد پوشید کانرا درود	نظامی گنجوی
آوردن	خوش آن حدیث کہ ہرگاہ بر زبان آرم	بر	لبانزا زبان بر باید زبان از لب دزدد	فضلی جرباد قانی
افگندن [۲]	مجال صبر تنگ آمد بیکبار	بر	حدیث عشق بر صحرا افگندم	سعدی شیرازی
انگیختن	یک چند ادب طراز دیرین		انگیخت حدیث تلخ وشیرین	فیضی اکبرآبادی
بستن	لب حرف آفرینش تا حدیثے را بہم بندد	بہ	ہزاران دفتر انشا سیکند چشم سخن سازش	صائب اصفہانی

مصطلح [۱] حد یافتن، بکمال رسیدن ۱۲ بہار [۲] حدیث بر صحرا افگندن، نوشتن واظہار کردن آن ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
پرسیدن	حدیث عهدِ گل و دور لاله از من پرس	از	که همچو آب روان پا چنار می چمنیم	سلیم طهرانی
خواندن	برخوان حدیثِ لحمک لحمی و سر مپیچ		بشنو رموز دمک دمی و رخ متاب	سودائے شیرازی
دانستن	خویش را شهره بعشق دگران میخواهم		تا ندانند حدیث من و تو بیخبران	ملا جامی
راندن	لب لعلِ دل فریبت ز گهر حدیث راند	از	سر زلف مشک بارت ز بنفشه راز دارد	کمالے اصفهانی
رساندن	اعنی که حدیثِ دل فریبم	در	در مجلس بادشا رساند	عرفی شیرازی
رسیدن	می گفت دل حدیثِ وصال تو عقل گفت	به	خاموش این حدیث بحالت نمی رسد	کمالے اصفهانی
رفتن	ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود		این بحث با ثلاثه غساله میرود	حافظ شیرازی
شنودن	از زبان تو حدیثے نشنودم هرگز	از عه	از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز	مسیح کاشی
شنیدن	کهن شد قصه مجنون حدیثِ دردِ من بشنو		بهر افسانه عمرِ خود مکن ضایع ز من بشنو	شریف تبریزی
فهمیدن	حدیثِ من بجز مجنون نه فهمد		زبانم را شکستِ زلف لیلی ست	قاسم مشهدی
کردن	شرم دارد زمانه با چو توئی	از بر سه	که ز حاتم حدیثِ جود کند	سعد [؟] نیشاپوری
گذشتن	در بزمی [؟] که حدیثِ سر زلف تو گذشت	در	گرچه پیشین گذرد قافله گمراه شود	مسیح کاشی
گذاشتن	ببین چه کرد او با اهل بیت مصطفوی		حدیث ستم بگذار و قصه بیژن	جمال اصفهانی
گرفتن	حدیثِ عشق نگیرد به زاهدان هرگز	به		سعدی شیرازی

عه دم بتشدید میم از تصرفات شاعرست، والا در اصل لغت، حرف آخرش دال است که حذف شده، و از کلمات محذوف الاعجاز است ۱۲ عبدالحمید

عه حدیث تلخ ز بادام اگر نمی شنوی ۱۲ صائب   سه بر بمعنی پیش ۱ سه حدیث فقیهان بر ما مکن ۱۲ رضی

مصدر		صله		شاعر
گزاردن	مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی	با	حدیث درد فراق تو با تو بگزارم	مولوی رومی
گفتن	دلا وصف حدیث نازک جانان من گفتی	با از عہ بر	نکو گفتی حدیثے از میان جان من گفتی	سیفی بخاری
ماندن	مُردم من و حدیث غمم در زمانه ماند	در	من رفتم از میان سخنم در میانه ماند	شانی مشهدی
نوشتن	آن قوم که قرآن کلام تو نویسند	به	هر جا که حدیثیست بنام تو نویسند	آرزو اکبرآبادی

حُدی سرودیکه در عرب شتربانان مے سرایند ۱۲

مصدر		صله		شاعر
خواندن	ناقه را می خواند لیلی سوی منزلگاه خویش	در	ساربان در ره حُدی خواند و مجنون میگریست	آصفی شیرازی
کردن	بیا مطرب ترنم را حُدی کن		سوارم بر ذلول بیخودی کن	ناظم هروی

فصل ذال معجمه

حذر پرہیز کردن، و ترسیدن ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
داشتن	سرگرم داغ عشق ندارد حذر ز سنگ	از	دیوانه نیست آنکه جهد چون شرر ز سنگ	مخلص کاشی
کردن	بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد	از	حذر کن از سیه چشمے که گرم سرمه سائی شد	شوکت بخاری
گرفتن	چو تیغ تو بدرخشد قضا مفر جوید		چو شست تو بگشاید قدر حذر گیرد	سلمان ساوجی

فصل راء مہملہ

حرارت گرمی ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
دادن	شود با من جهان گرم عتاب آهسته آهسته	در	حرارت میدهد صبح آفتاب آهسته آهسته	نجیبای کاشی

عہ با تو چه گویم حدیث جان که داری ۱۲ سیف اسفرنگی عہ بر بمعنی پیش - بر طبیب حدیثے ز درد دل گفتم ۱۲ سالک یزدی

مصدر		صله		شاعر
داشتن	به مجلس نوجوانان اگهن پیری ضرور آمد		حرارت دارد این معجون طباشیرے ضرور آمد	رائج دہلوی
نشستن	ہزار دجلہ کشیدیم و تشنگی باقیست		حرارت دل از این آب آتشین نہ نشست	باقر کاشی
حرام ناشایستہ و ناروا ۱۲ منتخب اللغات				
آمدن	قید غفلت بر دل آزادگان آمد حرام	بر	کودکان را خواب بنود در شب آدینہ ہا	عاشق دہلوی
شدن	ہر کس نگفت بادہ عشق ترا حلال		خونش حلال و عمر عزیزش حرام شد	حسن دہلوی
گفتن	زاہد حرام گفت مے لعل را ولی		ما زاہدیم و میکدہ بیت الحرام ماست	شاہی سبزواری
حرب جنگ ۱۲ بہار عجم				
کردن	شد وقت کہ با جن و پری حرب کنم	با	با نام تو نام خویش را ضرب کنم	فوقی یزدی
حرج بفتحتین، تنگی ۱۲ بہار عجم				
داشتن	کے بیا بے از غم ہجران فرج	از	تا زحلقش نفس تو دارد حرج	اسیر لاہیجی
حرز تعویذ ۱۲ منتخب اللغات				
بستن	ز ایمان گر دولت آسیبے یابد بدیرش بر	بر	کہ بربندند حرز کفر بر بازوی ایمانش	عرفی شیرازی
ساختن	دل از آفت مرہم آسودہ شد		کہ زخم تو حرز جگر ساختم	ظہوری ترشیزی
کشادن	کشد جان صد آسیب از آب و گل	از	کشاید ز بازو اگر حرز دل	″
حرص سخت آرزو مند شدن ۱۲ بہار عجم				
بردن	حرص از طینت پیران نبرد موی سفید	از	این تبے نیست کہ ساکن بطباشیر شود	صائب اصفہانی

مصادر		صله		شاعر
دادن	در ستدن حرص جهانت دهد	در	در شدن آسایشِ جانت دهد	نظامی گنجوی
داشتن	بعدِ صد سالم هر آن اشکے که باید ریختن		بسکه دارم حرص از چشمِ من اکنون مے چکد	اسیرے جربادقانی
شکستن	ما حرص به نیروئی قناعت شکنیم	به	و اندر دلِ خلقِ منت شکنیم	حسین یزدی
هشتن	حرص بهل کوره طاعت زند		گردنِ حرص تو قناعت زند	نظامی گنجوی
حرف گفتار و سخن ۱۲ بهار عجم				
آفریدن	نگرد و تیره بختی مُهر لب حرف آفرینان را		سواد از سرمه روشن میکند چشمیکه گویا شد	صنائب اصفهانی
آموختن	استادِ عشق تا بمن آموخت حرفِ عشق	به را ع	از علم حکمت آنچه بخواندم زیاد رفت	عصمت بخاری
آوردن ۱	زان جفا پیشه کسانیکه خبر می آرند	بر	از خجالت برِ من حرفِ دگرمی آرند	هیلی هروی
بافتن ۱	نفهم حرفِ طرّه مے بافد		دانها خال مشک بیز مرا	ظهور ترشیزی
برآمدن	هر جا که حرف آن لبِ خندان برآمده	در	صد گل هزار چاک گریبان برآمده	آرزو اکبرآبادی
برداشتن ۲	چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق		حرف سنگین تا بکے چون گوش کر برداشتن	بیدل عظیم آبادی
بستن ۳	از زبان من غرض گو گر نه حرف تازه بست	از	یار اوراق تغافل را چرا شیرازه بست	قدسی مشهدی
پرسیدن	چنان گوید جواب من کز آن گردد رقیب آگه	از	به مجلس گر من بیدل از و حرف نهان پرسم	شرف قزوینی

مصطلح ۱ه حرف آوردن و بافتن، سخن گفتن ۱۲ بهار ۲ه حرف برداشتن، تحمل کردن ۱۲ بهار ۳ه حرف از زبان کسے بستن، گفتن خبرے از زبان کسے که او نگفته باشد، و همچنین، سخن از زبان کسے بستن و ساختن ۱۲ مصطلحات

عه نیاموخت مارا جز از حرف رنج ۱۲ خسرو

مصدر		صله		شاعر
پریدن [1]	گر شوم خاموش حرفم از سر مژگان پرد	از	در چو بند مرغ وحشی رو برون میکند	قاسم مشهدی
پوشیدن	نگاه حرف قاصد پرده بر روی سخن پوشید	از	شنیده است از لبش حرفی و می خواهد سخن پوشد	شفائی اصفهانی
پیمودن [2]	حرف پیمائی مرا چون خمیازه داشت		مهر خاموشی بلب رطل گرانی شد مرا	صائب اصفهانی
چاویدن [3]	حرف چاویده			بهار عجم
چیدن [4]	زبس خامه لیسیده آن حرف چین		سیه کرده دندان خود همچو شین	طغرای مشهدی
خواندن	بحرف خوانده بود ز لوح مزار ما	از	مجنون که تخته بر سر اهل جنون شکست	قدسی مشهدی
خوردن	اهل سخن از گردش افلاک نرنجند	از	بر هم نخورد حرف ز پیچیدن کاغذ	بیدل عظیم آبادی
داشتن	دگر یارب چه حرفست اینکه آن مه بر زبان دارد	از	که میگوید به بدخواه من و از من نهان دارد	محتشم کاشی
راندن [5]	اگر خواننده حرف نغمه راندے		گوشت (نام نغمه ۱۲) از بینوائی گوشت خواندے	یحیی شیرازی
رفتن [6]	تا ثیر پیش یار دگر آبرو مریز		سیر رفت پیش حرف تو اکنون نمیرود	تاثیر اصفهانی
رفتن [7]	حرف از فروغ روی تو هرگاه میرود	از عـ۱ در	خجلت بچشم روشنی ماه میرود	״
زدن [8]	عشق آمد با من سخن از حسن بتان زد	از عـ۲ به	اینحرف بمن تا بدر دیر مغان زد	سلیم طهرانی

مصطلح [1] حرف پریدن، شایع و منتشر شدن ۱۲ بهار [2] حرف پیمودن، عرض دادن ۱۲ بهار [3] حرف چاویده، سخن بے مزه و بے ته ۱۲ بهار [4] حرف چیدن، عیب گرفتن، حرف چین، عیب گیر و نکته چین ۱۲ از بهار [5] حرف راندن، سخن گفتن ۱۲ بهار [6] حرف پیش رفتن، موافق گفته بعمل آمدن ۱۲ بهار [7] حرف رفتن، مذکور شدن ۱۲ بهار [8] حرف زدن، سخن گفتن ۱۲ بهار

عـ۱ در چمن چون حرف آن بالا موزون میرود ۱۲ صائب عـ۲ حرف از ورقی زن که کتابش همه خون است ۱۲ امید همدانی

مصدر		صلہ		شاعر
زدن ۵۱	رم کن از صحبت کہ وحشت از دو روئے بہتر ست	از	با کسے منشین کہ حرفش از قفا باید زدن	دانش مشہدی
زدن ۵۲	در جلوہ گہش زخم نمایان بود آغوش	بہ	ترکی کہ بشمشیر زند حرف میانش	صائب اصفہانی
زدن ۵۳	حد و حسنی نیست الا عشق آن سلطان حسن	بہ	حرف باید زد بحد خویشتن درویش را	وحشی بافقی
ساختن	نکتۂ واضح ز خاموشان بشنو		داستان حرف سازان مبہم است	ظہوری ترشیزی
ساختن ۵۴	گمانم میشود علمی کہ از من مدعی گوید	از	چو آن لالی کہ میسازد کسے حرف از زبان او	تاثیر اصفہانی
سنجیدن	معلم کز این تختہ شد حرف سنج	از	نیاموخت ما را جز از حرف رنج	خسرو دہلوی
شستن	ز لوح سینہ شستم پاک حرف بیگناہی را	از	بدست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاہی را	شاپور طہرانی
شناختن	ز نقطہ حرف شناسان کتاب ان شدہ اند		بچشم کم منگر نقطۂ سویدا را	صائب اصفہانی
شنیدن	ز غیرت از ریاضی دان رمیدہ	از عہ	کہ حرف جسم تعلیمے شنیدہ	اثر شیرازی
کردن ۵۵	من بحسرت حرف آن خال و زنخدان چون کنم		ساحرے چون حرف ہاروت چہ بابل کند	شیدا کوہندے
کردن ۵۶	دختر آوارا در بزم می شیرازہ نیست	در	دختر رز حرف در کار فلاطون میکند	صائب اصفہانی
کشادن ۵۷	بدامہا پر از خون حرف آن زلف دوتا بکشا	بہ	بہر این نافہ را پیش غزالان خطا بکشا	”

مصطلح ۵۱ حرف از قفا زدن، عیب کردن ۱۲ بہار ۵۲ حرف بشمشیر زدن، معروف ۱۲ بہار ۵۳ حرف بحد خویش زدن، سخن باندازہ خود گفتن ۱۲ بہار ۵۴ حرف از زبان کسے ساختن، گفتن خبرے از زبان کسے کہ او نگفتہ باشد ۱۲ بہار ۵۵ حرف کردن، سخن گفتن ۱۲ از بہار ۵۶ حرف در کار کسے کردن ایراد گرفتن ۱۲ بہار ۵۷ حرف کشادن، سخن گفتن ۱۲ بہار

عہ از لعل فسون ساز تو ہرگز نشنیدیم + حرفیکہ در و مصلحت ناز بناشد ۱۲ شفائی

مصدر		صله		شاعر
کشادن[۱]	از غنچهٔ لب بکشا با مرده دلان حرفی	از با	یکره بدم احیاکن اعجاز مسیحارا	حزین اصفهانی
کشیدن[۲]	گرچه در وصفِ دهانش شرط باشد اختصار		حرفِ زلفش مے توان تا دامنِ محشر کشید	مخلص کاشی
کشیدن	داغم که بیقراری این درد جانگذار	از	حرفِ شکایت از دلِ بیتاب میکشد	صائب اصفهانی
کشیدن[۱]	خوش آنکه خسته دلان می زجام زر کشند	از	چو نقطه از دهنِ تنگ یار حرف کشند	سلیم طهرانی
گذشتن	در روز و هفته میگذرد حرفِ عمرِ ما	در	دیگر کجا امیدِ مه و سال مانده است	مسیح کاشی
گرفتن[۱]	گفتی ز تو کے جدا شوم من	از	این حرف گرفتم از هوا من	باقر کاشی
گرفتن[۲]	مگیر از دهنِ خلق حرف راز نهار	از	بآسیا چو شدی پاسدار نوبت را	صائب اصفهانی
گرفتن[۳]	چو حرفم برآید درست از قلم		مرا از همه حرف گیران چه غم	نظامی گنجوی
گفتن[۴]	فرمان دهی نداشته چون من جهان نظم	با از در[ع]	این حرف با خطیب توان گفت بی هراس	عرفی شیرازی
نشاندن[۵]	بکرسی نشینان چنان تیغ راند	به	که حرفِ شجاعت بکرسی نشاند	لا اعلم
نشستن	حرف بر کرسی نشستن			بهار عجم

مصطلح

۱ حرف از لب کشادن، واز دهن کشیدن، واز هوا و دهن گرفتن، معروف ۱۲ بهار ۲ حرف کشیدن، دراز کردن سخن ۱۲ بهار ۳ حرف گرفتن، عیب گرفتن ۱۲ بهار ۴ حرف گفتن، سخن گفتن ۱۲ بهار ۵ حرف بر کرسی نشاندن، سخن خود راست و درست ساختن، واز عهدهٔ دعوی خود برآمدن، حرف بر کرسی نشستن، لازم آن ۱۲ بهار

ع حکیم از نقطهٔ موهوم حرفے گفت در مجلس ۱۲ حسابی نطنزی

مصدر		صله		شاعر
نوشتن	چون فغانی چند حرف درد دل خواهم نوشت		گرچه کس پروا نخواهد کرد مکتوب مرا	فغانی شیرازی
نهادن [۱]	نه گوهر است که باشد بحقهٔ گرداب	به	نهاده جود تو حرفے بناف دریا را	اشرف مازندرانی

حرکت بالتحریک جنبش، و فارسیان بسکون نیز استعمال کنند ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
شکستن	ز مردمک نرسد نور تا ابد بمژه	در	چو بشکنی حرکت در مفاصل انظار	عرفی شیرازی
کردن	جهان بجاه و جلالت لقای تو پرشد	به	که آسمان حرکت می کند بدشواری	"

حرمت بالضم معزز و ارجمند شدن ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
داشتن	مے که محتسب و شیخ حرمتش دارند		مے که تیز کند فهم غافلان بلید	واصف بخاری
شکستن	گر زلتے از ایشان صادر شود رواست	از	نتوان شکست حرمت ایشان ز جاهلی	سعدی ہروی
ماندن	مے ده که گر فرشته شوم همچنان بدم		بدنام چون شدم بر کس حرمتم نماند	فغانی شیرازی
یافتن	یافت هر بیت جدیدم حرمت بیت العتیق		خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای پادشاست	سعدی شیرازی

حریف هم پیشه، و انباز در امرے ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
باختن [۲]	حریف باخته بے صرفه باز میباشد		ز هر که دل ببری قدر جان نمیداند	کلیم همدانی
بردن [۳]	آدمی تا کسب دنیا کرد بے آرام شد		خواب خوش هرگز نمی آید حریف برده را	علی سرهندی

مصطلح [۱] حرف بناف کسے نهادن ظرافت و استهزا کردن ۱۲ بہار [۲] حریف باخته آنکه اکثر اشیا خود را ببازے داده باشد ۱۲ بہار [۳] حریف برده کسیکه قمار از وے حریف برده باشد ۱۲ بہار

[۴] دلم مقیم در تست حرمتش میدار ۱۲ حافظ

مصدر		صلہ		شاعر
حریفی انبازی در امرے ۱۲ بہار عجم				
کردن	گرچہ بسی طبع لطیفے کنی	با	با تنِ تنہا چہ حریفے کنی	نظامی گنجوی

فصل سین

مصدر		صلہ		شاعر
حساب بالکسر، والضم شمردن، وشمار، ومعاملہ ۱۲ بہار عجم				
برانداختن[1]	حسابے کہ خاقان برانداختے		بفرمانِ او کارِ آن ساختے	نظامی گنجوی
برداشتن[2]	زچہرۂ تو بہشت آب وتاب بردارد	از	زقامتِ تو قیامت حساب بردارد	صائب اصفہانی
بردن[2]	ناظم مدد ز سلسلۂ آہ جو کہ باز		چرخ از برد حساب از ین دودمان برد	ناظم تبریزی
برکشیدن[3]	بر سوادِ عمر چون زد سوکِ کافوری بیاض		یک قلم باید حسابِ آرزو ہا برکشید	مخلص کاشی
بودن	تاج وتخت وخاتم وملک ترا نبود قرین	را	جیش وجود وبندہ وگنجِ ترا نبود حساب	فتح اللہ اصفہانی
بودن[4]	حساب بدست بودن	بہ		بہار عجم
بودن[5]	حساب در انگشت بودن	در		؍؍
جستن	زروئے عدالت بجوید زہر کس	از	حساب وکتاب طوامیر و دفتر	رجائے اصفہانی

مصطلح

[1] حساب برانداختن، رائے زدن وصواب اندیشیدن ۱۲ بہار [2] حساب از کسے برداشتن، وبردن، ترسیدن وعبرت گرفتن از چیزے ۱۲ بہار [3] حساب برکشیدن، دور کردن حساب ۱۲ بہار [4] حساب بدست، ودر انگشت بودن، برائے سہولت حساب بانگشت میباشد ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
دادن[1]	اگرچه دورم ازان بزم میتوانم داد	با	حسابِ خندهٔ گل باشمار گریهٔ شمع	صبا اصفهانی
دادن[2]	هر نقدِ دل که مے بر دآن دستِ خوش نگار	به به	آخر بما حساب بانگشت میدهد	تاثیر اصفهانی
داشتن[3]	خاکساری پیشِ مغروران ندارد اعتبار	از	گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش	سلیم طهرانی
داشتن	حسابِ امشب و فردا بزلفش و همیدارم	به	شمارِ ظلم و بیدادِ کسی برهم نمیگردد	نظیری نیشاپوری
دانستن	بسیار کم شمردنِ ما لایق تو نیست	را	شاه آن بود که خوب نداند حساب را	یحیی کاشی
زدن[4]	شکر لب مے شنید و دم نمیزد	را	حسابِ ناز را برهم نمیزد	زلالی خوانساری
شدن[5]	حساب سربسر شدن			بهار عجم
طلبندن	فردا که حسابِ جمله عالم طلبند		آن ذرّه که در حساب ناید مائیم	افضل کاشی
کردن[6]	قمری به بیحیائی خود معترف شود	را به	چون سرو را بآن قد دلجو کند حساب	ظفرا مشهدی
کردن	بمردم کن امروز آن سان حساب	به	که فردا توانیش گفتن جواب	هاتفی جامی
گردیدن[7]	سر یکه میطلبیدی بنجبرت دادیم		حساب ما و تو گردید سربسر امروز	اشرف مازندرانی

مصطلح

[1] حساب دادن، حساب کردن ۱۲ بہار [2] حساب بانگشت دادن، برائے سہولت حساب بانگشت میکنند ۱۲ بہار

[3] حساب از خود داشتن، بخود مغرور بودن ۱۲ بہار [4] حساب برہم زدن، سررشتہ حساب از دست دادن ۱۲ بہار

[5] حساب سربسر شدن، حساب پاک گردیدن ۱۲ بہار [6] حساب کردن، برابر شمردن، و مساوی دانستن ۱۲ بہار

[7] حساب سربسر گردیدن، حساب پاک شدن ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
گرفتن	باین شادی کہ آزادی زمکتب صید بیدل	را	حسابِ عمر میگیرد ہمی آدینہ خود را	صیدی طہرانی
گرفتن[له]	ازان زما ہمہ عالم حساب میگیرد	از	کہ در قلمروِ انصاف خود حسابانیم	صائب اصفہانی

حسد بالتحریک، کینہ، و بدخواہی ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
آمدن	گرچہ قدر ملک از قدر بشر بیشتر ست	را (از بہ)	باوجود تو ملک را حسد آید ز بشر	معزی نیشاپوری
بردن	شکر ہا گویمت ای چرخ کہ از گردشِ تو	از (بہ عبث، بہ برد)	نیست یک کس کہ توان برد بجا لیش حسدی	کلیم ہمدانی
داشتن	بدو قتے تکیہ بر شمشیر جسم لاغرم دارد	از (بسبب)	کہ شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد	صائب اصفہانی
کردن	حسد کنند حسودان ترا باصل و حسب	را بہ	بدین دو چیز بود مرد محتشم محسود	معزی نیشاپوری
ورزیدن	حسد ورزانِ یوسف با مدادان		بہ فکر صبح خرم طبع و شادان	ملا جامی

حسرت بالفتح، دریغ، و پشیمانی ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
بردن[۳]	تاثیر خفتہ است بخاکِ درت شبے	بہ، بر، از	حسرت کجا بہ بسترِ سنجاب مے برد	تاثیر اصفہانی
بردن[۴]	حسنا رفتی و با خود برد این حسرت کہ او گوید	با		حسنائے نظری

مصطلح [له] حساب از کسے گرفتن، ترسیدن ازو ۱۲ مصطلحات [۲] خود حساب، کسے کہ افعال و اعمال خود را خود ش محاسبہ کند ۱۲ بہار [۳] حسرت بردن، بصلہ بہ، و با و از، حسرت کردن، و نیز بصلۂ با، مقابل آوردن ۱۲ بہار

[ع] آبحیات را حسد آید بز ہر بار ۱۲ عماد غزنوی [ع] حسد برد بدل از بارگاہِ صدرِ اجل ۱۲ مختاری [س] بر سپہر حسد بری ایں تو شود ۱۲ افضل کاشی [ل] خود از محبت جانان بخود حسد دارم ۱۲ نظیری [ص] برد بر گنج قارون حسرت انجم ۱۲ ناظم ہروی

[ے] حسرت برم ہمیشہ نظیری ز صیدگاہ ۱۲ نظیری

مصدر		صله		شاعر
بردن	خواہی کہ از دلم ببرے حسرتِ شراب	از	باید برو ز مرگ مرا با شراب شست	تنائے مشہدی
بودن	دامنِ او گر بدست آید دمِ بسمل مرا	در	آنچنان میرم کہ نبود حسرتے در دل مرا	باقر کاشی
خوردن	نامزد شد بخیالت دلِ بے کینۂ ما		صورتِ غیر خورد حسرتِ آئینۂ ما	شفائے اصفہانی
دادن	کتابت کی تواند داد دادِ بیقراران را	را	سحابِ خشک حسرت مید ہد مشتاقِ باران را	فیاض لاہجی
داشتن	حسرتِ یکدم آبِ اگر از تیغ تو داشت	از عہ بر از عیہ	بر لبِ تشنۂ ہر زخم کہ انگشت زدیم	منشور صفاہانی
رفتن	از دلم حسرتِ پرواز گلستان نرود	از	گرچہ از گل قفسم را چمنے ساختہ اند	شاپور طہرانی
ریختن	زند جوش خون نابِ دل در جگر	از	ز دل حسرتِ چند ریزم بدر	ظہوری ترشیزی
ساختن	گر نمی بودم تلف می گشت غمہا جہان		صد فرحچون بخت من حسبتند و حسرت ساختند	شفائے اصفہانی
فروختن لہ	در گلستانے کہ بس آہِ کشم تار و جشمر		سر و را حسرت فروشِ جلوۂ شبنم کنم	بیدل عظیم آبادی
کشیدن لہ	نہ تنہا شانہ حسرت میکشد از تارِ گیسویش	از سہ	دل آئینہ ہم داغست از خط و می رویش	فطرت مشہدی
گداختن لہ	حسرت گداز			بہار عجم
ماندن	قاتلِ من چشم می بندد دمِ بسمل مرا	در	تا بماند حسرتِ دیدار او در دل مرا	آصفی شیرازی

حسن خوبی ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
افزودن	ز بسکہ حسن فزود و غمش گداخت مرا		نہ من شناختم او را نہ او شناخت مرا	ہلالی ہمدانی

مصطلح لہ حسرت فروش ؛ حسرت کش ؛ حسرت گداز ؛ معروف ۱۲ بہار

زمانی

عہ بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن ۱۲ عرفی عہ ہلال آسا بیاد ذوقِ ابروئی حسرتے دارم ۱۲ آرزو سہ مست حیرت شد و حسرت برخ یار کشید ۱۲

مصدر		صله		شاعر
بالیدن	گدازد دیدنِ سنگ محک کامل عیار ازا	از	وگرنه حسنِ کامل از خطِ تیرنگ می بالد	صائبِ اصفهانی
برشتن [۱]	گُل دل زما بزورِ صباحت نمی برد		حسنِ برشته سوخته لاله دیدنی ست	دانش مشهدی
داشتن	بباغِ خوبی آن گل مه چه حسنِ لبے بدل دارد	به	که در وصفِ رخش هر غنچه جز وی در بغل دارد	شریفای تبریزی
ربودن [۲]	تا ازان حسن رباینده نظر یافته است		آبِ آئینه ربانیده تر از سیلاب ست	صائبِ اصفهانی
ساختن [۳]	حسنِ ساخته			بهارِ عجم
سوختن	گُل دل زما بزورِ صباحت نمی برد		حسنِ برشته سوخته لاله دیدنی ست	دانش مشهدی
شستن [۴]	این حسن شسته که تو داری ندا صبیح		هرچند گرد چهرهٔ او آفتاب شست	سالکِ یزدی
یافتن	چو علمِ هندسه حسن قبول دریابد		کنند شکلِ حماری بدل به شکلِ عروس	ثابت الٰه آبادی

فصل شین

حشر بالفتح و برانگیختن و محشور و بالتحریک فوج و توابع و لواحق ۱۲ بهارِ عجم

مصدر		صله		شاعر
آمدن	بر بوک[†] و مگر عمر بسر برد حسود ت	بر	وز حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد	ظهیرِ فاریابی
آوردن	بیداد کنی بر من دادم ندهی هرگز	بر، در، از	بیداد تو بر جانم هر روز حشر آرد	معز نیشاپوری

مصطلح [۱] حسنِ برشته سوخته، حسن ملیح ۱۲ بهار [۲] حسن رباینده، حسنے که بیک دیدن بجود کشد و از خود ببرد ۱۲ بهار [۳] حسن ساخته، حسنے که به تکلف کنند، و این مقابل حسن خداداد است ۱۲ بهار [۴] حسن شسته، حسن در غایت بها و صفا ۱۲ بهار

[†] بوک، بضم واو، بمعنی شاید و مگر ۱۲ بهار

مصدر		صله		شاعر
انگیختن	چون بمیدان مدیح تو مباهات کنم	بر از	طبعم انگیزد بر لفظ ز معنی حشری	معزی نیشاپوری
بردن	فلک را بر دلرزه برسر حشر	را بر عه	کواکب بریزند بر یکدگر	ظهوری ترشیزی
داشتن	حشر داشتن			بهار عجم
رسیدن	تا حشر میرسد گله پامال میشود		امروز را خوشست که روز جزا کنند	شفائی اصفهانی
فرستادن	بعثمان عباس چندی دگر	بر	فرستاد شان بر سر آن حشر	هاتفی جامی
کردن	گر لبان قلعهٔ خیبر لخ هست استوار	در از	و نادر و چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر	معزی نیشاپوری
کردن	صباح وصل تو کو تا قیامت انگیزم	بر	به سینه حشر کنم داغهای پنهان را	حزین اصفهانی
کشیدن	آرزو بر سر حسرت حشری گرچه کشید	بر	آه بر خاست لوای ظفر خواهم بست	ظهوری ترشیزی
حشم بالتحریک، چاکران که برای صاحب خود با حریف جنگ کنند ۱۲ بهار عجم				
آراستن	آن روز که امکان حشم حادثه آراست	در	در سایهٔ انصاف تو می خواست حشم را	عرفی شیرازی
خواستن	آن روز که امکان حشم حادثه آراست		در سایهٔ انصاف تو می خواست حشم را	〃
گرفتن	بسند ست اینکه زلف اندر پس گوشت علم گیرد	از	منه ما عارض خونریز را کز خط حشم گیرد	خسرو دهلوی
حشو بالفتح آگند که در بالش و امثال آن کنند، و بمعنی سخن بیهوده مجازست ۱۲ بهار عجم				
بودن	قبا گر حریرست وگر پرنیان	در	بناچار حشوش بود در میان	سعدی شیرازی
پوشیدن	تو گر پرنیانی نیابی مجوش		کرم کار فرمای و حشوم بپوش	〃

عه غمزهٔ او حشر فتنه بهر جا برد ۱۲ وحشی عه از سرشک خون حشر کردی ای کن خاقانیا ۱۲ خاقانی

مصدر		صله		شاعر
گفتن	گوش و لب را غزل کن طالب دیوان عشق		حشو گفتن طرز نے بدیان شنفتن سہم نیست	طالب آملی

فصل صاد

حصار بالکسر، قلعہ ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
برآوردن	ترسم کند خراب تمنائے راحتش	بر از	برگرد دل ز داغ حصاری برآورم	ظہوری ترشیزی
برگشادن	بتان شکستہ و تنجا نہا فگندہ ز پائے		حصارہائے قوی برگشادہ لاد از لاد	فرخی سیستانی
بستن	عکس رخ تو آئینہ را چون نگار بست	بر از	برگرد شہر حسن ز آہن حصار بست	صائب اصفہانی
بودن	اگر از دل حصار باید کرد		جز دلِ من ترا حصار مباد	ابوالحسن بخاری
زدن	در آن پہن صحرائے دریا شکوہ	در از	حصارے ز داز موج لشکر چو کوہ	نظامی گنجوی
ساختن	گردِ دلِ خود ز دوستی شان	در بر	بر دیو حصار ساز و پرچین[ع]	ناصر اصفہانی
شدن	یکدل روشن نگہبانِ جہانے میشود		عصمتِ یوسف حصار کاروانے میشود	صائب اصفہانی
کردن	اگر از دل حصار باید کرد	از	جُز دلِ من ترا حصار مباد	ابوالحسن بخاری
کشیدن	برآرم سر زیر دستان او	در	حصارے کشم در شبستان او	نظامی گنجوی

حصر بالفتح، گرد گرفتن چیزیرا ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
طلبیدن	بدان کریم کہ گر حصر نعمتش طلبی		شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار	ظہیر فاریابی
کردن	گیرم کہ خرد حصر کند مایۂ نعمتش		آن حوصلہ آخر ز کجا نطق و رقم را	عرفی شیرازی

ع۔ پرچین، خار بست کہ بر اطراف باغ وغیرہ آن برائے نگہداشت بندند ۱۲ بہار

مصدر		صلہ		شاعر
حصن بالکسر قلعہ ۱۲ بہار عجم				
بستن	ز حصنیکہ معمار رائے تو بست		طلسم غرور اعادی شکست	ظہوری ترشیزی
کشادن	حصنیکہ بصدمت تیغ کس آنرا نکشاد		کلک تو کند عالیہا سافلہا	مسعود جرجانی
حصہ بہرہ ۱۲				
آمدن	ور از خاک وجود ہر کسی بیختند		حصۂ من کمتر آمد غم در آمیختند	عیشی ساوجی
دادن	ندہد حصہ تا رفیقان را		در ادب[عہ] خانہ مے خورد نان را	یحیی شیرازی
فصل ظاء				
حظ نصیب، و قسمت، و عیش، و خوشی ۱۲ منتخب اللغات				
کردن	بہار عمر ملاقات دوستدار الست	از	چہ حظ کند خضر از عمر جاودان تنہا	صائب اصفہانی
فصل فاء				
حُفرہ بالضم، مغاک کہ در زمین کنند ۱۲ بہار عجم				
زدن	موش در انبار ما حفرہ زدست	در	از کفش انبار ما ویران شدست	مولوی روم
حفظ بالکسر نگہداشتن، و یاد گرفتن ۱۲ منتخب اللغات				
کردن	اہل ہمت راز گوہر آنچہ باید حفظ کرد	در	در محیط آفرینش آبروی سائل ست	صائب اصفہانی
کردن	نکردے صفحہ اش گر حفظ صورت	از	بتان را آبرو رفتے ضرورت	جلالا ازوارہ

عہ ادب خانہ، بیت الخلا ۱۲ بہار عسہ حفظ صورت، روئے کسے نگاہداشتن ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر

فصل قاف

حق حصہ، ونصیب، وراست، وانچہ تدارک آن باحسان کنند، ومردن ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
آگاہیدن	حق آگاہ			
افروختن	جمالش حق فروز آمد کمالش حق پذیر آمد		ضمیرش حق پرست آمد وزبانش حق نوا آمد	سعید بے نیشاپوری
اندیشیدن	بمجرد بال وپر ظاہری اکتفاے خاطر		حق اندیش نہ	ابوالفضل اکبر آبادی
بودن [۱]	حق بجانب کسے بودن	بہ		بہار عجم
بودن [۱]	حق بر طرف کسے بودن	بر		〃
پذیرفتن [۲]	جمالش حق فروز آمد کمالش حق پذیر آمد		ضمیرش حق پرست آمد وزبانش حق نواز آمد	سعید بے نیشاپوری
پرستیدن [۲]	ترک حد مشرق ست شد روم حد مغرب ست		ہر دو دارد شہریار وحق پرست وحق پرست	〃
پژوہیدن [۲]	حق پژوہ			
پسندیدن	واسطۃ العقد سعادتمندی حق پسندی			ابوالفضل اکبر آبادی
جوئیدن	بخاطر حق جو میرسد			〃
خواستن	شبے نعلبندے ویالان گرے	از	حق خویش می خواستند از خرے	نظامی گنجوی

مصطلح

[۱] حق بجانب کسے، وبر طرف کسے بودن، معذور بودن در کارے وبے اختیار سرزدن کار ازو ۱۲ بہار

[۲] حق پذیر، وحق پرست، وحق پژوہ، معروف ۱۲

مصدر		صله		شاعر
خوردن	با محتسب بگوی و مترس از کسی کمال		گر باده میخوریم حقِ کس نمی خوریم	کمال خجندی
دادن	تو ز پیاله می خوری من همه خون که میدهم	از چه را	حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را	خسرو دهلوی
داشتن ۱	بسے حق نمک دارد لبت بر سینه ریشم	بر		سلمان ساوجی
دیدن	در کل وجود هر که جز حق بیند	در	باشد ز حقایق الحقیقت غافل	ابوالوفا خوارزمی
رسیدن	حق بحقدار رسید	به		
رفتن	ترا عادت ای بادشه حق روی ست		دل مرد حق گو از آنجا قوی ست	سعدی شیرازی
شناختن	یار اگر رفت حق صحبت دیرین نشناخت		حاش لله که روم من ز پیے کار دگر	حافظ شیرازی
طرازیدن ۲	حق طراز			برهان قاطع
طلبیدن	در یکے که حق شناسی و حق طلبی		بیشتر باشد	ابوالفضل اکبرآبادی
کردن ۳	خویش را نابود مطلق کرده	در	عیش را در کار غم حق کرده	زلالی خوانساری
گذاشتن ۴	حقوقِ خدمتِ صد ساله بر کنار گذاشت	بر به	بیکدو بوسه کزان سنگدل طلب کردم	صائب اصفهانی
گذاشتن ۴	حق نعمت شاه بگذاشتند			نظامی گنجوی
گزاردن ۵	زهے بندگان را خداوندگار		خداوند را بنده حق گزار	سعدی شیرازی

مصطلح ۱ حق چیزے داشتن بر چیزے ، درینجا حق بمعنی چیزے ست که تلافی آن باحسان باید کرد ۱۲ بهار
۲ حق طراز ، ظاهر کننده حق ۱۲ برهان ۳ حق کردن ، اینجا حق بمعنی مردن ست ۱۲ بهار ۴ حق برکنار گذاشتن ، و حق گذاشتن ، ترک حق نمودن ۱۲ بهار ۵ حق گزاردن ، ادائے حق کردن ۱۲ بهار

ع ۵ حق سائل را چرا ظالم بد ریان میدهی ۱۲ صیدی غزالی

مصدر		صله		شاعر
گزیدن	پیش نهاد خاطر حق گزین خود سازد			ابوالفضل اکبرآبادی
گستردن	رابیتت رایتی ست حق گستر		قلمت معجزیست باطل خوار	انوری ابیوردی
گفتن	تو منزل شناسی و شه راهرو		تو حق گوی خسرو حقایق شنو	سعدی شیرازی
نمودن	یارب بما حقیقه باطل ببرد		راهی بما که پی بمنزل ببرد	ادهم کاشی
نواختن ۱	جمالش حق فروز آمد کمالش حق پذیر آمد		ضمیرش حق پرست آمد و زیرش حق نواز آمد	معزی نیشاپوری
نهادن	بنهاد زمانه حق بموضع	بہ	باطل ز میانه گشت مهجور	"
نیوشیدن	خبر معدلت آن بلاد بسامع حق	بہ	نیوشش میرسید	ابوالفضل اکبرآبادی
حقه ظرف چوبی که در آن جواهر دارند و در هندوستان قلیان را نیز گویند اما در شعر اامی واقع شده ۵ حقه ریز و عطر از گلهاے رنگارنگ او + خوشتر ست از بوے ریحان دود تنباکو مرا ۱۲ بهار عجم				
باختن	صوفی نهاده دام و سر حقه باز کرد	از	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد	حافظ شیرازی
کشیدن	کشیدی حقه و در آتش غم سوختی ما را		مبادا عکس دود او شود خط رخ صافت	ثابت الهآبادی
حقیر خوار، و خرد ۱۲ منتخب اللغات				
داشتن	راست گویم ره مخالف را		در زوال اے صنم مدار حقیر	بدر چاچی
مصطلح ۱ حق نواز، سرفراز کننده حق، مثل بنده نواز ۱۲ بهار ۲ حقه باز، شعبده باز، و مجازاً مکار ۱۲ بهار				
ع ۵ خطش از خال حقه باز شدست ۱۲ صائب				

مصدر		صلہ		شاعر

فصل کاف

حک بالفتح، تراشیدن، و دور کردن ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
ساختن	دلم چو یافت ترا دیدہ شد سفید از اشک		چو نقطہ کہ پس از انتخاب حک سازند	مانی شیرازی
شدن	چشمم بتو افتاد و وجودم ہمہ حک شد		ہر چیز کہ در کان نمک رفت نمک شد	خسرو دہلوی
کردن	خنجر خور نقطہ از خط شب	از[ع]	کردہ حک و روز نہادش لقب	″

حکایت قصہ، و داستان ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
بستن[ل]	جملہ وصف عشق من بود و حسن روئے تو	از	آن حکایتہا کہ از فرہاد و شیرین بستہ اند	حافظ شیرازی
پرداختن[ل]	ہر چند جہان شود حکایت پرداز		جز راز تو نیست گر شوی محرم راز	سحابی استرآبادی
پرسیدن	از جان من حکایت جانان من بپرس	از	غافل چہ داند این سخن از جان من بپرس	فغانی شیرازی
جستن	باز جستند از و حکایت حال	از	او شد از راز خود فسانہ سگال	خسرو دہلوی
داشتن	بیا کہ ہم ز دہان تو با لب من	از با	حکایت خوش و شیرین و مختصر دارد	سلمان ساوجی
رسانیدن	ز چشمش نکتہ کردم روایت	بہ	رسانیدم بگوشش او حکایت	کاتبی نیشاپوری
سنجیدن[ل]	حکایتہائے ہشیارانہ سنجد فہم ہر مستے	را	ولیکن نکتہ مستانہ را ہشیار می باید	عرفی شیرازی

مصطلح

[ل] حکایت بستن، و پرداختن، ترتیب دادن و ساختن آن را ۱۲ بہار [ل] حکایت سنجیدن، مشخص کردن ۱۲ بہار

[ع] کردہ حک از صفحۂ ایام نقش کافری ۱۲ آرزو

شاعر		صله		مصدر
بہار آملی	وے کز تو حکایت وفا کس نشنید	از	اے آنکہ دلم غیر جفا از تو ندید	شنیدن
سلمان ساوجی	غنچہ میکرد حکایت بہ نہانی دہنی	با ، پ ، از	با نسیم سحری از شکرین پستۂ تو	کردن
حافظ شیرازی	بشکر آنکہ برافگندہ پردہ روز وصال		حکایت شب ہجران فرو گذار اے دل	گذاشتن
یحیی لاہجی	نجلم کہ بر زبانت گذرد حکایت از من	از ، بر	کیم وچہ قدر دارم کہ کنی شکایت از من	گذشتن
وحشی بافقی	حکایتیست کہ گفتی ہزار بار دگر		خموش وحشی از انکار عشق او کاین حرف	گفتن

حکم فرمان، و فرمودن، و حکم کردن بر چیزے، عام ست کہ بزبان بود یا بدست پس نوشتن بقلم، و کشتن بہ تیغ نیز حکم بود ۱۲ بہار عجم

شاعر		صله		مصدر
شانی مشہدی	نیست مجرا گر نہ بر طبعش دہی امضا کہ من	از	گر ز دیوان قضا حکم نجاتے آیدم	آمدن
〃	کہ مرا کس ز در میکدہ مانع نشود	از	حکم آوردہ ام از جانب سلطان جنون	آوردن
خسرو دہلوی	جرم بمن بخش و بہا در پذیر	را ، بہ	حکم قضا را برضا در پذیر	پذیرفتن
شانی مشہدی	کس را چہ گنہ حکم خداوند چنین خاست		با عشق تو شانی بوجود از عدم آمد	خاستن عہ
خلیل کاشی	تشنہ لب عشق را ذوق چشیدن دہم	را	قطرۂ خرشید را حکم چکیدن دہم	دادن
سعدی شیرازی	در آن دم کہ بگذشت و عالم گذاشت	بر	سکندر کہ بر عالمے حکم داشت	داشتن
نظامی گنجوی	برین حکم ران وان دگر حکم تست		نماید کہ چون حکم رانی درست	راندن

مصطلح عہ حکم خاستن، صادر شدن حکم ۱۲ بہار

عہ از و حکایت واسوختن بمن مکنید ۱۲ تشبیہی کاشی

مصدر		صله		شاعر
رفتن	حکم چنان رفت ز زرین سریر	از	کز صف لشکر زد و سو چند امیر	خسرو دہلوی
شدن	من اول ت چو بدیدم بغم نهادم دل	از	که حکم خیر و شر هر کس از نخست شود	فغانی شیرازی
شنیدن	بگشای لب که هرچه تو گوی چنان کنم	به را	حکم ترا بسمع رضا می توان شنید	"
فرمودن	خبر شد شاه مصر و حکم فرمود		که در شهر و ملوک از شعله تا دود	ناظم ہروی
کردن	دهر بدین فخر کرد و ملک شرف یافت	به	شاه بدین حکم کرد و خواجه رضا داد	معزی نیشاپوری
کردن	گدای میکده ام لیک وقت مستی بین	بر	که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم	حافظ شیرازی
کشیدن ا ے	یاد گیر از من طریق بردباری را که من		برق عالم سوزم و حکم گیاهی می کشم	ناظم ہروی
گرداندن	حافظ از خوبرویان بخت جز این قدر نیست		گر نیستت رضای حکم قضا بگردان	حافظ شیرازی
نمودن	اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم	از به	ز سلطان شریعت لیک نمائی بنجا نقاش	عرفی شیرازی
یافتن	هر آیت کمال که پیش از تو حکم یافت		آن حکم منتسخ بود آن نسخه ابتر است	بدر چاچی

حکومت داوری ۱۲ منتخب اللغات

مصدر		صله		شاعر
دادن	دادش حکومت همه بر روی زمین امام		از شرق تا بغربش و از سمک تا بعرش	بدر چاچی
داشتن	شبیه دارد حکومت شمع و تخت از موم میسازد		نمی داند که تا جش تخت را معدوم میسازد	قیدی کرمانی

فصل لام

حل کشادن ۱۲ بهار عجم

مصطلح اے حکم کشیدن، فرمانبرداری کردن ۱۲ بہار

مصدر		صلہ		شاعر
دانستن	سرت گردم چہ غم از عقدۂ زلف تو بر دلہا	بہ	کہ میدانم بعلم شانہ سازی حل مشکلہا	آزاد بلگرامی
شدن	بدہ می کہ تا حل شود مشکلم	ع۱		فوقی یزدی
طلبیدن	روزیکہ ز مشکلات حل می طلبند	از	آنجا نہ ترانہ و غزل می طلبند	جمال ہمدانی
کردن	مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش	بہ	کو بتائید نظر حل معما میکرد	حافظ شیرازی
گردیدن	جز بآب زندگی یعنی شراب	بہ را	حل نمیگردد مرا این مشکلات	؍
گشتن	بست ہوا بر دل آب از عمل	ع۲ از	عقدۂ مشکل کہ نمی گشت حل	خسرو دہلوی
یافتن	بہفتم چرخ چون نعلین سودش		زحل حل یافت ہر مشکل کہ بودش	ملا جامی

حلال مقابل حرام و فارسیان بمعنی مباح استعمال نمایند ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
آمدن	مے کو چو آب زلال آمدست	بہ	بہر چار مذہب حلال آمدست	نظامی گنجوی
بودن	حلال باد بر آن کس چو خضر عمر دراز	بر	کہ در رہش ہمہ را صرف انتظار کند	فتح اللہ شہوتی
داشتن	داشت اصول طرب از قیل و قال	از	ریختن خون صراحی حلال	خسرو دہلوی
دانستن	اگرچہ از تو مے را حلال میدانم	را	خدا بہ تیغ تو خون مرا حرام کند	کلیم ہمدانی
شدن	اکنون مے مغانہ بعرفی حلال شد	بہ	کز بیخودی گذاشت رہ مستقیم خوش	عرفی شیرازی
کردن	خوشم کہ ریخت چشم تو با دا حلال تو	را	مے باکسے مخور کہ حلالت نمے کنم	حسابی نطنزی
گردیدن	ہمیشہ تا کہ نگردد حلال بر فرزند	بر	جمیلہ کہ شود با پدر بہ حجلہ مقیم	عرفی شیرازی

ع۱ اسرار حقیقت نشود حل بسوال ۱۲ اوحدی ع۲ مشکل من از کرمش گشت حل ۱۲ خسرو

شاعر		صلہ		مصدر
صائب اصفہانی	من ہشت خون خویش نمودم حلال تو		خواہی حنای پاکن و خواہی نگار دست	نمودن
حلالی استعفای حقوق از دیگران، وبخشیدن خواستن ۱۲ مصطلحات الشعرا و بہار عجم				
صائب اصفہانی	گر حلالی خواہی از بیمار ما وقت ست وقت	از	جان بلب فکر دامن بر کمر پیچیدن ست	خواستن
واعظ قزوینی	زخم برخیز و حلالی طلب از قاتل ما	از	خون ما سخت فشرده ست دم تیغش را	طلبیدن
حلاوت بالفتح شیرین شدن، وشیرینی ۱۲ بہار عجم				
طالب آملی	اگرچہ تا مژگان بخون آرزو افتادہ ام	از	می تراود از مسامانم حلاوت تنہائیها	تراویدن
حلق بالفتح گلو ۱۲ بہار عجم				
خسرو دہلوی	حلقِ وی افتاد وخراشیده گشت		بر سر ہر خار کہ بلبل گذشت	افتادن[۵۱]
”	حلقِ وی افتاد وخراشیده گشت		بر سر ہر خار کہ بلبل گذشت	خراشیدن
سعدی شیرازی			مغز ما خورد و حلق خود بدرید	دریدن
نظامی گنجوی	رہاند ز خون حلق آزاد را[۵۲]	از	فروشوید از دور بیداد را	رہاندن
حلقہ ہر چیز مدور بشکل دائرہ، وبمعنی مجمع ومجلس ۱۲ بہار عجم				
اشرف مازندرانی	ز تنبا کو دہن ہا حلقہ انداز	از	ز غلیا نہا دماغ جملگی ساز	انداختن[۵۳]

مصطلح [۵۱] حلق افتادن، گرفتہ شدن آواز ۱۲ بہار [۵۲] حلق آزاد، حلقے کہ بہیچ وجہ ریختن خون او درست نبود ۱۲ بہار [۵۳] حلقہ انداز، از صاحب زبانی تحقیق شدہ کہ جوانانیکہ حقہ میکشند و دود آن از دہن آہستہ آہستہ بر می آرند بصورت حلقہ از دہن بر می آید ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
بافتن	گیرم که ز زلف حلقهٔ بافته	از	وانگه برخ چو ماه بر تافته	طلحه مروزی
بستن	نه زخط حلقه بر اطراف رخت بسته شده ست	از بر	که نظرها بتماشای تو پیوسته شده ست	صنای اصفهانی
جنبانیدن[۱]	خیال حلقهٔ زلفش چو دستت مید هد حافظ		نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی	حافظ شیرازی
دادن	در او که شد فرش او قرص مهر	از	ز قوس قزح حلقه دادش سپهر	قاسمی گونابادی
ربودن	به تیر از موے بکشودے گره را	به	به نیزه حلقه بر بودی گره را	نظامی گنجوی
ریختن[۲]	نا دیده ز خواب غم چو خیزم	به	حلقه بدر مدینه ریزم	زلالی خوانساری
زدن	بر فرق پر از داغ جنونم دستار	بر [عه]	مارلیست که حلقه بر سر گنج زدست	یحیی کاشی
زدن[۳]	ور خود بغلامی نه پذیرند گدا باش	[عسه] بر	بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند	غالب دهلوی
زدن[۴]	کمال این حلقه بر سندان زدن چیست	بر	گرت جا نیست در باز ست در باز	کمال خجندی
ساختن	گنبد او سلسله پیوند راز		سلسله چون کعبه شده حلقه ساز	خسرو دهلوی
شدن	از تعلق لبستگی در کار پیدا میشود		چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیسے میشود	شوکت بخاری

مصطلح

[۱] حلقهٔ اقبال ناممکن جنبانیدن، طلب محال کردن ۱۲ بهار [۲] حلقه بر در ریختن وزدن [۳] و بر سندان زدن [۴] در کوفتن، و آنچنان بود که تنگهٔ آهنی را بر تختهٔ در نصب کنند تا اگر کسے بر در آن خانه آید و خواهد که از آمدن خود صاحب خانه را آگاه سازد حلقه را بر آن تنگه بزند ۱۲ بهار

[عه] بدیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد ۱۲ هادی مشهدی [عسه] بر در دیگر مزن این حلقه جز درگاه حق ۱۲ صائب

مصدر		صله		شاعر
شدن	گر باین عنوان کمانِ چرخ خواهد حلقه شد	به	خندهٔ سوفار گرد غنچهٔ پیکانِ او	صائب اصفهانی
شدن[1]	پیری مرا از خاطر احباب برده است	از	نامم شده ست حلقهٔ زقدِ خمیده ام	تاثیر اصفهانی
کردن	کسے بگردنِ مقصود دست حلقه کند	به	که پیش زخم بلا ها سپر تواند بود	کمال اصفهانی
کردن[2]	بر گلوی شیشهٔ ساقی حلقه کرد انگشت خویش	بر	باز طوقِ بندگی در گردنِ مینا گذاشت	خالص اصفهانی
کردن	زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم	را	طره را تاب مده تا ندهی بر بادم	حافظ شیرازی
کردن	در خود بغلامی نه پذیرند گدا باش	در	بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند	غالب دهلوی
کردن	زود خواهم کرد صائب حلقه نام خویش را	را	گر باین عنوان پیری ها دوتا خواهم شدن	صائب اصفهانی
کشیدن	کسے از بدمهری افلاک نقشم بد نشین گردد	بر[4] از	کشد گر حلقه نامم خط دور نگین گردد	اشرف مازندرانی
کشیدن	حلقه گرد خویشتن بکشیم	به	تا نیاید درون خانه پری	سعدی شیرازی
کشیدن	حلقه می باید کشیدن گوش را	را	بسکه بیکار از سخن نشنیدن ست	مخلص کاشی

مصطلح

[1] حلقه شدن، و کردن نام، و حلقه بر نام کشیدن، نام کسے از دائرهٔ اعتبار برآورده شدن چه منشیان دفتر وقت اخراج نام کسے حلقه برو میکشند ۱۲ بهار [2] حلقه کردن انگشت بر گلوی شیشه، انگشت را بر گلوی شیشه حلقه کرده شراب یا گلاب در شیشه ریختن تا بر زمین نریزد ۱۲ از بهار [3] حلقه کشیدن، عبارت از آن ست که عزیمت خوانان گرد خویشتن دائره میکشند تا از آفت دیو و پری محفوظ بمانند، و آنرا در عرف این طائفه حصار گویند ۱۲ بهار

[4] حلقه بر نام شراب از خط ساغر می کشم ۱۲ زاهد تبریزی

مصدر		صله		شاعر
کشیدن ۱	حلقه در گوش کسے کشیدن	در		بهار عجم
کوفتن ۲	حلقه بر در کوفتن چون یار دل ارامی گزد	بر	بسته بهتر آن در گر سخت رو واشود	ضیا اصفهانی
گردیدن	حلقه گردیدن			
گرفتن	تا دید هاله خط آن پر حجاب را		از شرم چرخ حلقه گرفت آفتاب را	ایما اصفهانی
گشتن	دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گشت گیسوئیش		گمان بردم که هر یک چشم حیرانیست بر رویش	قدسی مشهدی

حلوا چیزے که از شیرینی ساخته باشند ۱۲ بهار عجم

خوردن	چه خوش بود به دلارام دست در گردن		بهم نشستن و حلوای آشتی ۳ خوردن	سعدی شیرازی

حُلّه مطلق جامه، و حُلَل جمع آن ۱۲ بهار عجم

بافتن	باز طفلان چمن را حله می بافد صبا	را	نوعروسان طبیعت یافتند از نم نما	جمال اصفهانی
بستن	زمانه حله نو بست روی صحرا را	را	کشید دلبر چمن لعبتان رعنا را	خسرو دهلوی
پوشیدن	کوه بر بست یکے سبز عمامه بر سر	به	دشت پوشید یکے حُلّه حمرا به بدن	لمؤلفه
پوشیدن	حلی بست و حلل پوشید باز آمد ز نیسان		اگر در ماه تشرین از حلی و حلیه عریان شد	معزی نیشاپوری

مصطلح

۱ حلقه در گوش کسے کشیدن، محکوم و مطیع گردانیدن اورا ۱۲ بهار ۲ حلقه بر در کوفتن، در کوفتن تا صاحب خانه را از آمدن خود آگاه سازند ۱۲ از بهار ۳ حلوائے آشتی، شیرینی که بعد از مصالحت باهم بفرستند ۱۲ بهار

مصدر		صلہ		شاعر
شگافتن	در دم اندیشۂ قدر تو شگافد زہم	بر از	حلہا کلم بر دوش دل دانای من	عز فخر شیرازی
طرازیدن	فلک آمادہ شود زہرہ مہیا گردد		آن یکے حلہ طراز آید واین غالیہ سای	؍؍
گرفتن	نہ صبح بندد بر سر عمامہای قصب	بر	نہ شام گیرد بر کتف حلۂ اکسون	جمال اصفہانی

حلی زیور ۱۲ بہار عجم

بستن	بناف غنچۂ گل را نافہ پیوند	از بر	ز گل بر شاہد گلبن حلی بند	ملا جامی

فصل میم

حمائل بالفتح، دوالِ شمشیر، وانچہ در بر اندازند ۱۲ منتخب اللغات

افتادن	بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس		کز زخم تیغ شہادت حمائل افتادست	فیضی اکبرآبادی
نشستن[۱]	راست رو ہیچو عصا در کف سائل مباش	در	روبشہ گو کہ حمائل ننشیند اینجا	قاسم مشہدی

حمایت بالکسر، نگہبانی کردن ۱۲ منتخب رشیدی

کردن	کسے کو کہ دین را حمایت کند	را	مگر کفر عشقت ہدایت کند	ظہوری ترشیزی

حمد ستودن، وستایش ۱۲ منتخب رشیدی

سرودن	حمد خداوند سرایم نخست		تا شود این نامہ بنامش درست	خسرو
کردن	گر دہن سیم شود زر نہان		حمد خداوند کند سبے دہان	؍؍

مصطلح

[۱] حمائل نشستن، کج نشستن بناز ونخوت ۱۲ بہار

مصدر		صلہ		شاعر
حمل بالفتح بارشکم ۱۲ منتخب وگمان بردن وقیاس کردن ۱۲				
بستن	قطرۂ احسانش بفیض عمیم	بہ از	حمل صدف بستہ ز دُرِّ یتیم	خسرو دہلوی
شدن	ورنہ نتم تیغ برآن تیغ زن	بہ	حمل شود ہم بزبونی من	〃
کردن	بطرب حمل مکن سرخی رویم کہ چو جام	بہ	خون دل عکس برون مید ہد از رخسارم	حافظ شیرازی
حملہ بازگردیدن بردشمن براے زدن یاراندن، وآہنگ کردن بجنگ ۱۲ بہار عجم				
آوردن	یکے حملہ آورد کافور بیخت	بر	برآن بار و خسروانی درخت	فردوسی طوسی
افگندن	تو باین حملہ کہ افگندی		بیخ خشکی و خاک برکندی	مسعود جرجانی
انگیختن	بہر حملہ کانگیخت از ہر درے	از	فرو ریخت از رومیان لشکرے	نظامی گنجوی
بردن	برد حملہ برد چون شیر مست	بر	یکے گرزۂ شیر پیکر بدست	〃
داشتن ۱	ہر کس براہ کعبۂ توفیق رفتہ است		داند کہ غیر شیر خدا نیست حملہ دار	فطرت مشہدی
ساختن	بفرمود پیران کہ یکسر سپاہ		یکے حملہ سازند ازین رزمگاہ	فردوسی طوسی
کردن	از خیال عشق دل عزم رمیدن میکند	بر از	حملہ بر نقاش این شیر از کشیدن میکند	الہام اصفہانی
رسیدن ۱	دیدہ در مرکز آورد گہم حملہ گراے		نیزہ و تیغ سوار فرس تنہائی	والہ ہروی
رفتن ۲	حملہ گیری			بہار عجم

مصطلح

۱ حملہ دار وحملہ گراے، معروف ۱۲ بہار ۲ حملہ گرفتن، حملہ کردن حریف بر حریف ۱۲ از بہار

مصدر		صله		شاعر

فصل نون

حنا بالکسر و تشدید نون، و نیز بالقصر، برگ معروف که بدان دست و پا را نگار بندند ۱۲ بہار عجم

مصدر	مصرع	صله	مصرع	شاعر
بستن [1]	نه هر جمال نکو قابل گرفتاریست	را بر	نه بسته آئینه را پا کسے حنا هرگز	واله هروی
بستن [2]	امشب این مجلس رنگین ز حنابندان ست		نتوان گفت بهشت ست که صد چندان ست	عالی شیرازی
بستن [3]	سوده نامهای من کاغذ توتیای کدام		پیره زن شده و حنا بند کدام عروس گشته	نصیر کے همدانی
بستن [4]	بگیر ز لطف رنگ حنائے دوباره بند		شوید اگر بجنبش کافور پشت دست	ناظم هروی
تراشیدن [5]	عروسی ست عشاق را در سرا		که آن لاله رامی تراشد حنا	وحید قزوینی
دادن	بدست و پا عروس چمن گل و سنبل	به	یکے حنا دهد و دیگرے نگار دهد	میلی هروی
ساختن [6]	نباشد حنا ساز آن گل عذار		حنا ساز باشد برنگ بهار	وحید قزوینی
شستن	بسکه کردم گریه آمد بر سر بالین من	از	عاقبت از پاے او شستم حنائے بار را	سعید قمی

مصطلح

[1] حنابستن، استعمال کردن حنا، اما در محاوره حنابستن مخصوص بزنان ست، و بالیدن، بمردان، بر ین قیاس حنابسته، و حنا مالیده ۱۲ بہار [2] حنابندان، و حنابندی، جشنی باشد که در کدخدائیها هنگام حنابستن عروس کنند ۱۲ بہار [3] حنابندک کاغذیکه در آن حنا بندند ۱۲ بہار [4] حنائے دوباره، حنائیکه مکرر بندند برائے از دیاد رنگ ۱۲ بہار [5] حناتراش، و حناساز، آنکه خانهٔ زین از چوب تراشد و در ین صورت "حنا" بمعنی تمام خانهٔ زین خواهد بود ۱۲ بہار

[6] شعله می بند د حنا بر دست خاشاک مرا ۱۲ علی سرهندی

مصدر		صله		شاعر
کشادن ع۱	نگردان عالمی را کشتۂ حسرت ز بیکاری		چه بندی تهمت خون جهانی کف حنا بگشا	آرزو اکبرآبادی
گذاشتن ع۲	محتاج زینت نبود حسن خداداد	بر عه	آن به که حنا بر ید بیضا نگذاریم	صائب اصفهانی
گرفتن ع۲	گردون ز شفق چها گرفته	بر	زالی بر مو حنا گرفته	زلالی خوانساری
مالیدن ع۲	چون بخون رنگین نباشد پنجۂ مژگان من	را	غیر آن دست نگارین را حنا مالیده است	مخلص کاشی
نهادن ع۲	کشیده وسمه بر ابروی موج سبزۂ تر	به را عه	نهاد پرتو گلها حنا بدست چنار	کلیم همدانی
نهادن ع۳	پنج حکمت ستاد گردون را نهد بر کف حنا	بر	ور نه آن عزمیکه از نوک قلم کردی خضاب	انوری ابیوردی

فصل واو

حواله، و حوالت سپردن ۱۲ بهار عجم

رفتن	زاهد تو دان و خلوت و تنهائی و نیاز	به	عشاق را حوالۂ عیش مدام رفت	حافظ شیرازی
شدن	حواله شد ز ازل عشق و ما بدین شادیم	از سه	که دولت ابدی از ازل حوالۂ ماست	حیرتی ماوراء النهری

مصطلح

ع۱ حنا کشادن، دور کردن حنا ۱۲ ع۲ حنا گذاشتن و گرفتن، و مالیدن، و نهادن، بستن حنا ۱۲ بهار

ع۳ حنا بر کف کسے نهادن، معطل و بیکار کردن آن را، ۱۲ بهار

عه تو نیز پنجه ز مے رنگ کن که با دخزان + حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت ۱۲ کلیم عه بطوف کعبه از دیده پا کردم که نمی نهد بجز خار مغیلان کس کف پا را حنا آنجا ۱۲ واله سه اگر تکوین به آلت شد حوالت + چه آلت بود در تکوین آلت

۱۲ نظامی گنجوی

مصدر		صله		شاعر
کردن	علاج درد دل بالب حوالت کن	عہ به	که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست	حافظ شیرازی
کردن	کردم حواله باکرمت عذر خویش را	با عہ بر	خود به که راند از کرمت رسم اعتذار	سلمان ساوجی

حوصله بفتح اول وسوم، تاب، وتحمل ۱۲

مصدر		صله		شاعر
پرداختن	بادهٔ حوصله پرداز لب وچشم بتان		نیست از سلسلهٔ تاک زمیخانه کیست	صائب اصفهانی
داشتن	پیاله از سر فغفور می زند تیغش		که باده میخورد از شاه کاسه حوصله دار	اثر شیرازی

فصل یا

حیا شرم ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
بالیدن	خزان عاشقان باشد بهار بزم معشوقان	در	که آنجا تا حیا می بالد اینجا رنگ میگردد	بیدل عظیم آبادی
زدن	چنین حیا زده رفتی بسیر باغ ونداشت		رخ نزاکت شرم تو تاب خندهٔ گل	فیاض لاهیجی
کردن	می خواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را	از	از روی همت تو حیا کرد روزگار	عرفی شیرازی

حیات زیستن وزندگانی ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
آمدن	مژده دادندم که می آئی وزین شادی مرا	از را	هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت	وارسته رازی
بخشیدن	چون دم عیسی نسیم او زلطف	سه از را	مرده صدساله را بخشد حیات	حافظ شیرازی
پذیرفتن	از اثر آن خط نفس پذیرد حیات	لله از	وز اثر این حنا عشق برد خونبها	علی فرخ آبادی
خواستن	حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو		که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها	صائب اصفهانی

عہ می بین ومکن حواله بر غیر ۱۲ فیضی عسہ حواله کرد بچشم کرشمه ساز توام ۱۲ شفائی سہ بیکطرف زتبسم حیات بخشنده ۱۲ حبیب

للعہ ور پذیرد زدم صورت دلدار حیات ۱۲ عرفی

مصدر		صله		شاعر
خواستن	حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو		که دار دیا دهر سوی درین وادی سلیمان ها	صبا اصفهانی
دادن	دهی حیات ابد اینهم از تو نیست عجب		بیک کرشمه کشتی اینهم از تو نیست عجب	فغانی شیرازی
داشتن	زکشت اجل دل نگر دید مات		اگر دل نداری نداری حیات	ظهوری ترشیزی
رفتن	کردهٔ پا بکلاتش که از ورفته حیات	از	بگذر از غیر چه میخواهی ازین کهنه کلات	نجات اصفهانی
سپردن [۱]	چون شمع اگر شام گرفتیم حیاتے	در به	ناظم بصد افسوس سحرگاه سپردیم	ناظم هروی
گرفتن	چون شمع اگر شام گرفتیم حیاتے	در	ناظم بصد افسوس سحرگاه سپردیم	"
ماندن	غیر پیغام تو می آرد کجا ماند حیات		کس بدشمن چون سپارد شربت بیمار را	واشی اصفهانی
یافتن	از داغ تازگی جگر پاره پاره یافت	از	از آفتاب صبح حیات دوباره یافت	صبا اصفهانی

حیرت وحیران سرگشته شدن ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
آفریدن [۲]	حیرت آفرین			بهار عجم
افزودن [۳]	چند اچیره تا تے کاندر ونقاش چین یا	در به	حیرت افزاید بحیرت آفرین بر آفرین	وحشی بافقی
چکیدن	خوش آن ساعت که میرفتی وقت با سیر سید از من	از	تغافل از تو می بارید و حیرت می چکید از من	عرفی شیرازی
داشتن	روز و شب گر ما گریزان دلبر دلخواه ماست	از [ع]	حیرتے دارم که تا گشتن چسان همراه ماست	تاثیر اصفهانی
زدن	حیرت زده روئے تو بر هم نزند چشم		چون دیدهٔ تصویر که بیگانهٔ خوابست	ظهوری ترشیزی

مصطلح [۱] حیات سپردن [۲] جان سپردن [۳] واین غریب ست ۱۲ بهار [۴] حیرت آفرین وحیرت افزا [۱] معروف ۱۲ بهار

ع نبات از بسکه حیرت زان لب شکر شکن دارد ۱۲ شفقی بخاری

مصدر		صله		شاعر
زدن	اندوه گرانبهاست سرمایهٔ شوق		حیران زدهٔ درد و غم ار زانم	ظهوری ترشیزی
گرفتن	هر مصورکان جمال و صورت موزون کشد		حیرتش گیرد که ناز و غمزهٔ او چون کشد	فغانی شیرازی
حیران سرگشته ۱۲ بهار عجم				
بودن	سراپا دیده شد آئینهٔ دل	عه	که حیران تماشای تو باشد	حزین اصفهانی
داشتن	طالع بدبین که حیران من و کارم نیست	بر	چشم خونباری که بر روی تو حیران داشتم	ثنائی مشهدی
شدن	خال در حلقهٔ زلفت که نمایان شده است	در عه	دیدهٔ ماست که بر روی تو حیران شده است	بنائی هروی
کردن	کند لطائف طبع تو بحر را حیران		دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر	انوری ابیوردی
گردیدن	گر آتش دوزخم نشیمن گردد		دوزخ حیران سینهٔ من گردد	مسیح کاشی
ماندن	ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت	از عه	وی مانده عقل حیران از شکل و از شمائل	کمال اصفهانی
حیف جور، و ستم، و افسوس، و انتقام، و کلمه ایست که در وقت افسوس گویند ۱۲ بهار عجم				
آمدن	گر هیچ نیست در سخن من عجب مدار		حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم	کلیم همدانی
بردن عه	گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند	بر	بکشد از همه انصاف ستم داور ما	حافظ شیرازی
خوردن	تا چشم را به خنجر او آب داده ام		آبی نخورده ام که نخوردم هزار حیف	شاپور طهرانی
داشتن	روی بر تابی ز من هرگه ببینم سوی تو		حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو	ملا جامی

مصطلح عه حیف بردن و خوردن، دریغ و افسوس خوردن ۱۲ بهار

عه زبسکه دیده بنظارهٔ تو حیران بود ۱۲ اشانی عه حیران شده ایم هر دو در کار شما ۱۲ اسیف الملوک عه بسکه حیران مانده ام بر قد بالای تو من ۱۲ محتشم

مصدر		صلہ		شاعر
رفتن [۱]	شاپور حیفہا بہ من از روزگار رفت	بہ از	گر زندگی بود کشم از روزگار حیف	شاپور طہرانی
کردن	زود دم فروخت و حیف و جفا کرد روزگار			عرفی شیرازی
کشیدن [۲]	سے کشد از عشق حیف خود دل بے تاب ما	از	می کند خون در دلِ آتش بگر دیدن کباب	صائب اصفہانی
گرفتن [۲]	اینچہ عدلست و چہ انصاف کہ این چرخ بلند	از	حیف ہستان ہمہ از مردم ہشیار گرفت	مسیح کاشی
نمودن [۳]	میر مجلس ہمہ را بادہ بدستور دہد	بہ	نیست دوری کہ قوی حیف نماید بہ ضعیف	آصفی شیرازی

حیلہ مکر و فریب ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
انداختن [۴]	گرز پا افتادہ ام زنہار دست از من مدار	در	حیلہ در صیدم نیندازی کہ بسمل گشتہ ام	نادم گیلانی
اندوختن	در معرض عشق بے محابا		عاجز شدہ عقل حیلہ اندوز	عرفی شیرازی
انگیختن	ہزار حیلہ برانگیخت حافظ از سر مہر	از	بدان ہوس کہ شود آن حریف رام و نشد	حافظ شیرازی
باختن	نہ بوعدہ شد شکیبا نہ بوصل شد تسلی	عہ	بچہ حیلہ بازیم دل نفسے قرار گیرد	شفائی اصفہانی
پژوہیدن	مرد حیلت پژوہ گفت کہ من			خسرو دہلوی
ساختن	تا فتد راز من سادہ دل از پردہ برون	از	حیلہ سازان ز زبان تو خبر می آرند	میلی ہروی

مصطلح

[۱] حیف رفتن بکسے، ستم رفتن برکسے ۱۲ بہار [۲] حیف کشیدن و گرفتن از کسے، انتقام گرفتن ۱۲ بہار

[۳] حیف نمودن برکسے، ستم کردن ۱۲ بہار [۴] حیلہ انداختن، حیلہ کردن ۱۲ بہار

عہ باین پر فن کلامی حیف بازد ۱۲ کلیم

مصدر		صلہ		شاعر
کردن	باشد حصول مطلب شان ترک مدعا	با	جمعیکہ حیلہ با فلک سر بتو کنند	آرزو اکبرآبادی
نمودن	حیلہ بصد گونہ نمودن توان	بہ	ور کفش آسمال ربودن توان	عرفی شیرازی
ورزیدن	کس را در عشق لاف عقلی نرسد		خس با دریا چہ حیلہ ورزد چکند	سحابی استرآبادی

باب خاء معجمہ

فصل الف

خاتم بفتح تا و کسر آن ، انگشتر کہ در دست کنند ، و فصحای عجم بفتح تا استعمال نمایند ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
بستن[۱]	نقش سبز آن بسکہ بر این جسم پر غم بستہ ام	از	خویش را گوئی ز سر تا پای خاتم بستہ ام	والہ ہروی
رفتن	فریدون را سر آمد بادشاہی	از	سلیمان را برفت از دست خاتم	سعدی شیرازی
کردن	تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند	در	بر خصم تو شد گیتی چون حلقۂ خاتم	معزی نیشاپوری

خار معروف ۱۲

مصدر		صلہ		شاعر
افشاندن	ہمین چشم از صبا دارم کہ خار این بیابان را	بہ	ز راہ دوست بردارد بچشم دشمن افشاند	حزین اصفہانی
افگندن[۲]	خار در جیب گلستان فگند گلخن ما	در	خندہ بر نغمہ داؤد زند شیون ما	طالب آملی
برآوردن	درد مرا بغیر چہ نسبت کہ مدعی	از	خار از قدم برآرد و من از جگر کشم	اہلی شیرازی
برداشتن	ہمین چشم از صبا دارم کہ خار این بیابان را	از	ز راہ دوست بردارد بچشم دشمن افشاند	حزین اصفہانی

مصطلح [۱] خاتم بستن ، بر استخوان فیل و شتر و غیر آن ، گلہا و تصویرہا کندہ کردن ۱۲ بہار [۲] خار در جیب افگندن ، ایذا دادن ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
بستن [1]	برگرد لعل تو که زمرد کشیده سر		از سبزه خاربست لشکر کشیده است	نصیر بدخشانی
پاشیدن	طالب این گلشن دینی مباش	اندر	خار غم اندر ره عقبی می پاش	کاتبی نیشاپوری
چیدن	چنان باغے کزو گلچین نیارد گل برون بردن		نه آن باغیکه باید خارچین از بیم دزدانش	عرفی شیرازی
چیدن [2]	خارچیدن			بهار عجم
خاستن	صد خار بلا از دل دیوانهٔ ما خاست	از	هر روز که بے ساقی گلچهره نشستیم	فغانی شیرازی
خلاندن	وگر ز بوتهٔ خارے کنم شبے بالش	در به	بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار	عرفی شیرازی
خلیدن	سر آن ناز نین گردم که در بستر خلد خارش	در بر ع	اگر از پردهٔ چشم ملائک پیرهن پوشد	شفائی اصفهانی
خوردن	هر دم بدل هزار سنان آب میکنم		با آنکه در خوردن یکخار مشکل ست	فغانی شیرازی
درودن	خارترم که تازه ز باغم درووده اند	از	محروم بوستانم و مردود آتشم	فصیحی هروی
دمیدن	کزو گه گل دمد در باغ و گه خار	از در	گهے جنت کشاید روگهے نار	محمود شبستری
رفتن	در بیابان جنون از بسکه گرم جستجوست	در	خار میسوزد اگر در پاے مجنون می رود	سلیم طهرانی

مصطلح

[1] خاربست، وخاربند، وخارچین، انچه گرد زراعت، وسر دیوار باغات از خار بندند تا سوار وپیاده وحیوانات موذیان داخل نشوند ۱۲ از بهار [2] خارچیدن، محافظت راه کردن، خواه برای خود، خواه برای دیگران ۱۲ بهار

ع بردامن کسے نخلیدست خار ما ۱۲ ملک مشرقی ع گر بپاے عاشقان خارے درین صحرا خلید ۱۲ رکنائے کاشی

مصدر		صله		شاعر
رویدن	گر بعد مردنم دمد از خاک رقیبان خارہا	از	یابد دل مجروح من زان خارہا آزارہا	کامی ہمدانی
ریختن[1]	باغبان گو کہ گل بر مردم آزاد ریز	بر، بہ	خار حسرت ہر چہ داری بر من ناشاد ریز	شفائی اصفہانی
سوختن	ز شمشیر کین آتش افروختند		گل و خار آن باغ را سوختند	قاسمی گونابادی
شکستن	ز گل بسینۂ بلبل ہزار خار شکست	بہ، از		حسن غزنوی
شکستن	ہر کہ خار آرزو در دیدۂ دل بشکند	در	بے تأمل پا بدامان منزل بشکند	صائب اصفہانی
شکستن[2]	خار در جگر شکستن	در		بہار عجم
شکستن[3]	مرا تا خار در رہ می شکستی	در	کمان در کار دہ دہ می شکستی	نظامی گنجوی
کشیدن	سوزن تمام چشم شد از انتظار من	از، بہ	با ناخن شکستہ ز پا خار می کشم	صائب اصفہانی
کشیدن[4]	اول سرے برہنہ دیوار می کشم	بہ	دیگر بآشیانۂ خود خار می کشم	"
کندن	بغیر ناقۂ لیلی کہ میکند خارے		دگر کرا غمی از رہگذار مجنون ست	درویش قزوینی
نشاندن[5]	خار سودائے تو در دل بہوائے گل وصل	بہ، در	بنشاندیم ہمہ خون جگر بار آورد	سلمان ساوجی

مصطلح [1] خار ریختن بر چیزے، ایذا دادن ۱۲ بہار [2] خار در جگر شکستن، بیقرار کردن ۱۲ بہار [3] خار در راہ شکستن، محافظت راہ برائے خود یا برائے دیگران کردن ۱۲ از بہار [4] خار کشیدن، بصلۂ یا بمعنی درآوردن، و بصلۂ از بمعنی برآوردن ۱۲ بہار [5] خار نشاندن، از قبیل نہال نشاندن ۱۲ بہار

ع [5] خارش اگر ریخت بپای بولہب ۱۲ قاضی منجانی

مصدر		صلہ		شاعر
نشستن[۱]	بہ ہیچ شاخ گلے بلبل حزین نشست	بر در[۵]	کہ خار تفرقہ اش بر دل غمین نہ نشست	ثنائی مشہدی
نہادن	وا از کہ از حدیقۂ لطفش گلی شگفت	بہ	دوران روزگار بپا بر نہاد خار	ظہیر فاریابی
نہادن[۲]	عارضِ او در نکوئی خار بر گل می نہد	بر	قامت او در شمائل تا ب عرعری دہد	نجیب بادقانی
نہادن[۳]	ز قاطعانِ طریق ایمنم کہ دوری راہ		نہادہ در رہِ شان خار و کردہ بی خطرم	والہ ہروی

خارا سنگ سخت، و نوعی از قماش ابریشمی ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
پوشیدن	نسبت فرہاد و شیرین ظاہر ست		اینست خارا پوش و آن خارا کن ست	ظہوری ترشیزی
پیراستن	بدخشی خارہ پیرائے ہنرمند		ز آب دست شبنم بر شجر بند	زلالی خوانساری
سفتن	کوہکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت		ہر چہ کرد از کاوشِ مژگان شیرین یاد داشت	کلیم ہمدانی
شگافتن	طلب فرمود شہ خارا شگافے		ز خارا موج خون برخارہ بافے	زلالی خوانساری
کندن	نسبت فرہاد و شیرین ظاہر ست		اینست خارا پوش و آن خارا کن ست	ظہوری ترشیزی

خار خار دغدغہ، و خواہش، خواہ امر مرغوب باشد یا غیر مرغوب ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
داشتن	بہ نیم جلوہ کہ در کار گلستان کردی	در	ہنوز در تہ دل خار خار دارد گل	عبد الحمولی اصفہانی

مصطلح

[۱] خار نشستن در چیزے، خار خلیدن در چیزے ۱۲ بہار [۲] خار نہادن بر چیزے، ایذا دادن ۱۲ بہار

[۳] خار در راہ نہادن، محافظت راہ کردن ۱۲ بہار

[۵] این خار غم کہ در دل بلبل نشستہ است ۱۲ صائب

مصدر		صلہ		شاعر
داشتن	دلی دارم کہ دارد خار خار از یاد گیسویش	از	برنگ خار ماہی شانہ می روید ز پہلویش	جودت دہلوی
داشتن	ز یاد غمزۂ او خار خاری در جگر دارم	از در		ناطقی استرآبادی
دیدن	دلبستگان وصل تو از وعدۂ خلاف	از	جز خار خار داغ تقاضا چہ دیدہ اند	شفائی اصفہانی
خاصیت طبیعت، و خو ۱۲ بہار عجم				
بردن	دیدنش از دور ناخن می زند داغ مرا	از	زخم دل خاصیت مشک از سوادش می برد	شوکت بخاری
بریدن	بدو زدد از عدم عنقا بناوک	از بہ	ببرد خاصیت زاشیا بخنجر	انوری ابیوردی
بودن	از جنبش پیراہن تو رفت دل از جای		دامان ترا خاصیت بال پری بود	وفائی ہروی
دادن	تاثیر عشق خاصیت سنگ سرمہ داد		لوح مزار کشتۂ چشم سیاہ را	فغفور لاہجی
داشتن	زلف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق		خط مشکین او خاصیت بال ہما دارد	موجی اصفہانی
گرفتن	خواب اگر عنبر کند پس از چہ معنی غنچہ را		فائزہ می آید مگر خاصیت عنبر گرفت	خسرو دہلوی
نہادن	در خاک در گہ تو کہ با مشک ہمدم ست	در	طبع زمانہ خاصیت زعفران نہاد	سلمان ساوجی
خاطر خیال، و میل، و دل ۱۲ بہار عجم				
آزردن	تغافل تو باغیار خاطر آزاری ست		نعوذ باللہ اگر التفات فرمائے	صائب اصفہانی
پذیرفتن [۱]	لب آراست سر خیل خاقان سریر		بشیرین سخن ہائے خاطر پذیر	ہاتفی جامی
پریشیدن [۲]	بکر داز سخن ہائے خاطر پریش		دردن دلم چون در خانہ ریش	سعدی شیرازی

مصطلح [۱] خاطر پذیر، مرغوب و پسندیدۂ خاطر ۱۲ بہار [۲] خاطر پریش، پریشان کنندۂ خاطر ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
جستن ۱	در بہاران خاطر بلبل بجوتا در خزان	در	بینوائی کم کشی ای باغ وبستان کسے	صائب اصفہانی
پسندیدن ۲	رقم سنج این نقش خاطر پسند		نمونہ چنین داشت از نقش بند	ہاتفی جامی
خواستن	آه در دل نالہ بر لب سینہ چاک		آن چنان گشتم کہ خاطر خواه تست	سنجر کاشی
خوردن	ہمچو عکس گلستان در آب می سوزد جہان	بر	فی المثل گر خاطر روشندلی برہم خورد	وحید قزوینی
داشتن	سر درس عشق دارد و دل مستمند حافظ		کہ نہ خاطر تماشا نہ ہوائے باغ دارد	حافظ شیرازی
رمیدن	خاطر رمیدن			بہار عجم
رنجانیدن	بمستی دوش رنجانیدم از خود خاطر یاران	از به	چه کردم کاش خون میخوردم آنجا بلکه میمردم	فغانی شیرازی
شدن	خاطر از وضع مکرر زود برہم میشود	برہم	یک وساغر نوش کن تا آدمی دیگر شوی	وحید قزوینی
شکستن	ہیوسفی تو ان بخشید جرم کاروانی را	از ع	خدارا در میان بین خاطر خلق جہان مشکن	صائب اصفہانی
کشادن	ازین لیلی وشانم خاطر ناشاد نکشاید	از	بجز شیرین کسے بند از دل فرہاد نکشاید	محتشم کاشی
کشیدن	آئینہ ام ز روشنی آزار میکشد	به	خاطر بسیر سبزهٔ زنگار میکشد	صائب اصفہانی
گرفتن	شراب نورس ست و شاہ نورس نغمہ نورس	از	چرا باقر کسے را خاطر از ملک دکن گیرد	باقر کاشی
ماندن ۳	دل چو درویش دید وجان بادر نیافت	از	خاطر خواجو ہمہ از دل بماند	خواجو کرمانی

مصطلح ۱ خاطر جوئی دلجوئی ۱۲ بہار ۲ خاطر پسند مرغوب و دلپسند ۱۲ از بہار ۳ خاطر ماندن گرانی خاطر، وآزردگی بہم رسانیدن ۱۲ بہار

ع آن نالہ کز دخاطر خرسند شکستیم ۱۲ شفائی

مصدر		صله		شاعر
نشاندن [۱]	زصبح صادق اگر پیرہن کنم در بر		صداقتم بتو خاطرنشان نمیگردد	صائب اصفہانی
نواختن [۲]	مغنی بیا اے بتِ نغمہ ساز		کہ غیر از تو کس نیست خاطر نواز	طغرائے مشہدی
خاک معروف، و قبر، و نعش، و بمعنی خاکی مجازست ۱۲ بہار عجم				
آلودن [۳]	زخاکساری بدباطنان فریب مخور		شود گزندہ چو زنبور گشت خاک آلود	صائب اصفہانی
افشاندن [۴]	آنچنان گشتہ ام از ضعف کہ می افشانم	بر	خاکِ کوی تو بامداد صبا بر سر خویش	وحشی بافقی
افگندن [۵]	نہ ترسیدی از زور بازوی من	در	کہ خاک افگنی در ترازوی من	نظامی گنجوی
افگندن [۶]	غیر خاکے کہ بسر از غم لیلیٰ افگند	بہ از	باورم نیست کہ کس بر سر مجنون آید	نظیری نیشاپوری
انداختن [۷]	خاک بر ہر طرف از تودۂ افلاک انداز	بر از	نشود یافتہ آن گم شدہ بی خاک انداز	طغرائے مشہدی
باختن [۸]	دلا تا کے درین کاخِ مجازی	در	کنی مانند طفلان خاکبازی	ملا جامی

مصطلح

[۱] خاطرنشان، بمعنی نشاندہ شدہ در خاطر، چنانکہ زرنشان، بمعنی زر نشاندہ شدہ در چیزے دیگر ۱۲ بہار [۲] خاطرنواز، از قبیل دلنواز ۱۲ [۳] خاک آلود، کنایہ از خاک پوش ۱۲ بہار [۴] خاک برسر افشاندن، معروف ۱۲ بہار [۵] خاک در ترازوے کسے افگندن، کنایہ از ذلیل و خوار کردن کسے را، و استہزاء و ریشخند کردن ۱۲ بہار [۶] خاک بسر افگندن، خاک برسر افشاندن ۱۲ بہار [۷] خاک انداختن، انداختن خاک در جاے تا دزد چیز بدزدی رفتہ را بہ پنہانی در آن اندازد و رسوا نشود ۱۲ از بہار

مصدر		صلہ		شاعر
بودن ۵۱	اگر خاک شد سعدی آن را چہ غم		کہ در زندگی خاک بود ست ہم	سعدی شیرازی
برآوردن ۵۲	زگرد سپاہان برآورد خاک	از	سپاہان از آن زلزلہ لرزہ ناک	ہاتفی جامی
بیختن ۵۳	من آن خاک بیزم بفرمان رائے		کہ بستانم و باز ریزم بجائے	نظامی گنجوی
بیختن ۵۴	خاک بیزی			بہار عجم
پاشیدن ۵۵	عکس من خاک بچشم آئینہ را می پاشد	بہ	پرتو روئے تو آئینہ نما کرد مرا	صائب اصفہانی
پاشیدن	ملک آتازہ خط با خاکساران نازکی چندین		کہ بر خط آتا ترسم ست خاک خشک پاشیدن	؎
پوشیدن	خاک پوش			بہار عجم
خفتن ۵۶	بفرمود تا مطبخے در نہفت		نہد لقچہ وانزاکند خاک خفت	نظامی گنجوی
خوردن ۵۷	خاک دیوار خوردن			بہار عجم

مصطلح

۵۱ خاک بودن، خویشتن را ہیچ و ناچیز پنداشتن ۱۲ از بہار ۵۲ خاک برآوردن، خراب و ویران کردن ۱۲ از بہار ۵۳ خاک بیختن، خاک کارخانۂ زرگران و خاک رہ گذرہا بآب شستن و بیختن تا زر یا چیز گم گشتہ از آن برآید ۱۲ بہار ۵۴ خاک بیزی، کنایہ از غربت و سفر ۱۲ بہار ۵۵ خاک در چشم پاشیدن، خاک در چشم انداختن ۱۲ از بہار ۵۶ خاک خفت، چیزے کہ در خاک بجوا بانند، چون گوشت بعضے حیوانات کہ بوئے ناخوش داشتہ باشد مثل بط، و ماہی وغیر آن ۱۲ بہار ۵۷ خاک دیوار خوردن، قناعت کردن ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
خوردن [۱]	خدنگ منتِ خاقان نمیتوانم خورد		تمام عمر خورم خاک اگر چو تیر خطا	قدسی مشہدی
رفتن [۲]	شاہنشہِ دو کون محمدؐ کہ ہر صباح		آید بخاکروب درش بر سر آفتاب	علی خراسانی
ریختن [۳]	زحل کردہ در خاکریزش نگاہ		زخورشیدش افتاد از سر کلاہ	قاسمی گونابادی
ریختن [۴]	گفتمش ز دیدہ دل را و خون کردی جگر		گفت سیفی خاک ریزم گر کمین داری گمان	سیفی بخاری
ریختن	بسکہ از سبزۂ آن طرف بناگوش ترست	بر	خط ریحان چمن خاک بسر میریزد	صبائی اصفہانی
ریختن [۵]	بر نیاید در حضور زاہدان از ما نفس	از در	خاکِ قبر از دشمنی در مجلسِ ما ریختند	اثر شیرازی
زدن	کردہ تسبیح و بآن ذکرِ تو گوید باقر	بر	خاک پاے تو کہ بر چشم تر ما زدہ اند	باقر کاشی
زدن	قسمت کلبۂ ما نیست فروغ مہ و مہر	بر	خاک نومیدی بر دیدۂ روزن زدہ ایم	طالب آملی
زدن	زدن خاک در دیدۂ جوہری	در	ہمہ خانہ یاقوت اسکندری	نظامی گنجوی
زدن	بپردہ سر آتش اندر زدند	بر	ہمہ لشکرش خاک بر سر زدند	فردوسی طوسی

مصطلح

[۱] خاک خوردن تیر، بر زمین افتادن و بہدف نرسیدن تیر ۱۲ بہار [۲] خاکروب، معروف و مجازاً بمعنی جاروب ۱۲ از بہار [۳] خاک ریز، جاے کہ بالائے قلعہ براے قلعہ خاکر دبہ انداختن، و سنگ و کلوخ بر سر غنیم انداختن سازند، خاک انداز مرادف آن ۱۲ از بہار [۴] خاک ریختن، انداختن خاک در جاے تا دزد چیز بدزدی رفتہ را در آن اندازد و رسوا نشود ۱۲ از بہار [۵] خاک قبر در خانہ ریختن، ساحران بر خاک قبر افسونی خواندہ در خانۂ دشمن اندازند تا خانہ اش خراب شود ۱۲ از بہار [۶] خاک بر چشم و بر دیدہ و در دیدہ زدن، خاک انداختن در دیدہ ۱۲

مصدر		صله		شاعر
شدن [۱]	اگر خاک شد سعدی آن را چه غم		که در زندگی خاک بود ست هم	سعدی شیرازی
شستن [۲]	کلید گنج سعادت ز موج مے باشد		نگین جم طلب از خاک شوی میخانه	سلیم طهرانی
کردن [۳]	در ازل خاکِ جد ما بمی گل کرده اند	به	منع مے خوردن مکن سلمان با کراهم دگر	سلمان ساوجی
کردن	ساقیا برخیز در ده جام را	بر	خاک بر سر کن غم ایام را	حافظ شیرازی
کشیدن	خرم دمی که مرقدِ پاکت ببر کشم	به	بے منتِ کفن کفِ خاکت بسر کشم	باقر کاشی
کشیدن	جوهر که قیمتیست کشیدش باحتیاط	به	من هم بدیده می کشم این خاکِ راه را	کمال خجندی
لیسیدن	خاک لیسی پیشه می باید نمودن همچو آب		بهر نانی تا بکے هر سو دوان باشد کسے	اشرف مازندرانی
مالیدن [۴]	گرچه می مالید بر لب چشم او از سرمه خاک	بر، از عـہ از	شد بهردم عاقبت خونخواری او آشکار	صائب اصفهانی
مالیدن [۵]	بپاے خم من مخمور برلب خاک می مالم		سبو قسمتم خشک از دل عمان برون آید	حزین اصفهانی
نهادن [۶]	همه سر بخاکِ سیه برنهند	بر	ازان به کجا خاک بر سر نهند	فردوسی طوسی

مصطلح

[۱] خاک شدن، خود را هیچ و ناچیز پنداشتن ۱۲ از بهار [۲] خاک شستن، خاک کارخانه زرگران و خاک رهگزرها بآب شستن تا زر یا چیز گم گشته ازان برآید ۱۲ از بهار [۳] خاک گِل کردن بچیزیے، سرشتن ۱۲ از بهار [۴] خاک برلب مالیدن، اخفا کردن امرے ۱۲ از بهار [۵] خاک برلب مالیدن، انکار کردن ۱۲ از بهار [۶] خاک بر سر نهادن، خاک بر سر افشاندن ۱۲ از بهار

عـہ زبس خون خوردم و برلب زغیرت خاک مالیدم ۱۲ صائب

مصدر		صله		شاعر
خاکستر ترجمهٔ رماد و فسرده از صفات اوست ۱۲ بهار عجم				
افشاندن	سرو از قمری بسر صد مشت خاکستر فشاند	از به	تا بسنبل راه دادی شانهٔ شمشاد را	صائب اصفهانی
ریختن	بسکه همچون شمع سرگرم تپ عشق توام	از در	دود خیزد گر زیار ریزند خاکستر در آب	اثر شیرازی
زدن[1]	خاکستر اگر زنی بمرآت	به	خاکستر مهر اوست در ذات	فیضی اکبرآبادی
خاک مال کنایه از ذلیل و خوار کردن ۱۲ بهار عجم				
خوردن	از آن مجمر رسد سایه این خاک مال	از	که یکجای باشد قرارش محال	ظهوری ترشیزی
دادن	برگوهرم غبار یتیمی فزون شود		چندانکه چرخ بیش دهد خاکمال من	صائب اصفهانی
کردن	خاک مال کردن			بهار عجم
خال نقطهٔ سیاه که بر اندام باشد ۱۲ بهار عجم				
افتادن	خال زیر لب آن ماه لقا افتادست	در	چشم بد دور که بسیار بجا افتادست	واضح دہلوی
برداشتن	گر دست رسی بسیم و زر داشتمی	از به	خال از رخ تو ببوسه بر داشتمی	جمال اصفهانی
زدن	خال سیاه بر لب شیرین زدی چنانکه	بر به	عمداً کسی ز مشک نقط بر شکر زند	معزی نیشاپوری
گذاشتن	مشاطهٔ حسن سعی بر رخسارش	به از	از مردمک دیدهٔ خود خال گذاشت	ظهوری ترشیزی
نشستن	این خال ازازل بخ طالعم نشست	به		واضح دہلوی
نهادن	بمشاطگی سر بر آرد نهال	بر از	نهد بر رخ لاله از مشک خال	طغرای مشهدی

مصطلح [1] خاکستر بمرآت زدن جلا دادن آئینه را ۱۲ بهار عه آن خال عنبرین که آنگاه بر دوزده ۱۲ مهری جلایری

مصدر		صله		شاعر
خالی معروف				
بودن	سن پیش تو خواہم کہ بوم در ہمہ وقتے		خالی نبود مجلس و خوانت ز ثنا خوان	معزی نیشاپوری
داشتن	ندارد در غم و رنج و وفا و مہر تو خالی	در از	لب از بادہ سر از خاک رخ از آب دل از آذر	جبلی غرجستانی
دیدن	جاے اعدا را خالی دیدہ پنداشت	از[ع]		عالی شیرازی
شدن	جہان از داد او پر گشت خالی شد ز بیدادی	از	کہ داد او حقیقت گشت و بیدادی مجاز آمد	معزی نیشاپوری
کردن	خوش آنکہ با تو دہم شرح مشکل خود را	از[عہ]	بگریہ افتم و خالی کنم دل خود را	دلی دشت بیاضی
گذاشتن	آن بر جہار اہیچو خانہ ہاے بے پناہ		خالی گذاشتہ	عالی شیرازی
گردیدن	تنہا پر شدن این کیسہ ہا لکارئی آید و قتیکہ	از	کیسہ ہاے بدن از نقد حیات خالی نگردد	〃
گشتن	کہ چون جسم نظامی گشت خالی	از[س]	نظامی رفت و باز آمد زلالی	زلالی خوانساری
ماندن	نخواہد این چمن از سرو لالہ خالی ماند	از	یکے ہمیرود و دیگرے ہمی آمد	حافظ شیرازی
یافتن	تا خلوت جان خالی از اغیار نیابی	از	بام و در انجانہ پر از یار نیابی	کمال خجندی
خام مقابل پختہ، **خامان** مزید علیہ آن ۱۲ بہار عجم				
در آمیدن	تا عالم روحی نشود عالم جسمی		تا مردم پختہ نکند خام در آئی	سنائی غزنوی

ع آسیاے دہر خالی دیدم از جنس وفا ۱۲ فوقی یزدی عہ بارے آنقدر بگفت کہ بشوق کلامش اتو ایپا از گو الیل محفلہ

و ابوار بیت موزنہ خالی کردند ۱۲ عالی

س نخواہد گشت خالی ساغر از مے شادکامان را ۱۲ فغانی

مصدر		صله		شاعر
سوختن ۱	تیز ست آتش اے دلِ دیوانہ دور تر		ہشیار خام سوز نسازی کباب را	ظہوری ترشیزی
کردن ۲	خام کنِ پختۂ تدبیر ها		عذر پذیرندۂ تقصیر ها	نظامی گنجوی
گرفتن ۳	خام گرفتن کسے را			بہار عجم
گرفتن ۴	خام گرفتن کار			"
خامہ قلم و مرادف کلک ۱۲ بہار عجم				
افشاندن ۵	تا شد ز عرق ابروِ او خامۂ افشان		خون کرد دلم را ہمہ چون نامۂ افشان	مفید بلخی
تراشیدن	خامہ تراشیدن			بہار عجم
جنبانیدن ۶	ز مژگان بے نگاہی نیست در دلہا اثر چشم		کہ نتوان کرد انشا نامۂ بی خامہ جنبانی	والہ ہروی
زدن ۷	خامہ مزن سوختنِ عامہ را		آلۂ تزویر مکن خامہ را	خسرو دہلوی
گذاشتن ۸	ہر چہ بہشتی رقمش حرف جوست		خامہ گذارِ قلمِ صنع اوست	"

مصطلح

۱ خام سوز، چیزے کہ از بالا سوختہ گردد و از اندرون خام باشد ۱۲ بہار ۲ خام کردن، محو کردن و برہم زدن ۱۲ بہار ۳ خام گرفتن کسے را، نوعے از سیاست ست ۱۲ بہار ۴ خام گرفتن کار، ناتمام و ناساختہ گرفتن کار را ۱۲ بہار ۵ خامۂ افشان، خامۂ کہ بر آن افشانِ نقرہ یا طلا کردہ باشند ۱۲ از بہار ۶ خامہ جنبان، نویسندہ و محرر ۱۲ بہار ۷ خامہ زدن، خامہ تراشیدن ۱۲ بہار ۸ خامہ گذار، چیزیکہ آنرا خامہ نوشتہ باشد، مرادِ نقش و رقم ۱۲ از بہار

مصدر		صله		شاعر
نہادن[۱ه]	خامه چو بر تختۂ دیگر نهاد	بر	تیر قلم شد بخطش سر نهاد	خسرو دهلوی
خان و مان، خان مخفف خانه و مان رخت خانه ۱۲ بهار عجم				
برانداختن	دل ما کیست که سرگشته رویت باشد	از	خان و مان ها ز شکر خنده برانداخته	نظیری نیشاپوری
گرفتن	بدوستان گله آغاز کرد و صحبت خواست		که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت	سعدی شیرازی
سوختن	ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت	از	بشاخ گل بگذارید آشیان گستاخ	صائب اصفهانی
نہادن	در گلستان محبت عاقبت چون فاخته	در	بر سر سرو ے نهادم خانمان خویش را	سلیم طهرانی
خانه مطلق مکان و ماوا ے چیزے ۱۲ بهار عجم				
آراستن	خانه آرا ے			بهار عجم
باختن[۲ه]	خانه باز			//
بافتن[۳ه]	زکتان متقالی خانه باف		زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف	نظامی گنجوی
برانداختن[۴ه]	صائب جمال مردم غافل شنیده ایم		شکر جنون خانه برانداز کرده ایم	صائب اصفهانی

مصطلح

[۱ه] خامه بر تختہ نہادن، تهیۂ نوشتن کردن ۱۲ بهار [۲ه] خانه باز، قمار بازی که اثاث البیت را یک بازد ۱۲ بهار [۳ه] خانه باف، قماشے که آنرا غلامان و خانه زادانِ تربیت یافته بافته باشند، چنانچه در اصفهان چیزہاے کار غلامان شهرت بامتیاز دارد ۱۲ بهار [۴ه] خانه برانداز، کسے که هرچه داشته باشد همه را بباد دهد خواه ازانِ خود باشد، خواه ازانِ دیگرے، و این مقابل خانه نگهدار ست ۱۲ بهار

مصدر		صله		شاعر
برانداختن[1]	باز از چشم ترم خانه برانداخت فراق	از	آتشی در من خونین جگر انداخت فراق	لسانی شیرازی
برداشتن[2]	کمان ابروانش خانه برداشت		به بینم قدرت ایما که دارد	از بهار
بردن[3]	جز من که براه تو گذشتم ز دو عالم	از	هرگز نبرد از دو طرف خانه کمانی	وحید قزوینی
بردن[4]	خانهٔ صاحب نظران می بری		پردهٔ پرهیزکنان می دری	سعدی شیرازی
بریدن[4]	همیشه گرچه دزد غارت اندیش		بریدی خانهٔ مردم ازین بیش	سلیم طهرانی
پرداختن[5]	ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی		نمیگردد غبار آلود سیلاب از سر آمن	صائب اصفهانی
پروردن[6]	گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار		خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب	حافظ شیرازی
پروردن[7]	در وجه باده جان ده آنچه ز هستی		با جنس خانه پرور شیخ دکان نگنجد	نسبتی تهانیسری
تابیدن	گر بسوزد هزار پروانه		مشعل خانه تاب را چه غم ست	خسرو دهلوی
خاستن[8]	گهی با چنان گوهر خانه خیز		چه بوطالبی را کنی سنگ ریز	نظامی گنجوی

مصطلح

[1] خانه برانداختن، ویران کردن ۱۲ بهار [2] خانه برداشتن کمان، کج شدن گوشه‌های کمان از وضع اصلی خود ۱۲ بهار [3] خانه بردن کمان، خانه کردن کمان ۱۲ بهار [4] خانه بردن و بریدن، کنایه از دزدی بسیار که در خانه چیزی نماند، گویا خانه را برده است ۱۲ مصطلحات [5] خانه پرداز، مرادف خانه برانداز ۱۲ [6] خانه پرورد، آنکه در خانه پرورش یافته باشد و گرم و سرد روزگار نچشیده ۱۲ بهار [7] خانه پرورد، مرادف خانه پرورد، و کالای نفیس که در خانه نگهدارند و بقیمت گران بفروشند ۱۲ بهار [8] خانه خیز، چیزی که بی قصد از خانه خیزد ۱۲ بهار

مصدر		صلہ		شاعر
خواستن [۵۱]	خانہ خواہِ ہر بلا داغ ظامنم در شہر عشق		منزلی سیلاب را نبود بجز ویرانہ ام	داغ ظفر قزوینی
خوردن [۵۲]	از ستونِ آہ برپا کردہ ام افلاک را	بر ہم	گر نفس زد دم بجو د این خانہ برہم می خورد	جامی نہاوندی
داشتن [۵۳]	ہنوز کلبۂ من از متاعِ بے برگی		چنان پُر ست کہ صد چند خانہ دار من ست	کلیم ہمدانی
رسیدن [۵۴]	چو من میوہ در سایۂ خانہ بس		کہ ناخوش بود میوۂ خانہ رس	نظامی گنجوی
رسیدن [۵۵]	ما خانہ رسیدہ ہاے ظُلمیم		پیغام خوش از دیارِ ما نیست	نظیری نیشاپوری
ریختن [۵۶]	از ہوا جوئی درین دریا کہ ہر چون حباب	از بر	بر سر ما خانہ را آخر ہواے خانہ ریخت	صائب اصفہانی
زادن [۵۷]	فغانی زین نظربازی سیہ شد نامہ ات تاکی		خیالت بر خطِ نو خیز و خالِ خانہ زاد افتد	فغانی شیرازی
زادن	بے فرزندی کہ خانہ زادے دارد		شک نیست کہ باشدش بجای فرزند	بہار عجم
زدن [۵۸]	خانہ برہم زدن			″

مصطلح

[۵۱] خانہ خواہ، شخصے کہ مہمانان بسابقۂ معرفت در خانۂ او فرو کش کنند و اسباب مہمانداری را او سرانجام دہد ۱۲ از بہار و مصطلحات

[۵۲] خانہ برہم خوردن، ویران شدن خانہ ۱۲ از بہار [۵۳] خانہ دار، ملازمے کہ سرانجام ضروریات خانہ و پاسبانی خانہ بدو باشد ۱۲ بہار و مصطلحات [۵۴] خانہ رس، میوہ کہ بر شاخ پختہ نباشد، لیکن بحیلہ آنرا پختہ نما سازند، چنانچہ در ہندوستان انبہ را پختہ نما می سازند ۱۲ بہار [۵۵] خانہ رسیدہ، آنکہ از خان و مان دور افتادہ باشد ۱۲ بہار [۵۶] خانہ ریختن، بمسمار و منہدم [illegible]

[۵۷] خانہ زاد، در عرف بر اولاد نوکران و غلامان اطلاق کنند، و نیز قدیمی ۱۲ بہار [۵۸] خانہ [illegible]

مرادف خانہ برانداز ۱۲

مصدر		صلہ		شاعر
ساختن [۱]	یاد آن شورش که با طوفان شدن میساختم		خانه را بنیت ویران شدن میساختم	دانش مشهدی
ساختن [۱]	خطا پاکی ست گمنامی کلفت گوشه گیران را	در	سیاهی در نگین نامداران خانه می سازد	صائب اصفهانی
سوختن [۲]	در خرمن نشاطم افتاد آتش غم		تا عشق خانه سوزم در سینه کرد منزل	ثنائی مشهدی
شوراندن [۳]	چند فرگا نرا بخون اغرا کنی		خانه زنبور شورانیده گیر	خسرو دهلوی
فروختن [۴]	می توان گفت که حاجی شده بعد طواف		خانهٔ کعبه اگر خانه فروشست بکند	رفیع قزوینی
فروختن [۵]	عشق بگستر نطاع پاے فروکوب هان		خانه فروشی مکن آشتی برفشان	خاقانی شیروانی
فرورفتن [۶]	ز گریه بر سر مردم یقین که خانهٔ چشم	بر	فرو رود شب هجران ز بسکه باران ست	کمال خجندی
کردن [۷]	بلب نمیرسد از ضعف آه شبگیرم	از	ز بازوے چو کمان خانه سینه کند تیرم	صائب اصفهانی
کردن	رحمی که ز اشتیاق قد چون خدنگ تو	به	خمیازه خانه کرد بدل چون کمان مرا	سفید بلخی
کردن	ندهد شوق نشانت نفسے آرامم	در	خانه هر جا که درین بادیه چون تیر کنم	"

مصطلح

۱ خانه ساختن: قایم شدن، و مکان گرفتن، و اقامت کردن، و به معنی خانه آراستن، و تعمیر کردن ۱۲ بهار ۲ خانه سوز: معروف ۱۲ بهار ۳ خانه شوراندن: ویران کردن خانه ۱۲ بهار ۴ خانه فروش: تارک دنیا، و مفلس ۱۲ بهار ۵ خانه فروشی: اظهار تجمل و ثروت ۱۲ بهار ۶ خانه فرورفتن: فرو شدن خانه در زمین، و منهدم شدن، و این اکثر از آسیب سیل و باران صورت مے گیرد ۱۲ از بهار

۷ خانه کردن: قایم شدن، و مکان گرفتن، و اقامت کردن ۱۲ بهار

مصدر		صلہ		شاعر
کندن[۱]	خرابت کند شاهد خانه‌کن		برو خانه آباد گردان به زن	سعدی شیرازی
گردیدن[۲]	همی رفتند و می‌گفتند و کاندر حسن فرد است این		مه سینه‌نشین است این ماه خانه‌گرد است این	خسرو دہلوی
گردیدن[۳]	خانهٔ صاحبِ دولت ز سخا میگردد	از	این دراز پاشنه پائے گدا میگردد	اثر شیرازی
گرفتن[۴]	سیلاب بود کاشانهٔ همسایهٔ این قوم	به	کافر بسر کوے بتان خانه بگیرد	صائب اصفهانی
نشستن[۵]	ز دل شکستگی آه از جگر زبانه کشید		که خانه چون بنشیند غبار برخیزد	اشرف مازندرانی
نشستن	از نشینندگان کسے چو نماند		عاقبت خود نشست خانهٔ ما	″
خایه تخم مرغ وغیر آن ۱۲ بهار عجم				
بستن[۶]	خایه بر کله اش بست			بهار عجم
جستن[۶]	خایه بر کله جستن			″

مصطلح

[۱] خانه کن، کنایه از پسر ساده که با عاشق صحبت دارد و هرچه دریابد از ایشان بتصرف خود آرد ۱۲ بهار [۲] خانه گرد، مثل کوچه گرد ۱۲ از بهار [۳] خانه گردیدن، رونق وصفا یافتن خانه ۱۲ بهار [۴] خانه گرفتن، اقامت کردن، و مکان گرفتن ۱۲ بهار [۵] خانه نشستن، دو معنی دارد، یکے آنکه بعد ساخته شدن، و تمام گشتن بعضے از خانه‌ها یک گونه در زمین فرو شود، ازین وجه در دیوار و سقف، رخنه و چاک پدید آید، و این معروفست، دوم به معنی فرو افتادن خانه ۱۲ بهار [۶] خایه بر کله اش بست و خایه بر کله جست، یعنے خیلی ترسید، و سراسیمه شد ۱۲ بهار

مصدر		صله		شاعر
گذاشتن [۱]	روز عیدست و بتان در تخم بازی مهربان		ای دل بیتاب آخر خایه خواهی گذاشت	اشرف مازندرانی
گرفتن [۲]	بر عروست بدگمان بودن نشاید بهر آنکه		ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بیخروس	علی سمرقندی
نهادن [۱]	همچو مرغیکه بهزه گرد افتاد		نیست جائیکه خایهٔ ننهاد	سلیم طهرانی

فصل بار موحده

خبر آگاهی و گفتار و حدیث ۱۲ بهار عجم

آمدن	درین معامله بودند تا خبر آمد	از عہ به عہ	که چشم زخم عظیمے بفوج شاه رسید	عالی شیرازی
آوردن	خبر صحت بیمار تو آورد نسیم	از سہ	گرچه باور نکند عقل خبرہاے سقیم	سلمان ساوجی
آوردن [۳]	تا فتد راز من ساده دل از پرده برون	از	حیله سازان ز زبانِ تو خبر می آرند	سیلی هروی
افتادن	این طرفه که راز تو بخود نیز نگفتم	در	تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد	کمال اصفهانی

مصطلح

[۱] خایه گذاشتن و نهادن، بیضه دادن مرغ، و آن معروفست، و کردن کارے که موجب ننگ و عار باشد، چون از کسے چنین امر سر زند گویند "فلانه کس خایه نهاد" و در مقام ترسیدن نیز مستعمل ست، گویند "فلان کس در روز جنگ هزار تخم و خایه بگذارد" و خجالت کشیدن، و پشیمان کردن، و این از اهل زبان تحقیق شده ۱۲ از بهار [۲] خایه گرفتن، بمعنی بیضه دادن ۱۲ بهار [۳] خبر از زبان کسے آوردن، گفتن خبرے از زبان کسے که او نگفته باشد ۱۲ بهار و مصطلحات

عہ آه هرگز از غریب ما نمی آید خبر ۱۲ آذری عہ لب‌بوے ما خبر از هیچ باب نیامد ۱۲ اوحدی سہ عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد ۱۲ خسرو

مصدر		صله		شاعر
انداختن	تا غیر بمیرد ز شعف یک شبم از دی	در از	پنهان کن و در شهر ز قلم خبر انداز	محتشم کاشی
باختن	آگهند از روش پیک صبا گام لگام		بر سر راه خبر گرچه خبر باخته اند	ظهورے ترشیزی
بردن	پاے صبا به بند و سر شیشه باز کن	از به	از بزم ما صبا د بجاے خبر برد	شفائے اصفهانی
بستن له	مژده وصل ضرورست تو هم باور کن	از	از زبان تو ظهوری خبرے خواهم بست	ظهورے ترشیزی
بودن	هر چه کنند در کل و در جز اثر	از را عه	کلی و جز ولیش بود ز ان خبر	خسرو دهلوی
پرسیدن	یارب من بیدل ز که پرسم خبرت را	از را	چون هر که بکویت رود و بی خبر آید	اهلی خراسانی
جستن	می جستم از زمین خبر صدق لب بلب	از	از غیب اشاره ام بدم صبحگاه شد	صفائے اصفهانی
خواستن	بے نشان شو گر از و خواهی نشان	از	بیخبر شو گر از و خواهی خبر	رضی ارتیمانی
دادن	خط سو چه اش نزد اهل بصر	از را عه به عه	دهد از وقوع تسلسل خبر	طغرائے مشهدی
داشتن	بود موج تبسم جنبش گهوارهٔ نازش	از	خبر از گریه ام آن شوخ بے پروا کجا دارد	شوکت بخاری
رسانیدن	یکبار نسیم خبر او نرسانید	لله به	گردی بمن از رهگذر او نرسانید	شفائے اصفهانی
رسیدن	نزدیکی آنچنان بدلم کرد لم بتو	از به بر	چندین خبر رسد که نباشد خبر مرا	آلهی همدانی

مصطلح

له خبر از زبان کسے بستن ۔ گفتن خبرے از زبان کسے که او نگفته باشد ۱۲ از بهار

عه زانسان که ترا خبر نبود ست ۱۲ ثنائی عه خبر داده ز خروج آن شعاع سطر بر را ۱۲ اثر سه نمید هد از دل بدل اینجا خبر ۱۲ رضی

لله خبر من برسانید بمرغان چمن ۱۲ سعدی ه دین خبرے از همه بر می رسد ۱۲ خسرو

مصدر		صله		شاعر
رفتن	رفت خبر برشه مشرق پناه	بر عه به	ناصر حق وارث این تختگاه	خسرو دہلوی
شدن	مستغرق خیال تو بودم چنانکه دوش	از عه به	درجان درآمدی و دلم را خبر نشد	شرف قزوینی
شدن له	یاران خبر شوید زخود این چه صحبتیست	از سه	دل شد کشاده میکده مست بهار شد	تنها شهرستانی
شناختن	مهرست لب فریب قاصد		گوش دل ما خبرشناس ست	ملکوی ترشیزی
شنیدن	دوش از بخت شنیدم خبر وصل ترا		من دعا کردم و از شش جهت آواز آمد	علی خراسانی
فرستادن	خبر فرستادن			بهار عجم
کردن	من بودم و کنجی و حریفی و سرودے	از ص را	غم را که خبر کرد و بلا را که نشان داد	حسن دہلوی
گرفتن ۲ه	هرکه در سایهٔ آن سرو روان جاگیرد	از ه	می تواند خبر از عالم بالا گیرد	مخلص کاشی
گفتن	بگو بمیت خبری کز نهایت ندرت	با مه ه از	نتیجه هاے خیال ترا بود انباز	عرفی شیرازی

مصطلح

له خبر شدن، بمعنی خبردار شدن، ۱۲ بهار ۲ه خبر گرفتن، استفسار احوال کردن، و باصلاح لوطیان ایران بمعنی فعل بد کردن ست، لیکن بعبدازه، این قباحت دور می شود، ولهذا بمعنی اول احوال گرفتن استعمال کنند نه خبر گرفتن ۱۲ از بهار

عه خبر درد من بعالم رفت ۱۲ وطواط عه تا شد خبرم زپردهٔ این رازم ۱۲ سبحانی سه خبر شد بضحاک بدروزگار ۱۲ فردوسی للعه ایدل زفیض گرد رهش گر خبر شوی ۱۲ نجات صه خواهم زحال خویش اجل را خبر کنم ۱۲ افضل صفاهانی سه همین آئینه میگیرد خبرگاه از نفس ما را ۱۲ صائب مه از شادی بسیار مبادا که بمیرم + با من خبر وصل بیکبار مگوئید ۱۲ اشرف له زسر گوشی دهم گوید خبر ۱۲ نظیری

مصدر		صله		شاعر
نیوشیدن	سامعه راکرد به بیرون دو در		تاز چپ و راست نیوشد خبر	ملا جامی
یافتن	فارغم از غم جان تا به غمت مشغولم		از جهان بیخبرم تا خبرت یافته ام	امین نجفی

فصل تار

ختم بآخر رسانیدن چیزے را ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
آمدن	بآخر گشت نازل نفس انسان	بر	که برناس آمد آخر ختم قرآن	محمود شبستری
بودن	بالقاب مالک رقابے که باشد	بر	بر وختم دارائی ہفت کشور	رجائی صفاہانی
شدن	کار عالم زسخن ساخته شد اول بار	بہ عہ بر	ختم اینکار ہم آخر بسخن خواہد شد	صادق گیلانی
کردن	چہ لازم ست کنی ختم میہمانی را	عبہ بر	بجمعیکه روی ختم کن تلاوت را	صائب اصفہانی
گشتن	خدیو ملک محمد ستوده جوگی شاه	بر	که ختم گشت برو منصب جہانداری	شہاب ترشیزی

فصل جیم

خجالت بالفتح شرم و حیا ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
بردن	ہرچند ابر و با دلفرط سخا و بذل	بہ از	بسیار برده اند خجالت ازین میان	جمال اصفہانی
دادن	تاآن زمانکه دست و دل ہمت بلند	سہ از را	در موہبت خجالت دریا و کان دہد	صفی استرآبادی
داشتن	ز راستی نبود شاخہاے بے بر را	از	خجالتے که من از قامت دوتا دارم	صائب اصفہانی

عہ خلعت که برو شد ست خوبی ہمه ختم + پیغمبر آخر الزمان حسن ست ۱۲ آرزو عسہ سخن برہمین ختم کردیم و لبس ۱۲ قاسمی

سہ ز آب چشم خجالت دہیم طوفان را ۱۲ قوام الدین شیرازی

مصدر		صله		شاعر
رسیدن	برنگ بیده کز باده خوردن سرخ میگردد	از را	زنخوت میرسد دائم خجالت خودنمایان را	مخلص کاشی
کشیدن	گر چنین نرگس مستِ تو ببیند در خواب	از	چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو	سلمان ساوجی
خجالت بالتحریک شرم و حیا و فارسیان بسکون استعمال نمایند ۱۲ بهار عجم				
بردن	من آشفته نیم در خواب دوشین کاش میمردم	از	که روز از مستی شب اینهمه خجلت نمی بردم	فغانی شیرازی
بودن	آمد خیالش نیمشب جان دادم و گشتم خجل	عه از	خجلت بود درویش را مهمان چو در بیگه رسد	خسرو دهلوی
پذیرفتن	به پذیرفته بود چون خجلت		اندکے گشته بود خجلت ناک	عرفی شیرازی
دادن	کم از آنم که در معذرتم باید زد		بیش از آنی که دهی خجلت تقصیر مرا	ظهوری ترشیزی
داشتن	گرچه مطلب نیست در پیغام درد آلود من		خجلتے دارم که نتوان گفت از پیغام خویش	صائب اصفهانی
زدن	دور از تو سپند سرِ آتش شده صد بار		خجلت زده صبر و قرارست دلِ ما	فقیر دهلوی
شکستن	کاسه تهی گر بود عیب نباشد علی		کاب رخ شرم تو خجلت مهمان شکست	علی خراسانی
کشیدن	زخم گل آب از نوای آبدارم می کشد	از	شور بلبل خجلت از جوش بهارم میکشد	صائب اصفهانی
خجل بفتح اول و کسرهٔ دوم شرمنده ۱۲ بهار عجم				
بودن	سخن شناسا اگر بیت بنده رد کردی		خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد	عرفی شیرازی
داشتن	گلِ پیادهٔ او سرو را خجل دارد		اگر سوار شود در میان زین چه کند	صائب اصفهانی
رفتن	امیدم این نبود کزین در خجل روم	از	با داغ دل در آیم و با درد دل روم	فغانی شیرازی

عه نخچیر گاه عشق را یارب چه صید لاغرم + کز ننگ صیدم تا ابد خجلت بود صیاد را ۱۲ خضری لاری

مصدر		صله		شاعر
ساختن	تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت	از[ع]	زینگونه خجل ساخته حسان عجم را	عرفی شیرازی
شدن	بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل	از	که کس مباد ز کردار ناصواب خجل	حافظ شیرازی
کردن	صبحدمی که از رخت برفگنی کلاله را	[ع]	چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را	نظام قزوینی
گردیدن	کسے روز محشر نگردد خجل	در [س]	که شبها بدرگه برد سوز دل	سعدی شیرازی
گشتن	وهم که باریک ترین رشته است	از	زین ره باریک خجل گشته است	نظامی گنجوی

فصل دال مهمله

خدا

برداشتن[1]	بنشسته چنان قوی که برداشتنش		کار دگرے نیست خدا بر دارد	عالی شیرازی
برداشتن[2]	تا کے از جور تو دل بار جفا بردارد		آنقدر جور بکن که خدا بر دارد	فضلی جرباذقانی
بردن[3]	هر جا دو چار مے شود از کار میروم		یکبار از غرور نپرسد خدا برد	اسیر شهرستانی
پسندیدن[4]	عاشق و شکوهٔ معشوق خدا نپسندد		در شکست از دلِ با سنگ صدا نشنید است	صائب اصفهانی

مصطلح

[1] خدا بر دارد، یعنی بمیراند، واز میان بردارد ۱۲ بهار [2] خدا بر دارد، بمعنی رواداردد، ۱۲ مصطلحات [3] خدا برد، بجائے کجا میروی، استعمال کنند ۱۲ بهار [4] خدا نپسندد، یعنی خدا نکند که چنین واقع شود ۱۲ بهار

[ع] تا خجل از تنگدستی سازدم در بزم خویش ۱۲ امیلی هروی [ع] بعجز بدگمانان را خجل کرد ۱۲ نظامی

[س] نگردد ز دستار بندان خجل ۱۲ سعدی

مصدر		صله		شاعر
پسندیدن ۵۱	بعمرِ خویش نکردی نماز بے خللی		خداپسندی باشد اینچنین عملی	مخلص کاشی
ترسیدن ۵۲	امیدِ رحم بود کفرزان خداناترس		کہ گر بکعبہ رود از فرنگ مے آید	صبا اصفہانی
خواستن ۵۳	کند شماتتِ زاہد فرنگ عالم را		خدانخواستہ میخانہ گر خراب شود	〃
دادن ۵۴	خوبرویانِ جہانی ہمہ زیور بستند		دلبر ماست کہ باحسنِ خداداد آمد	حافظ شیرازی
داشتن ۵۵	معنی ز لفظ گرچہ نباشد جدا جدا		دارم برائے وصل تو ہر دم خداخدا	عالی شیرازی
ساختن ۵۶	مژدۂ دردِ دوستی یافت شفائی از ازل		بیم زوال کے بود عشق خدائے ساز را	شفائی اصفہانی
فروختن ۵۷	خدافروشان			بہارِ عجم
کردن ۵۸	مرا با آنکہ در خوابست بخت بد باین عزم		خداناکردہ گر بیدار می بودی چہ میکردم	اشرف مازندرانی
کردن ۵۹	خداخدا کنم از کثرت بتان شب و روز		کہ درمیان نشود گم رہ خدادانی	ظفر امشہدی

مصطلح

۵۱ خداپسند، عملی کہ پسندیدۂ خدا باشد ۱۲ بہار ۵۲ خداناترس، آنکہ از خدا نترسد ۱۲ بہار ۵۳ خدانخواستہ، یعنی خدا نکند کہ چنین واقع شود ۱۲ بہار ۵۴ خداداد، چیزیکہ خدا بخشیدہ است آنرا، وکسی را درآن دخلی نبود ۱۲ بہار ۵۵ خداخدا داشتن، پناہ بخدا بردن ۱۲ بہار ۵۶ خداساز، ساختۂ خدا، چون کعبۂ خداساز، وکار خداساز ۱۲ بہار ۵۷ خدافروشان، صوفیان مکار کہ بظاہر خود را بیارایند، وملاعین کہ دعوی خدائی کنند ۱۲ بہار ۵۸ خداناکردہ، بمعنی خدانخواستہ ۱۲ بہار ۵۹ خداخدا کردن، پناہ بخدا بردن ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
کردن [1]	چسان ز دست گذارم قبول دامانش		که یافتم بت خود را خدا اخدا کرده	قبول کشمیری
گرفتن [2]	کسے از رقیب هردم سخنی چرا بگیرد		ز گرفتِ ما چه خیزد مگرش خدا بگیرد	باقر کاشی

خدمت پرستاری، و سلام، و کورنش ۱۲ از بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
آمدن	ز ما خود خدمت شایسته ناید	از	که شاد روان عزت را بشاید	نظامی گنجوی
آوردن	خدمتش آرد فلک چنبری		باز رهد ز آفت خدمت گری	〃
پسندیدن	خدمت پسند			بهار عجم
داشتن	چرخ داند خدمتم را بنده زانم داشته		خونبهای من ندارد زنده زانم داشته	مسیح کاشی
رساندن	ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی		خدمتِ ما برسان سرو و گل و ریحان را	حافظ شیرازی
طلبیدن	بآرزو طلبیدم همیشه خدمتِ تو	به	روا مدار کزین آرزو رسد ضررم	ظهیر فاریابی
فرمودن	یا ازین شغل دُور کن اورا	را	یا مرا خدمت دگر فرماے	خالد مروزی
کردن	میکند هر جرعهٔ دُردی کشِ میخانه ام	را	خدمت رندان کنم تا پر شود پیمانه ام	ابدال اصفهانی
گذاشتن	گر بنده دور روز خدا را بگذاشت (منّت)	را	نے نقش عبادت تو برآب انگاشت	کلیمی
گرائیدن	وزیران بدستور خدمتگراے		ز مرویِ ادب دیده بر پشت پاے	قاسمی گونابادی
گزاردن	چو خدمت گزاریت گردد کهن		حقِ سالیانش فرامش مکن	سعدی شیرازی

مصطلح [1] خدا خدا کردن، مرزا عبد الغنی قبول بمعنی "بسیار یاد کردن خدا را" البته چون بر استادی ایشان وثوق تمام ست ظاهرا بدین معنی جاے یافته باشند ۱۲ بهار [2] خدا گرفتن، بغضب الٰهی، و آفت ناگهانی گرفتار آمدن ۱۲ از بهار

مصدر		صله		شاعر
گزیدن	هوای خواجگیم بود بندگی تو کردم		امید سلطنتم بود خدمتت گزیدم	حافظ شیرازی
گفتن	گفت بحاجب که بشه باز گوی		خدمت من گوی و پس آنگه بگوی	خسرو دهلوی
نمودن[۱]	ششم خانه را کرد مریخ جای		چو خدمت گران گشت خدمت نمای	نظامی گنجوی
خدمتی پیشکش ۱۲ بهار عجم				
آوردن	خدمتی جان بر تو آوردم		بجز این خدمت دگر داری	اثیر اخسیکتی
رساندن	داد بشهزاده که بر جد رسان		خدمت من خدمتی خود رسان	خسرو دهلوی
کشیدن	مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی	در	شیر شکاری بسیه آهوی لاغر شکست	انوری ابیوردی
خدنگ تیر و در اصل نام درختی که از چوب آن تیر سازند و بعضی گویند چوب گز است و بمجاز بمعنی تیر شهرت گرفته ۱۲ بهار عجم				
آمدن	بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمدست	بر	بازم ز عشق واقعهٔ مشکل آمدست	تنهای سبزواری
افگندن	خدنگ افگنی از که آموختی		که صد حسرتم بر جگر دوختی	ظهوری ترشیزی
انداختن	شب خدنگ ناله بر آسمان انداختم	بر	بی‌نشان تیر آن تاریکدان انداختم	طغرای مشهدی
باریدن	خدنگ غمزه می بارد قدر انداز مژگانش		چسان تاثیر گوید شکر این رزق مقدر را	تاثیر اصفهانی
بستن[۲]	بتان ز بسکه بجانم خدنگ کین بستند	به	ز چار سو بر خم سد آهنین بستند	شفائی مشهدی

مصطلح

۱ خدمت نمای خدمت گزار ۱۲ بهار ۲ خدنگ بستن تیر به زه کردن ۱۲ بهار

مصدر		صله		شاعر
خوردن	همیشه در صف عشاق سر کشم چو هدف	از ع	بدین هوس که نمایان خورم خدنگ ترا	شانی مشهدی
داشتن	که کمند عنبرین راز دو سوی حلقه کرد ست		که خدنگهای مشکین چو زبان باز دارد	کمال اصفهانی
زدن	خدنگ غمزه بنظمی زدی و آه کشید	به	زبان بریده مگر آفرین نمی دانست	نظمی هروی
کشیدن	نازکی نداری که مارا جامه در خون میکشد	بر از	بر گرفتاران خدنگ از قد موزون میکشید	تاثیر اصفهانی
کشیدن	ز سینه بسکه کشیدم خدنگ جور ترا	از		والهی قمی
گذشتن	مرا قدی چو کمان رفت زیر خاک هنوز	از	خدنگ آه ز سنگ مزار میگذرد	کاتبی نیشاپوری
نشستن	به تن خدنگ نازش چه بکبر یا نشسته	به ع	چو شکسته استخوانی که برو هما نشسته	سحابی لاری

فصل ذال معجمه

خذلان بالکسر، فرو گذاشتن، و یاری و مدد نکردن ۱۲ بهار عجم

کردن	خسرا هر که نصرت خواهد از پیکار تو	بر را	زخم پیکان تو نصرت را برو خذلان کند	معزی نیشاپوری

فصل رار مهمله

خراب ضایع، دست گزاره، و بمعنی ویرانه عربیست ۱۲ بهار عجم

افتادن	من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن	از	بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گویم	حافظ شیرازی
افگندن	خرابم افگند آن مست حسن از شیوه هردم		زهی حسن و جوانی کم مبادا این باده در جامش	فغانی شیرازی
بودن	جهان بود چون کان گوهر خراب		به آبادی او فتاد زین آفتاب	نظامی گنجوی

ع خدنگے خورده ام از کیش مژگان ستمگارے ۱۲ حزین ع خدنگ تو بر سینه زانسان نشست ۱۲ ظهوری

مصدر		صله		شاعر
خواستن	بنائے بقا را نخواہی خراب	عہ از	مکن پایۂ بستش زلای شراب	ظہوری ترشیزی
داشتن	غمت کہ روز بروزم خراب تر دارد		ز غصہ خون بجگر کردہ نیکخواہ مرا	شفائی اصفہانی
دیدن	چو می بیند خرابم سویم آن پرفن نمی بیند		نمیگردد ز بس غافل کہ سوی من نمی بیند	وقوعی تبریزی
ساختن	بیاد چشم تو خود را خراب خواہم ساخت	بہ	بنائی عہد قدیم استوار خواہم کرد	حافظ شیرازی
ساختن	سواد اعظم اقلیم عافیت بودم	بہ	خراب ساخت سوارے بنیم تاخت مرا	محتشم کاشی
شدن	چنان ز گریۂ من شد خراب عالم آب	از	کہ بحر خانہ بدوش ست از حباب ہنوز	تمکین اصفہانی
کردن	از نخستین نگہت مست و خرابم کردی	سہ از	گر سپیخ نکردم کہ کبابم کردی	تاثیر اصفہانی
کردن	ہمی عمارت جان را خراب میکردم	بہ	تو یاد آمدی و دست جان لکاز شکست	تمنای مشہدی
گذشتن	گذشت عمر بمستی و کاہلی عرفی		خراب گشتہ طبع لوند خویشتنیم	عرفی شیرازی
گردیدن	نام عدالت چون برم معمور گردد جہان لفظ		وصف حشمت چون کنم گردد دل معنی خراب	ء
گشتن	خراب گشتم و بر خویش بس نمی آیم	سہ از	کہ ہیچ باچو توئی ہمنفس نمی آیم	خسرو دہلوی

خرابی ویرانی ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
آوردن	برون آمد قمر از برج آبی	در	کہ در شہرکتان آرد خرابی	زلالی خوانساری
پذیرفتن	کفر شد از بسکہ خرابی پذیر			خسرو دہلوی

عہ خراب از چشم تری خواستم کاشانۂ خود را ۱۲ حزین عہ از یک نگاہ خانۂ مردم خراب کن ۱۲ نجیبا کاشی

سہ گشتہ بنائے دل من زد خراب ۱۲ بہار الدین یزدی

مصدر		صله		شاعر
خاستن	این بیخودی و مستی عشق ست فغانی	از	اینگونه خرابی زمے ناب نخیزد	فغانی شیرازی
دیدن	جز خانمان خرابی ازان گل ندیده ام	از	در باغش آشیانهٔ بلبل ندیده ام	آرزو اکبرآبادی
کردن	خرابی کند مرد شمشیر زن		نه چندانکه دود دل پیرزن	سعدی شیرازی
خراج آنچه از جائے حاصل شود مطلقاً ۱۲ بهار عجم				
آمدن	چنان دهی که برسم سلامی و پابوس	از	خراج قند و نبات آید از ختا و ختن	ظهوری ترشیزی
آوردن ۱	خراج آورش حاکم روم و رے		خراجش فرستاد کسری و کے	نظامی گنجوی
بودن	بهتان گنج بر دل ویران نهاده	بر	ورنه خراج بر ده ویران نبوده است	نظیری نیشاپوری
خواستن	طلعت من خواسته از مه خراج	از	حرف خجالت زده بر لوح عاج	ملا جامی
خوردن ۲	از شهے کشور دل آباد ست		که خراج ده خراب خورد	ظهوری ترشیزی
دادن	غمیکه شادی عالم باو خراج دهد	به	سریر سلطنتش خاطر حزین منست	اشرف اصفهانی
ستاندن	بادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند	از	که ستانند خراج از ده ویرانی چند	فائض مازندرانی
ستدن	سران را بتارک رسانید تاج		بسے خرجها داد و بستد خراج	نظامی گنجوی
طلبیدن	نماند در جگرم آب و این سیه چشمان	از	هنوز از ده ویران خراج می طلبند	فغانی شیرازی
فرستادن	زمینے که از مشک تر خواست باج	به	بدین خاک خوشبو فرستد خراج	طغرای مشهدی

مصطلح

۱ خراج آور، آنکه خراج رساند ۱۲ بهار ۲ خراج خوردن، خراج گرفتن ۱۲ بهار

مصدر		صله		شاعر
گرفتن	بر تو زیبد که خراج از همه خوبان گیری	از	شاه حسنی و ترا لیلی و شیرین باجی	اشرف مازندرانی
واگرفتن	که چون بود کز گوهرین تخت و تاج	از	ز درگاه ما واگرفتی خراج	نظامی گنجوی
نهادن	شه روس را نیز با طوق و تاج	بر / را به	رها کرد و بنهاد بر وے خراج	″

خراش معروف ۱۲

مصدر		صله		شاعر
دادن	پیش سپه روشنی دور باش		داد جگرگاه عدو را خراش	خسرو دہلوی
داشتن	خراشی دارم از هر ناله در دل کاش مرگ من	از / در	رسیدے هم در آن آشوب و غوغائیکه من بودم	فغانی شیرازی
کشیدن	منکه خراشے ز خسان می کشم		نه از پے خود بهر کسان می کشم	خسرو دہلوی

خرام بالکسر، رفتار بناز ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
دیدن	جمال را نگرم یا خرام را بینم		کدام را بگذارم کدام را بینم	فهمی کاشانی
کردن	خرام کرد میان دیار هندستان	در	گذشت رایت عالی ز گنبد دوار	مسعود جرجانی
نمودن	زاغ که با کبک نموده خرام	با	خنده فرو خورده شگوفه بکام	خسرو دہلوی

خرج بالفتح، برآمدن، مقابل دخل که به معنی درآمدست، و فارسیان بمعنی مال نیز استعمال کنند، و بجیم فارسی غلط عوام ست ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
آمدن [۱]	پلاس او بگز کهکشان به پیمودیم		برائے خرقۂ ما خرج هست و بود آمد	مسیح کاشی

مصطلح

۱ خرج هست و بود آمدن، موافق و برابر آمدن ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
دادن	سران را بتارک رسانید تاج		بسے خرجها داد و بستد خراج	نظامی گنجوی
ساختن	زہر نقدی کز ایشان خرج سازم	از	ز حکمت تازه گنجی درج سازم	ملا جامی
ستاندن	نه خرج از مال حاصل مے ستانند	از	پریرویان همی دل می ستانند	کلیم همدانی
شدن ۱	در راه چون پیادهٔ حج خرج میشود	در	جمعیکه فکر توشهٔ عقبی نمی کنند	صائب اصفهانی
شدن	و در آن همین عشق و عاشقی خرج شود	در		ظهوری ترشیزی
کردن	خرج کردن کسے را			بهار عجم
کردن ۲	سکهٔ مردان نداری معرفت کم خرج کن		فتنه ها دارد بنام بادشاهان زر زدن	صائب اصفهانی
کردن	فریب جود فرومایگان مخور زنهار		که می کنند ترا خرج تا عطا بخشند	״
گشتن ۳	ستم ارباب جدل خرج زبان میگردد		رگ گردن چو قوی گشت سنان میگردد	״
گشتن	اگر عشق دکان نمی کرد باز		کجا خرج میگشت کالائے ناز	ظهوری ترشیزی

خرد بکسر اول و فتح دوم عقل ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
پروردن	بیشتر از فکر خرد پروران		بیشتر از فهم فراستگران	خسرو دهلوی

مصطلح

۱ خرج چیزے شدن، در تلاش آن مردن ۱۲ از بهار ۲ خرج کردن کسے را، فروختن او را، چون کسے اظهار حاجتے پیش آشنائے کند که توقع اعانتے ازو دارد، او گوید "مرا خرج کن" اے بفروش و کار خود را سرانجام ده ۱۲ مصطلحات، و نیز بمعنی هلاک کردن، و کشتن ۱۲ بهار ۳ خرج چیزے گشتن، در تلاش آن مردن ۱۲ از بهار

مصدر		صلہ		شاعر
پرستیدن	خرد پرست			بہار عجم
پژوہیدن	اگر ز بیخردی حاسدی سخن گوید		خرد پژوہ شناسد کہ پایۂ تو کجاست	مجیر بیلقانی
پوشیدن	در کندے شمشیر زبان قاتل سیفیم		در پردۂ اندیشہ خرد پوش ظہیرم	عرفی شیرازی
گسستن	ہر حرف ازو خرد گسل یافت		ہر سطر رہے بسوے دل یافت	فیضی اکبرآبادی

خرده مطلق ریزۂ ہر چیز، و ریزه زر، و خصوصاً بدل کردن روپیہ بپول سیاه، واشرفی بروپیہ، و پول سیاه بدمری، واعتراضے کہ بر قول و فعل کسے گیرند ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
داشتن	از خردۂ کہ داشت نیند وخت حاصلی		آنرا کہ ہمچو گل کف ہمت کشاده بود	وحید قزوینی
دانستن [1]	ہر خرده دان کہ یافت نشان دہان او		گم گشت آنچنانکہ دگر خویش را نیافت	کاتبی نیشاپوری
دیدن [2]	خرده بین			بہار عجم
فرورفتن [2]	خالش بمشک خواندم و صد عذر خواستم	بر	این خرده نیز بر من مسکین فرو نرفت	عماد کرمانی
فروختن [3]	ز خرده فروشم دل زار سوخت		ز غم خرده چون شاہ بیہم فروخت	وحید قزوینی
کردن	ستاره نیست کہ گردست چرخ دولابی		درست مغربی آفتاب را خرده	اشرف مازندرانی
کردن	گر بیسہ صبح خرده بدمری کنند شام		از حاتمی گداے در بانیا شوند	یحیی کاشی

مصطلح

[1] خورده دان، و خورده بین، نکتہ دان، و باریک بین ۱۲ بہار [2] خرده فرورفتن، معاف شدن گناه ۱۲ بہار [3] خرده فروش، شخصے کہ چیزہاے سہل و کم قیمت بفروشد چون آئینہ، و شانہ و غیر آن ۱۲ بہار

مصدر		صلہ		شاعر
کردن	زجام سازسبوے شراب را خرده		کنون که ابر کند سیم آب را خرده	اشرف مازندرانی
گرفتن	بهر کف رفتن نهد انگشت برحرفم حسود	بر ؏	خرده گیری حرفم را خوشه چینی کردن ست	〃
خرسند قانع وخوش ۱۲				
بودن	هرچند زشکر نتوان کرد به لبے صلح	با ؏	با وعده بے مغز تو خرسند توان بود	صائب اصفهانی
ساختن	از وصال او نصیبم وعدهٔ خام ست و بس		آنکه گاهی سازدم خرسند پیغام ست و بس	شفائے اصفهانی
شدن	من واز دور تماشاے گلستان کسے	به از	به نسیمے شده خرسند ز بستان کسے	وحشی بافقی
کردن	بدان سکینهٔ عصمت که کرد خرسندش	س بر	بپرده داری یک عنکبوت بر در غار	ظهیر فاریابی
گردیدن	روان شد سوی آن غمدیده فرزند	از ص	چو دیدش مطمئن گردید خرسند	ناظم هروی
گشتن	روز بیک قرص چو خرسند گشت	به	روشنیِ چشم خردمند گشت	نظامی گنجوی
خرقه بالکسر جامه که از پارها دوزند ۱۲ بهار عجم				
افشاندن	پیش مردم اقدسی از زهد می لافد ولے		خرقه اش را گر بیفشانی شراب آید برون	اقدسی مشهدی

مصطلح

لہ خرقه افشاندن" معروف، اما ظاهر آنست که درینجا "بیفشاری" از مادهٔ افشردن باشد ۱۲ بهار

ع حسن خش خرده ها برگل بستان گرفت ۱۲ سلمان عہ از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود + خرسند بمرگ همه عالم نتوان بود ۱۲ الهی

س بوعده خاطر شاپور کردهٔ خرسند ۱۲ شاپور للعہ بنشینی و دل از وسوسه خرسند کنی ۱۲ نظیری ص بسلام و پیام خرسند نگردد ۱۲ نصیرا همدانی

مصدر		صلہ		شاعر
انداختن [1]	خرقہ انداختن			بہار عجم
انداختن	خرقہ انداختن			〃
انداختن	خرقہ انداختن			〃
انداختن	خرقہ انداختن			〃
انداختن	خرقہ انداختن			〃
باختن [2]	فلک ہم خرقہ بازیہا کند بر دور میخانہ		چو از رندان دردی کش بر آید ہائے و ہو اینجا	غزالی مشہدی
برکشیدن	خرقۂ انجم ز فلک برکشید	از	خط خرابی بجہان در کشید	نظامی گنجوی
پوشیدن [3]	مشرب من خرقہ از دست حسد پوشید نیست	از	تیغ بر سر میخورم گوہر بدامان میدہم	رضا اصفہانی
پوشیدن	گہ خرقۂ ریائے پوشم کہ شیخ وقتم		گہ زیر خرقہ زنار بندم کہ بت پرستم	بہائی آملی
دریدن	صبح کہ ہمچو صوفیان خرقۂ سبز میدرید		آنہمہ آہ سرد و شن از بہر پیالہ زرست	بدر چاچی
ساختن [4]	خرقہ ساختن			بہار عجم

مصطلح

[1] خرقہ انداختن، معروف، وکنایہ از جامہ بخشیدن، واعتراف واقرار نمودن بگناہ، وعاجز شدن، واز ہستی پاک گشتن، واز خودی بیرون آمدن ۱۲ بہار [2] خرقہ باختن، وخرقہ بازی، بازی کردن صوفیان بخرقہ در وجد وحال ۱۲ از بہار [3] خرقہ از دست کسے پوشیدن، مرید او شدن ۱۲ بہار [4] خرقہ ساختن، پارہ کردن وے ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
سوختن	برخاست از میان من و تو حجاب تن		این خرقه را بنذر حضور تو سوختم	حزین اصفهانی
شدن ۵	خرقه شدن			بهار عجم
شستن	به پیش روی تو شستیم خرقه را بشراب	به	که خرقه را چو لود آفتاب باید شست	کاتبی نیشاپوری
کردن ۵	خرقه کردن			بهار عجم
گشتن ۵	چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قار	بر	شد غرق در غلاله زر فرق کوهسار	اثیر اخسیکتی
خرگاه جنسی از خیام مراتب پادشاهان ۱۲ بهار عجم				
زدن	یارب دلیکه دروی پروای کس نگنجد	در	دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد	سعدی شیرازی
کشیدن	بر چرخ بکش ز عشق خرگاه	بر از	چه دار تو و همت از شهنشاه	فیضی اکبرآبادی
خرم تازه، و سیراب ۱۲ بهار عجم				
آمدن	چنان ز باد به سر سبز و خرم آمده گوئی	از	که سرو قامتش از دست خضرت آب گرفته	فغانی شیرازی
بودن	خسروا ملک از تو خرم باد		گل گیتی ع ترا مسلم باد	انوری ابیوردی
داشتن	خرم بتو داشتم دل بیغم را	به		مجد شیرازی

مصطلح

۵ خرقه شدن و کردن و گشتن، پاره شدن و پاره کردن و ۱۲ از بهار

ع گل گیتی، بمعنی گل زمین ست کذا فی البرهان، و انچه خان آرزو میفرمایند که گل گیتی به معنی گل زمین سندش در هیچ جا یافته نمی شود، از کلام انوری پیداست که آن از قلت اعتناست ۱۲ المولفه

مصدر		صله		شاعر
شدن	می دینار گون چو آبحیوان باد بر دست	عــہ از	که مجلس گاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد	معزی نیشاپوری
کردن	دو روزی دلی کرد خرم بقم	به	چو لاغر که فربه شود از ورم	ظهوری ترشیزی
گشتن	مجیرا رهیچکس خرم نگشت ست	از	تو خوش بنشین که از تو هم نگردد	مجیر بیلقانی

خرمن بالکسر تودهٔ هر چیز عموماً و تودهٔ غله خصوصاً و حلقه و هاله ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
انباشتن	بهر جا که تخم وفا کاشتند	از	ز یکدانه صد خرمن انباشتند	ظهوری ترشیزی
اندوختن	ای من ز توان دوخته صد خرمن غم	از	بر راه تو دل نشسته بر روزن غم	کمال اصفهانی
بردن	گروهی فراوان طمع ظن برند		که گندم نیفشانده خرمن برند	سعدی شیرازی
پیمودن	دهقان فلک خرمن عمر ما را	به	میپیماید بکیل ماه و خورشید	واله هروی
دادن[له]	خرمن کهنهٔ گل چند توان داد بباد	به	خرمن آنست که این مور میانان دارند	صائب اصفهانی
زدن	در دیده ام آن رخ چو لاله	از	خرمن زده یک مه از دو هاله	واله هروی
زدن	گر ز سنبل زلف تو خرمن زند بر لاله زار	از بر	گر ز عنبر جعد تو پرچین نهد بر بوستان	معزی نیشاپوری
سوختن	از صفیر بلبلی پژمرده گردد گلشنم	عـہ سہ از به	پای موری گر بسنگ آید بسوزد خرمنم	تصنیف اصفهانی
طرازیدن[۲ہ]	خرمن طراز			بهار عجم

مصطلح له خرمن کهنه بباد دادن، بدولت گذشته لاف زدن، و غرور کردن ۱۲ بهار ۲ہ خرمن طراز، از قبیل انجمن طراز ۱۲ بهار

عــہ ز ریخ ور آلیتی مرجان جنت دل مشو خرم ۱۲ شاهی عــہ ز آتش هجر خرمنم سوخته اند ۱۲ مسیح سہ صد خرمن مراد بیکدانه سوختیم ۱۲ ثانی

مصدر		صله		شاعر
کردن	ماه عزمت هر کجا خرمن کند بر چرخ ملک		آفتاب از کهربا گردد نیاز درگاه	مختاری غزنوی
نهادن	خرمن چه نهی بر گذر آه ضعیفان	بر در	کین سوختگان دود صفت شعله بتازند	واله هروی

خروج برآمدن، و بیرون رفتن ۱۲ منتخب اللغات

مصدر		صله		شاعر
کردن	سعد از دکن خروج اگر کرد چه شد		دجّال ز اصفهان هم برون آمده است	شفائی اصفهانی

خروش فریاد، و آواز بلند ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
برآمدن	برآمد ز رخش بیابان خروش	از	برفت از سر شیر افلاک هوش	قاسمی گنابادی
برآوردن	خاطر گویا و زبان خموش	از	از دل پر جوش برآرم خروش	ملا جامی
برخاستن	ای بلشکر خواب سحر داده هوش	از	خیز که برخاست ز مرغان خروش	"
بردن	آن آهن تفته ام که جوشم بر زند		آن کهنه درایم که خروشم بر زند	مسیح کاشی
تراویدن	خروش ناتوانی می تراود از شکست من	از	زبان سرمه آلود است موی خویش چینی را	بیدل عظیم آبادی
رفتن	خروش سنتوران و آواز زنگ	از	ز اقصای چین رفت تا روم و زنگ	قاسمی گنابادی
زدن	هرگز ز بد زبان خروشی نزنیم	از	داریم بدل دوزخ و جوشی نزنیم	جوشی
کردن	از نارسیدگیست که صوفی کند خروش		سیلاب چون به بحر رسد بیشود خموش	مخلص کاشی
کشیدن	شتابنده گر کشیدی خروش		خروش از قفایش رسیدی بگوش	هاتفی جامی
نشاندن	خروش از شهر بنشاند هر آن گاه که بنشیند	از	هزار آفت برانگیزد هر آن گاهیکه برخیزد	معزی نیشاپوری

عہ که در خوشه ام برق خرمن نهد ۱۲ ظهوری

مصدر		صله		شاعر

فصل سین

خسارت بالفتح، زیان کشیدن، وگمراه شدن ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
بردن	عشق را فائده درکوی زیان کاران است		هرکه زین کوی سفر کرد خسارت برده	نظیری نیشاپوری
کشیدن	چشم ودلم فگند درین رنج ومی کشم		گاهی خسارت دل وگاهی زیان چشم	سلمان ساوجی

خس کاه ریزه عموماً، ونوعے از کاه ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
افتادن [۱]	تا بے تونگه را بتماشا هوس افتاد	در از	درچشم من از جوهر نظاره خس افتاد	بیدل عظیم آبادی
افتادن [۱]	در دیده افتادن			بهار عجم
پوشیدن [۲]	چند از آتش خس پوش برانگیزی دود		اے بجوش جوهر آئینه حسن تو مثل	عرفی شیرازی
شستن [۳]	ابر نوروزی ز پاےگل خس وخاشاک شست	از	گریه مستان غبار از روے برگ تاک شست	دانش مشهدی
کشیدن [۴]	خس کشی میکرد پیش اسپش از میدان صبا		او چونگر فتش تنگ خس خاک روبان گشت باز	خسرو دهلوی
گذاشتن	خس بدهن گذاشتن			بهار عجم

مصطلح

[۱] خس درچشم افتادن، ودر دیده افتادن، معروف ۱۲ [۲] خس پوش، چیزے که آن را بخس پوشیده باشند ۱۲ بهار [۳] خس وخاشاک شستن از چیزے پاک وصاف کردن چیزے را از خس ۱۲ بهار [۴] خس کشی کردن، مراد ف خس وخاشاک شستن از چیزے ۱۲ از بهار

شاعر		صلہ		مصدر
بہارعجم			خس بدہن گرفتن	گرفتن ۱
؍؍			خس بدندان گرفتن	گرفتن

خسک بالتحریک گیاہے دوائی، واطلاق برخارآن مجازست ۱۲ بہارعجم

شاعر		صلہ		مصدر
خسرو دہلوی	ولیکن عشقبازان را خسک در خوابگاہ افتد	در	گل اندر خوابگاہ نرگس افتد چون وزد بادے	افتادن ۲
بہارعجم		در	خسک دربستر بودن	بودن ۲
والہ ہروی	خسک ریخیت کسی در رہ صبا ہر گز	در	زگفتگوے محبت چہ میکنی منعم	ریختن ۳
بیدل عظیم آبادی	شعلۂ شمع بہ بیتابیِ فانوس نبود	در	شب کہ شوق تو خسک در جگر محفل ریخت	ریختن ۳
؍؍	ہمچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش		بجوہر بنیش خسک ریز بساط کس مباد	ریختن ۳

فصل شین

خشت آجر، و نیزۂ کوچک ۱۲ بہارعجم

شاعر		صلہ		مصدر
نظامی گنجوی	بر آن کشتنے ہم نشد کارگر	بر	دگر خشتے انداخت آن شیر نر	انداختن

مصطلح

۱ خس بدہن گرفتن، کنایہ از نہایت عجز و زنہار خواہی، واین در شعر امیر خسرو واقع شدہ وملا طاہر غنی، خس بدہن گذاشتن بستہ، ومحمد قلی سلیم خس بدندان گرفتن استعمال نمودہ، واین محاورۂ ہندیانست ۱۲ بہار ۲ خسک در خوابگاہ افتادن، و در بستر بودن، آزار یافتن بدان ۱۲ از بہار ۳ خسک در راہ، یا در جگر، یا در بساط کسے ریختن، براے ایذا رسانیدن بدیگرے بود ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
برداشتن	خشت برداشتن			بهار عجم
برگرفتن	گرفته از سر خم خشت پیر باده فروش	از	چراغ عیش برون آمد از ته سر پوش	آصفی شیرازی
خوردن	کار من خم زدن خشت است بسر دانستم	به	تا بآن سنگدل افتاد سر و کار مرا	سیفی اسفرنگی
ریختن	پی فرش در گردون ز آب خاک مشتاقان	از	چو ریزد خشت از شادی تهی سازند قالبها	آصفی شیرازی
زدن	نه هنرے بکویت چکنم چرا نسوزم		همه گل برند بر سر نزنند خشت ما را	فنائی شیرازی
زدن[۱]	غلام آبکش باید و خشت زن		بود بندهٔ نازنین مشت زن	سعدی شیرازی
ساختن	بس ز قید قالب تن کار بر من گشته تنگ	از	بعد مردن خشت نتوان ساختن از خاک من	مخلص کاشی
شدن	شوم خشت و فکر تنعم کنم		دگر باره سر در سر خم کنم	قاسمی گنابادی
شکستن	سوم همچنین خشت بر روے شکست	بر	نشاید بخشت آب را باز بست	نظامی گنجوی
کردن	شرفے ست خاک ما را لگل سبو فروشان		که خمش بسر گذارد چو کنند خشت ما را	شاپور طهرانی
کندن	نفس هر دم ز قصر عمر خشتے می کند بیدل	از	پی تعمیر این ویرانه معمار این چنین باید	بیدل عظیم آبادی
گذاشتن[۲]	خشتے بخیر چون خم مے بر زمین گذار	به	دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار	صائب اصفهانی
مالیدن	یکے ست مرتبه خشت مال اعدادی		که هر دو را شده پر کردن مربع فن	اثر شیرازی

مصطلح

۱؎ خشت زن، ۲؎ خشت مال آنکه خشت را بسازد ۱۲ بهار ۳؎ خشت بخیر گذاشتن عمارت مثل مهمانسرا و مسجد در راه خدا ساختن ۱۲ بهار

۵؎ اعدادی کسے ست که خانهاے نقش مثلث و مربع وغیره با اعداد پر کند ۱۲ بهار

شاعر		صلہ		مصدر
سلمان ساوجی	برطاق چارمین بلند آسمان نهاد		بنّاے روزگار که این خشت زرنگار	نهادن
خشخاش درخت کوکنار و اطلاق آن بر تخم مجاز ست ۱۲ بهار عجم				
مولوی رومی	این مثل بر جمله مردم فاش کرد		سنگ روے خفته را خشخاش کرد	کردن^۱
خشک مقابل تر و چیزیکه انتفاع ازو نتوان کرد ۱۲ بهار عجم				
مولوی رومی	خواهی تمامش بشنوی امشب برو فردا بیا		مستی فزود اندر سرم خامش کنم خشک آورم	آوردن^۲
خاقانی شیروانی	خشک میبازد و تر میماند	با	چشم من بارخ تو هردو جهان	باختن^۳
قاسم مشهدی	دست بریده را نبود بخیه سودمند		زخم فراق را نتوان کرد خشکبند	بستن^۴
بهار عجم			خشک بودن	بودن
سنائی غزنوی	زان نکوتر که خشک جنبانی		اندرین ره نماز روحانی	جنبانیدن^۵
خسرو دهلوی	از آفتاب روے تو شد خشک باچندان تری	از	گل داشت لختی بوی تو آمد بدعوی سوی تو	شدن

مصطلح

۱ خشخاش کردن، ریزه ریزه، و مجروح کردن ۱۲ بهار ۲ خشک آوردن، کنایه از راضی شدن، و خاموش بودن از غایت اعراض و بیدماغی ۱۲ بهار ۳ خشک باختن، بے گرد باختن ۱۲ ۴ خشک بستن، زخم را بدون بستن مرهم علاج کردن، و خشک بند، زخمیکه بغیر بستن مرهم علاجش کرده باشند ۱۲ از بهار ۵ خشک جنبان، شخصیکه حرکات بے فائده ازو سرزند ۱۲ بهار

مصدر		صله		شاعر
شدن [1]	از خیال او مرا آبی بروی کار بود		پنجه ام بی موی او شد همچو دست شانه خشک	سلیم طهرانی
کردن	ای آمده و نمانده چندان از ناز		کین دیدهٔ تر خشک کند اشک نیاز	وکاری اسفرائنی
گذشتن [2]	از جگر سوختگان خشک گذشتن ستم ست	از	توشهٔ آبله بهر مغیلان بردار	صائب اصفهانی
گردیدن	ز ترکاری نکهت بید مشک	از	نگردد دماغ گل و لاله خشک	طغرای مشهدی
گشتن	چو لاله خون تپم گشته خشک از تف دل	از	تراو شبکه نهد مرهمی بداغ کجاست	حزین اصفهانی
ماندن	گر لب زخم شهیدان خشک ماند دور نیست		جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را	ناظم هروی
نهادن	ز رهگذر هوای تری ذوق دارم ای مطرب		برای خشک نهاد آن بهانه میخواهند	قاسم مشهدی
	خشم غضب ۱۲ بهار عجم			
آمدن	چو خشم آیدت بر گناه کسی	بر	تامل کنش در عقوبت بسی	سعدی شیرازی
تافتن [3]	سپاهی عرب پیشه و خشم تاب		چو دید اندر روی چنان بی نقاب	نظامی گنجوی
خوردن	عیب پوشی قبای مردانست		خشم خوردن غذای مردانست	سید کاشانی
داشتن	منه پیش او در گه خشم پای	از	چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای	اسدی طوسی

مصطلح

[1] خشک شدن دست و پا و مانند آن، معروف، و نیز بمعنی بی حس و حرکت شدن ۱۲ بهار [2] خشک گذشتن، تهیدست و بیخبر شدن ۱۲ بهار [3] خشم تاب، کسیکه خشم او اتاب داده، و پیچیده باشد ۱۲ بهار

شاعر		صله		مصدر
نظامی گنجوی	چو شیران درابرو درآورده خشم		دگر ره یکے روسی گربه چشم	درآوردن
شاہی سبزواری	دہی سنبلش زتاب مے آشفته رنگ بود		آن یار خشم رفته که با ما بجنگ بود	رفتن
	حکمش رسد و لیکن حدے بود جفا را	بر	سلطان چو خشم گیرد بر بندگان حضرت	گرفتن

فصل صاد

خصل بالفتح "گرو" وانچه بر سر داو نهند ۱۲ بہار عجم

شاعر		صله		مصدر
طغرائے مشہدی	زبے نقشے دو شش گر بیندم یک خال میاید	در	چسان در نرد عشق او نبازم خصل ایمان را	باختن
ظہوری ترشیزی	که دانسته از خویش بازی نخورد	در	کسے خصل دولت درین عرصه برد	بُردن

خصلت بالفتح "خوے نیک" وگاہے برخوے بد نیز اطلاق کنند ۱۲ بہار عجم

شاعر		صله		مصدر
لطفی نیشاپوری	در جوش ناله عادت بلبل گرفته ایم	در	در پیچ و تاب خصلت سنبل گرفته ایم	گرفتن
ظہیر فاریابی	در طینت تو تعبیه کردست کردگار	از	ہر خصلت و ہنر که گزید از جہان خرد	گزیدن

خصم دشمن ۱۲ بہار عجم

شاعر		صله		مصدر
بہار عجم			خصم افگن	افگندن[1]
معزی نیشاپوری	چو طغرل شیر بند آمد چو جعفری خصم تاز آمد		چو سلجق صید گیر آمد چو پیغو جنگ جے آمد	تاختن[1]
جمال صفہانی	گہے مناظره چون روزگار خصم شکن		گہے مجاوره چون آفتاب نور افشان	شکستن

خصومت دشمنی ۱۲ بہار

مصطلح [1] خصم افگن، و خصم تاز، معروف ۱۲ بہار

مصدر		صلہ		شاعر
کردن	خواستم کز مہربانی بوسہ بر رویش نہم	بر . از	چشم او با من خصومت کرد و از من کین کشید	معزی نیشاپوری

فصل ضاد معجمہ

خضاب گلگونہ و وسمہ ہر رنگ عموماً ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
بستن	بہ کہکشان کہ کہن چرخ راست ریش سفید	از . بہ	زخون خصم چو صبح تو کس خضاب نہ بست	والہ ہروی
دادن	قیمت یاقوت بذل من نداند چرخ ہم	از	سپیدہ ہم بآنکہ از خون دلش ہر شب خضاب	فوقی یزدی
رساندن	سرخ گل پیشت بخاک افتاد و رویش زرد شد	را	جرعۂ بیر پیر در دلیش را خضابی میرسان	خسرو دہلوی
زدن	عروس بخت در آن حجلہ با ہزاران ناز	بر	شکستہ گشتہ و بر برگ گل خضاب زدہ	حافظ شیرازی
ساختن	لاف برنائی مزن چون ریش بسیاری خضاب			فوقی یزدی
شدن	زان گل کہ اندکی بہ مشکناب شد	از	بسیار خلق را فرہ از خون خضاب شد	خسرو دہلوی
کردن	از فلک در بندگی تو سپر ہم نفگنم	بہ	گر بخون من کند تیغ حوادث را خضاب	انوری ابیوردی
نہادن	بکنج دست تشنہ آن زر در رنگ افعی بچہ سیت	بر . از	بہ بچے ہلال کہ بر مہ ز شب خضاب نہد	بدر چاچی

فصل طاء مہملہ

خط سبزۂ رخسار و مکتوب و تحریر و محضر و حجت ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
آمدن	الّٰعہد یاد باد کہ از بام و در مرا	از	دایم پیام یار و خط دلبر آمدے	حافظ شیرازی
آمدن	توقیع ہمایون تو بر صفحۂ منشور	در	خطیست کہ در گرد عذار ظفر آمد	ظہیر فاریابی

ع سیکرد خصومت ز پے تاج و نگین ۱۲ شاہ شجاع

مصدر		مسلہ		شاعر
آوردن ف۱	من چہ دانستم کہ دلبر خط بخونم آورد	بہ	سرنوشت خویش را ہرکز کسے از بر نداشت	آلہی ہمدانی
آوردن	مکتوب من کہ باز پس آمد چہ چیز ی	از عہ	قاصد بروز جانب جانان بیار خط	شفای اصفہانی
آوردن ف۲	چون خط آرند بتان ناز فراوان بکنند		تو عجب تر کہ خط آوردی و ناز آوردی	شعری نیشاپوری
آوردن ف۳	نیست حاجت کہ خط برون آرے	را عہ	ہیچکس منکر جمال تو نیست	اشراق اصفہانی
انگیختن ف۴	سبزہ بے خط تر انگیختہ		باد بسے خاک بر آن بیختہ	خسرو دہلوی
بالیدن	خط بالیدن			بہار عجم
برآمدن	خطش بگرد عارض جوش برآمدہ	بہ از	آرے بنفشہ با گل و خوش برآمدہ	شاہی سبزواری
برآوردن ف۲	خط برآورد و ہمان چہرۂ او سادہ نماست		در صفا جوہر آئینہ نہان مے باشد	صنا اصفہانی
برآوردن ف۳	گفتمش بوسہ مرادہ کہ زکوٰۃ حسن ست		خط برآورد کہ فرمان معافی دارم	مخلص کاشی
برخاستن ف۵	زان رو خط مشک سود برخاست	از	آتش بنشست و دود برخاست	نظامی شیرازی
بردن	قاصد بغیر چند بری خط دوست را		یکبار ہم برائے فغانی بیار خط	"

مصطلح

ف۱ خط بخون کسے آوردن، حجت قتل او مہیا کردن ۱۲ از مصطلحات ف۲ خط آوردن، و برآوردن، مخطط شدن جوان سادہ رو، خط برآمدن، لازم آن ۱۲ از بہار ف۳ خط انگیختن، خط کشیدن، ۱۲ ف۴ خط آوردن، و برآوردن، آشکارا کردن حجت برائے دعوی خود ۱۲ بہار ف۵ خط برخاستن، روئیدن خط ۱۲

عہ یکبار ہم بنام فغانی بیار خط ۱۲ عہ کہ عارض تو خط آورد و صدق دعوی را ۱۲ نصیر ہمدانی عہ تا سبزۂ خط از لب جانان برآمدہ ۱۲ صائب

مصدر		صله		شاعر
بریدن[1]	هر کجا سوز درون خود نوشتم پاک سوخت		چون خط بریده پندار ند مکتوب مرا	باقر کاشی
برانگیختن[2]	بآن چار گوشه خطِ اطلسی	به	برانگیخت ز اندازهٔ هندسی	نظامی گنجوی
بستن[3]	سبزها از لاله زار خاطر شانی دمید	بر	تا لبش خط زمرد رنگ بر بیجاده بست	شانی مشهدی
تراشیدن	شکر خدا که یار تراشید خط ز رخ	از	رونق که رفته بود ز اسلام تازه شد	آرزو اکبرآبادی
خواندن[4]	چنان خطِ معنیش خوانا فتاد		که هر کور فهم ست دانا فتاد	ظهوری ترشیزی
دادن	نفروخته خود را به غمت باز خریدیم		وانخط غلامی که ندادیم دریدیم	وحشی بافقی
دادن[5]	تا بر خطِ دیگران دگر سر نه نهند	به	خطے بسرِ خویش قلم ها دادند	ظهوری ترشیزی
دادن[6]	اگر نقش از ز رنگ اگر ساده اند	به	همه خط بخوش خطیش داده اند	وحید قزوینی
داشتن[7]	تبے دارم که گرد گل ز سنبل سائبان دارد	به	بهار عارضش خطے بخونِ ارغوان دارد	حافظ شیرازی
دریدن	نفروخته خود را به غمت باز خریدیم		وانخط غلامی که ندادیم دریدیم	وحشی بافقی
دمیدن[8]	بیا که وقت تماشای حسن سبز رسید	به از بر عـه	بگرد عارض گلزار خط سبز دمید	واصف بخاری

مصطلح

[1] خط بریده، صفحهٔ که خط را بریده آن صفحه را بر صفحهٔ دیگر چسپانند ۱۲ بهار [2] خط برانگیختن، خط کشیدن ۱۲ بهار [3] خط بر لب بستن، ریش برآوردن ۱۲ بهار [4] خط خوانا، خطیکه بے تامل خوانده شود ۱۲ بهار [5] خط بسر خویش دادن، حجت تقبل خود دادن ۱۲ بهار [6] خط بفلان چیز دادن، اقرار کردن بکار آن چیز ۱۲ بهار [7] خط بخون کسے داشتن، حجت قتل او مهیا کردن ۱۲ از بهار [8] خط دمیدن، ریش برآمدن ۱۲ بهار

عـه نه خطاست اینکه دمید از لب جان پرور تو ۱۲ صائب

مصدر		صله		شاعر
دیدن	گر دیا قوت لب لعلت عجب خطی دمید	در	هیچکس در دور یاقوت این چنین خطے ندید	نادر سمرقندی
رستن	بود بملک عدم سیر شش جہت امسال	بہ	خطیکہ رستہ بہر سو دہان تنگ ترا	آرزو اکبرآبادی
رسانیدن	بے مژدۂ وصال تسلی چہ صورت ست	از	قاصد زیار اگر برسانی ہزار خط	فیضی اکبرآبادی
رسیدن	ز سبز بر لب جو خط تازۂ بدمید	از بر	بتازگی خط آیندگان باغ رسید	ملا جامی
ریختن[1]	زبس کز دل غبار آلودہ می آید کلام من	از	چو بر دارم قلم خط غبار از کلک من ریزد	صائب اصفہانی
زدن[2]	حرف وصل یار را از دل برون کردم نظام	بر	خط نسیان بر دل ز اندیشۂ باطل زدم	نظام شیرازی
ستردن	خط سبز از صفحۂ عارض ستردن خوب نیست		آیۂ رحمت بآب تیغ شستن خوب نیست	صائب اصفہانی
شستن	تو اگر بشعلہ شوئی خط سر نوشت مارا	بہ	نشود سترده ہرگز غمت از سرشت مارا	حزین اصفہانی
شکستن[3]	مراز تجربہ کاران نصیحتے یاد ست		کہ تو بہ نامہ بخط شکستہ میباید	صائب اصفہانی
فرستادن	شوقم لغایتی ست شفائی کہ اضطراب	بہ	ہر دم بسوئے یار فرستد ہزار خط	شفائی اصفہانی
کردن	رخے چنانکہ ز خرشید و ماہ نتوان کرد	از	خطے چنانکہ ز مشک سیاہ نتوان کرد	کمال اصفہانی
کشیدن[4]	دلبر چہ زود خط برخ دلستان کشید	بہ	خطے چنان لطیف بماہی توان کشید	صائب اصفہانی
کشیدن[5]	خط بر سر کسے کشیدن	بر		بہار

مصطلح [1] خط از قلم ریختن، مرقوم شدن ۱۲ بہار [2] خط بر چیزے زدن، محو کردن، وگذاشتن آنرا ۱۲ بہار [3] خط شکستہ، باصلاح خوشنویسان نام خطے ست ۱۲ بہار [4] خط کشیدن، ریش بر آوردن ۱۲ از بہار [5] خط بر سر کسے کشیدن، کسے را بنجالت و عیب منسوب کردن ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
کشیدن ۱ه	بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش	بر به	لے وصل طالب نے محنت ہجران کش	حیاتی کاشی
کشیدن ۲ه	میکشم در حساب وعدهٔ او	در بر از	خط ز مژگان ہمیشه بر دیوار	شاپور طہرانی
کشیدن ۳ه	ز بعد مرگ کسی خط بقبر ما نکشید	به	ز بهر آنکه نبودیم در حساب کسے	صفائے اصفہانی
کشیدن ۳ه	چو زخم تیغ تو ترسم که خون برآرد جوش	به	اگر خطے بمزار شهید خویش کشی	زکی قمی
کشیدن ۴ه	گل ز انفعال ولیش در خار گشته پنهان	از بر	ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده	صفائے اصفہانی
کشیدن ۴ه	تا صفت مژگان آهو چشم ما را دیده است	به بر	خط بمژگان بر زمین خورشید تابان میکشد	״
کشیدن ۵ه	بر خاک ما نظر غرض آلوده میکنی	به	خط میکشی بخون شهیدان چرا چرا	قدسی مشهدی
گذاشتن ۶ه	خط گذار			بهار عجم
گردیدن	هزار تشنه جگر را بآب خضر رساند	در	خطیکه گرد لب لعل دلستان گردید	صفائے اصفہانی

مصطلح

۱ه خط بر چیزے کشیدن، محو و ناپدید کردن ۱۲ بہار ۲ه خط بر دیوار کشیدن، برائے حفظ اعداد خطوط بر دیوار کشیدن ۱۲ ۳ه خط بر قبر و بمزار کشیدن، بعد تدفین میت بر قبر سورهٔ "انا انزلنا" خوانده ہفت خط می کشند و این را موجب مغفرت اعتقاد دارند ۱۲ بہار ۴ه خط بر خاک، و بر زمین کشیدن، اظہار عجز و خجالت خود کردن ۱۲ بہار ۵ه خط بخون کسے کشیدن، حجت قتل او مہیا کردن ۱۲ از بہار ۶ه خط گذار، کنایہ از نویسندہ ۱۲

ع ه سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشید ۱۲ جابر غزنوی

مصدر		صله		شاعر
گرفتن	خطِ بندگی گرفته ستم آفرینے از من	از	که بصفحهٔ محبت نوشته اند نامش	شفائی اصفهانی
ماندن	حرفیست از جفا بتوای ترک تندخو	بر از	هرجا خطے که بر تنم از تازیانه ماند	فغانی شیرازی
نشستن[۱]	غبار لیست خطّ نشسته بر آن لب	بر	بلی خطّ یاقوت باشد نشسته	شاہی سبزواری
نمودن	بود لوحش آئینهٔ در شمار	در	نموده در و خط مشکین یار	قاسمی گونابادی
نوشتن[۲]	بهر مرزبان خطے از خون نوشت		که در مرز ما خاک با خون سرشت	نظامی گنجوی
نوشتن	چو سرنوشت مرا کلک روزگار نوشت	بہ	خط غلامی خوبان روزگار نوشت	حیرتی تونی
نهادن[۳]	دشمن بیار نامهٔ سربستهٔ می نوشت	بر	نگذاشت از حسد که نهم بر کنار خط	شفائی اصفهانی
یافتن	همین تازه خط فرمان نیابند	از	بلطفِ هیچ پیکر جان نیابند	نظامی گنجوی

خطا ناصواب، وسهو، وگناه ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
آمدن	چون بوم مست و بیخبر خفته	از	نه خطا آید از من و نه صواب	نظام تبریزی
افتادن	در صید وصل ناوک تدبیر محکم تشان	در	با اینهمه ملاحظه آخر خطا فتاد	ظهوری ترشیزی
انداختن	خداوندا باعزاز شهیدانت که در محشر	بر	خطائے قتل من بر جانب قاتل نیندازی	نسبتی تهانیسری
باختن[۴]	خطا باختی و تیر اصابت از کمان گمان		بر هدف یقین نینداختی	نصیر همدانی
بخشیدن	غلام همت آن عاشقان باکرمم		که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند	آذری اسفراینی

مصطلح [۱] خط نشسته، خط پخته که بآسانی خوانده شود ۱۲ بہار [۲] خط بخون کسے نوشتن، برائے کارزار و خونریزی با عوان خویش نوشتن ۱۲ از بہار [۳] خط نهادن، خط نوشتن ۱۲ [۴] خطا باختن، خطا کردن ۱۲

۵ ع کفر محبت ست نوشتن بیار خط ۱۲ فیضی اکبرآبادی

مصدر		صله		شاعر
بودن	پیش ابروی کجت سجده خطا بود خطا	در	سر نهادن برضای تو غلط بود غلط	محتشم کاشی
پذیرفتن	ما ناکس و تو در پی بدگفتن اینچنین		تا کی خطای ما نپذیرفتن این چنین	فغانی شیرازی
پوشیدن	پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت		آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد	حافظ شیرازی
خوردن[1]	راه باریک و کاسه لبریزست		دم نگهدار تا خطا نخورد	باقر کاشی
دادن	دور فلک جز بتو پس از پدر تو	به	خط وزارت بهر که داد خطا داد	معزی نیشاپوری
داشتن	گر مشک کرد آهو باز لفت تو تشبه	در	نبود عجب که دارد در اصل خود خطا را	ناصر بخاری
داشتن	میزد ز ناوک مژه عشاق را چو صید	بر	این تیر بر نشانهٔ دلها خطا نداشت	علی خراسانی
درگذاشتن	نگهدار ما را ز راه خطا		خطا درگذار و صوابم نما	سعدی شیرازی
دیدن	هرمز را گفتند که از وزیران پدر	از	چه خطا دیدی که بند فرمودی	
رفتن	تیر یکه زدی بر دلم از غمزه خطا رفت		تا باز چه اندیشه کند رای صوابت	حافظ شیرازی
رفتن	صد نقش درست آید و کس را خبری نیست		چون رفت خطای همه را چشم بر آنست	فغانی شیرازی
رفتن	ز سنجر گر خطایی رفت بپذیر	از	که عذر بندهٔ قابل بلندست	سنجر کاشی
زدن[3]	که هرگز ز طفلی خطایی نزد	از	بجز شیشهٔ دل بجایی نزد	وحید قزوینی
شدن[2]	جام از کفم خطا شد و دردی کشی گرفت	از	گفتا بنوشش تا نکنی در خطا غلط	واله هروی
کردن[4]	سحاب جود گفتم دست او را خطا کردم		سرودم نغمه‌ای کز شرم لب زد موج عمانی	فصیحی هروی

مصطلح ۱ خطا خوردن ۲ سهو شدن ۱۲ بهار ۳ خطا زدن ۴ و کردن ۵ بیک معنی است ۱۲ بهار

مصدر		صلہ		شاعر
کشیدن^ل^	کشد ز کلک خطا بر رخ قضا و قدر	از بر	نہد بنطق خنا بر کفِ صواب و خطا	انوری ابیوردی
گرفتن	کسے گیرد خطا بر نظم حافظ	بر	کہ ہیچش لطف در گوہر نباشد	حافظ شیرازی
گشتن	پدر پیر ز عیب پسران میلرزد		تیر چون گشت خطا پشت کمان میلرزد	معصوم تبریزی
گفتن^۲^	حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برآن		ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم	حافظ شیرازی
نگریستن	خطا نگر کہ بیکدم ہزار شیشہ دل		شکست زاہد خودرائے و در دِ دین دانست	فغانی شیرازی
نمودن	اگر چرخ گردان خطائے نمود		باین خانہ دست آز مائی نمود	نظامی گنجوی
نہادن	ترک خطائے آفت جانست خطا آنکہ	بر	بر دیدہ عیب گیرم و بر دل خطا نہم	حسن دہلوی

خطاب سخن، و حکم، و لقب، و سخن گفتن رو برو ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
آمدن	سحر با بادمی گفتم حدیث آرزومندی	از^ع^ را	خطاب آمد کہ واثق شو بالطاف خداوندی	حافظ شیرازی
بخشیدن	کردہ بارادت انتخابم		بخشید مرید خان خطابم	ماہر اکبر آبادی

مصطلح

^ل^ خطا برخ کسے کشیدن، خطا بر و گرفتن ۱۲ بہار، فراہانی علیہ الرحمۃ در شرح این بیت نوشتہ کہ "در نویسندگی وزارت شد صاحب مرتبہ ایست کہ خطا بر نوشتۂ قضا و قدر میگیرد، و در تکلم و نطق قدرتے دارد کہ گاہِ نطق او از ہیچ کلامے (ورای کلام او) خواہ صواب و خواہ خطا، کارے نمی آید، چہ ہر کہ را خنا بر کف باشد از و کارے نیاید" ۱۲ بہار ^۲^ خطا گفتن، خطا کردن ۱۲

^ع^ آمد ز مبدا ر فیاض شوکت خطاب مارا ۱۲ شوکت

مصدر		صله		شاعر
بودن	باین خطا که دو گام از تو بیشتر رفتم	به از	بجو نمی ز تو چندین خطاب بیباشد	مشرقی مشهدی
خواندن	چو این خطاب زنا پیش جان فرو خوانی	از بر عه عه	بدست بوس دو آتش چو خامه سجده کنان	بدر چاچی
دادن	کجکلاهان قبلهٔ عالم خطابش داده اند		هر کرا بینی برنگی کرد تسخیر آئینه	اسیر شهرستانی
داشتن	دارم از غنچهٔ لعل تو خطابی که مپرس	از	لطف و قهر یکه مگو ناز و عتابی که مپرس	فغانی شیرازی
رفتن	مرا تو عهد شکن خوانده و می ترسم	با	که با تو روز قیامت همین خطاب رود	حافظ شیرازی
کردن	گهے لقب بهم آشفته زنگی را حور	را	گهے خطاب کنم شخص سفله را راد	ظهیر فاریابی
کردن	بگل خطاب چنین کرد نرگس شهلا	به	که دیده مثل تو کم دیده است بلکه ندید	[illegible] بخاری
کردن	نرسد هیچگه آن سرو بسر منزل ما	از	ور رسد میکند از ناز خطابیکه مپرس	فغانی شیرازی
یافتن	چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد	از	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار	عرفی شیرازی
یافتن	چار چیزش گاه بزم و چار چیزش وز رزم	از	آورند از چرخ یابند از جنابش گر خطاب	جمال اصفهانی

خطبه کلام خطیب در حمد و نعت و موعظت خلق ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
پرداختن	خطبهٔ لولاک بپرداخته		منبر نه پایه ازان ساخته	خسرو دهلوی
خواندن	سکه تو زن تا اُمراکم زنند	از بر	خطبه تو خوان تا خُطبا دم زنند	نظامی گنجوی
دادن	فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم	در به	زمانه جز تو کسے را بپادشاه نخواند	سلمان ساوجی
سرودن	گہے که قاضی افلاک خطبهٔ تو سراید		نهد به مسجد عیسیٰ ز مهر منبر چوبین	خسرو دهلوی

عه که شد منیر کام از و خطبه خوان ۱۲ ظهوری عه چو خطبهٔ لمن الملک بر لقا خوانند ۱۲ جمال اصفهانی

مصدر		صله		شاعر
شدن	بهر شیرین گر کند صد بار جان خسرو نیاز	به	خطبهٔ عشقش بنام کوهکن خواهد شدن	فغانی شیرازی
کردن	کجا خطیب سمرقند خطبه کرد برو	بر عہ	سعادت آمد و بوسید پایهٔ منبر	معز نیشاپوری
خطر قدر، و بزرگی، و اندیشه، و ضرر، و بهلاک نزدیک شدن ۱۲ بهار عجم				
اوفتادن	دوش بکویش گذرے اوفتاد		بیچاره‌ای را خطرے اوفتاد	حسن دہلوی
برخاستن	بے شکست دل ازین ورطهٔ ساحل نروم		لنگر انداخته‌ام تا خطرے برخیزد	سالک قزوینی
بودن	ز دل برآمدم اکنون ز درد آندارم	به	که گر نطق بزنم تا سبحان بود خطرم	ظہیر فاریابی
بودن	جهان ز فتنهٔ چشم تو پر حذر باشد	از	ز خنجر مژه‌ات خلق را خطر باشد	نفیسی کاشانی
داشتن	اساس شهر و کوه از اشک پر شورم خطر دارد	از	بهامون میفشانم گریهٔ مستانه خود را	حزین اصفہانی
رسیدن	نرسد خطر به عشقت چو شوی غریق این بحر	به	همه ساحل نجات است گذری چو از کرانه	آرزو اکبرآبادی
کردن	گر براهیم خطر کرد شد از کعبه برون		زمزم از پائے سمٰعیل گرفتست خطر	معز نیشاپوری
کشیدن	خود را چو تخته پاره برآریم زین میان	از	تا کے ز چار موج عناصر خطر کشیم	مسیح کاشی
گرفتن	در چنین فصلی گرفتی از خطر کردن خطر	از عہ	از خطر کردن شود مرد جوان دولت خطر	معز نیشاپوری

فصل فا

خفت سبک شدن ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
آوردن	اگر خفت نمی آرد بسر ترک ادب کردن	بر	چرا بر سر نهد تخفیفه هر کس بے تکلف شد	تاثیر اصفہانی

عہ خطبه بنام رفعت و قدرش همی کنند ۱۲ خاقانی عہ ببازوے تو ندارد خطر گرفتن ملک ۱۲ ظہیر

مصدر		صله		شاعر
دادن	از طرفه رسمهائے فلک در تعجبم		کامی بکس نداد که خفت نمید ہد	تاثیر اصفهانی
کشیدن	در حقیقت جهل کامل به ز علم ناقص ست	از از	زرکت از کم عیاری خفت از سنگ تمام	مخلص کاشی
خفه فشرده شدن گلو ۱۲ بهار عجم				
نمودن	تا نماید خفه از دود دم غنچه صفت	از	مشتعل لاله نه انگیخت ضیا در کشمیر	دلعز آشنای مشهدی
فصل لام				
خلاص رستن، و رهائی، و رها، و آزاد، خلاصی مزید علیه آن ۱۲ بهار عجم				
آمدن	یکی رفت از چهار سوئے قصاص	به	چه کردی که آمد بجانت خلاص	سعدی شیرازی
خواستن	شکارش بتجرید رهائی ز بند	از	اسیرش نخواهد خلاص از کمند	״
خواستن	خلاصی خواهی از قید علائق گوشه گیری کن	از	نیارد پیچ صیادی بدام خویش عنقا را	برهان از نادرانی
دادن	سفر از غم خلاصی کے دهد محنت نصیبان را	از	همان در بحر باشد گرچه کشتی بر کنار آید	یحیی شیرازی
دیدن	اگر خیل ماهی در آمد بجنگ	از	نه بیند خلاصی ز کام نهنگ	قاسمی گونابادی
ساختن	عقل نگذارد مرا یکدم ز دردسر خلاص	از	رهبری کو تا مرا سازد ازین رهبر خلاص	سلیم طهرانی
شدن	جان شود آسوده هر گه دل قبول عشق کرد	عه از	میشود چون صاف شد آئینه روشنگر خلاص	״
کردن	خونم بریز و ز غم هجران خلاص کن	از	منت پذیر غمزه خنجر گذار ست	حافظ شیرازی
گردیدن	فضای دل خلاص از خار خار غم کجا گردد	از	ز چنگ خار بن دامان صحرا کے رها گردد	واعظ قزوینی

عه از قید حادثات جهان چون شوم خلاص ۱۲ علی خراسانی

مصدر		صلہ		شاعر
گشتن	ازل مانند سیمابیکہ باآئینہ می باشد	از	خلاص از صورت مردم نگشتم بعد مردن ہم	ازل اصفہانی
یافتن	زچنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص	از	نہ از کمانچۂ ابرو و تیر غمزہ نجات	حافظ شیرازی

خلاف ناسازگاری کردن باہم ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
افتادن	چو در لشکر دشمن افتد خلاف	در	تو بگذار شمشیر خود در غلاف	سعدی شیرازی
افگندن	زنادانی و تیرہ رائی کہ اوست	در از	خلاف افگند درمیان دو دوست	؍؍
بودن	دروغ بود کہ من از غمش صبور شدم		خلاف بود کہ از خدمتش نفور شدم	کمال اصفہانی
جستن	یکے جہود و مسلمان خلاف می جستند		چنانکہ خندہ گرفت از نزاع ایشانم	سعدی شیرازی
دیدن	شہ چو خلافے ز مخالف ندید	از	زانچہ ہمی گفت زبان درکشید	خسرو دہلوی
رفتن	گر با ہمہ کس بہر خلافیکہ رود		در کار شوی و در از کار شوی	سوزنی سمرقندی
کردن	عشاق خود بمذہب عشقند متفق		در دین عشق کفر بود گر کنی خلاف	اسیر لاہجی
نمودن	چندان خلاف وعدہ نمودی کہ پس ازین		پیغام وصل با تو امیدی دل ست	صابر اصفہانی

خلال چوب دندان کاو ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
کردن	رسنان بطرح چہ بازی مگر کہ پروین را	از بہ	ز نوک نیزہ بدندان خلال خواہی کرد	خسرو دہلوی
کردن[۱]	خلال کردن			بہار عجم
ماندن[۲]	کس آمد کز آن ملک آراستہ	از	خلالی نماندست ازان خواستہ	نظامی گنجوی

مصطلح [۱] خلال کردن، دست از طعام باز کشیدن ۱۲ بہار [۲] خلال نماندن از چیزی کنایہ از تمام و کمال تاراج شدن آن ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
خلل تباهی کار، و رخنه ۱۲ بهار عجم				
آمدن	خبر شد ازان قصه والی مصر	در	که آمد خلل در حوالی مصر	هاتفی جامی
افتادن	اگر در گوشهٔ غم دور ازان سیمین بدن میرم	در	خلل در کار عشق افتد از آن روزیکه من میرم	امیر نیطنزی
افگندن	کفر زلف تو خلل در دل ایمان فگند	در	زاهد صومعه را چشم تو مدهوش کند	سنجر کاشی
انداختن	دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمیگردد	در	ببیند از خلل در وحدت آئینه صورتها	صائب اصفهانی
داشتن	بنای عمر ظالم از نهاد خود خلل دارد	از	که آهن در گداز خویش آتش در بغل دارد	تجلی اصفهانی
رفتن	گفت جهان از خلل آب تن ست		گر خللی رفت خطا بر منست	نظامی گنجوی
شدن	شیخ صنعا را چو دل از دست شد زنار بست	در	رخنه تا در دل نیفتادش خلل در دین نشد	هلاکی همدانی
کردن	چو در کار من عقل کردی خلل	در، به عـ	بحکم تو معزول شد از عمل	ظهوری ترشیزی
یافتن	بیوفائیها نخواهد یافت یا چندانی خلل		پیش مردم گر بتقریبے گہے یادم کنی	خمار تبریزی
خلعت بالکسر جامه که از تن خود کنده بکسی دهند، و در عرف جامه که امرا بکسی بخشند، و خطیکه خوشنویسان هنگام اصلاح دادن بشاگردان بر گرد حرفے که خوب نوشته باشند می کشند ۱۲ بهار عجم				
آوردن	این حشم شاه دلیست که از حضرت امام	از	آورده اند خلعت و فرمان معتبر	بدر چاچی
بخشیدن	دوستان را کسوت تجرید می پوشد خدا	به	شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را	الهی همدانی

عـ بملک حسن تو گوئی خلل کند که دمے + سنان غمزه بخون دلے نیالائی ۱۲ مسعود لبنانی

مصدر		صله		شاعر
بریدن[۱]	تا بر دراز همت والای تو	از بجز به	خلعت توحید ببالای تو	ملا جامی
پوشانیدن	دوستان را خلعت تجرید پوشاند خدا	را	شاه می بخشد بنجا صاحب خلعت پوشیده را	اثر شیرازی
پوشیدن	چو شمع پوشید خلعت را برنگ مردم دیده	را	میان روز سپید دیدیم شب را بجامه باشش	بدر چاچی
دادن	بنده را خلعت دهد صاحب برای بندگی	را برای		ایما اصفهانی
دادن[۲]	نیست ابروانیکه بالای چشمت کرده جای		جبین نجیبی دیده ااستاد خلعت داده است	خالص اصفهانی
درکشیدن	دوش آن زمان که خسرو زرین قبای خور	به	در می کشید خلعت عباسیان ببر	بدر چاچی
ستاندن	هر ماه به پیک رای گانی	به	خلعت تو دهی و واستانی	خاقانی شروانی
افگندن	هر که فگنده خلعت مشکین در بر	در		فیضی اکبرآبادی
فگندن	خرقهٔ تن را ز تن جان فگند	بر	بر کتفش خلعت احسان فگند	ملا جامی
کردن	ماه من از جامه خواب صبح سر بر میکند	در	خلعت مخموری خورشید در بر میکند	فغانی شیرازی
گرفتن	الهی سرمه در نا گلویت ریزد اصفهان	در	نگیرد باطن عشاق خلعت در نوا خوانی	اثر شیرازی
یافتن	خاک از آن مفرش زر یافته	از	خلعت نوروز زرشه یافته	خسرو دهلوی

مصطلح

۱ خلعت بریدن، قطع کردن خلعت باندازهٔ قامت ۱۲ از بهار ۲ خلعت دادن استاد، چون شاگردے حرفے بقاعده نویسد استاد خطے بدور آن میکشد و آن را خلعت استادی گویند ۱۲ بهار

ع بریده راے تو بر قد مهر خلعت نور + چنان بلند که بر خاک میکشد دامن ۱۲ ملک مشرقی

مصدر		صله		شاعر
خلوت بالفتح جاے خالی ۱۲ بہار عجم				
آراستن	چو گرد دستهٔ نهانی خلوت آرای		نه هر کس را در آن خلوت بود جای	وحشی بافقی
برآوردن	یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل		ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری	سعدی شیرازی
برساختن	صبح خیزان کز دو عالم خلوتی برساختند	از	خلوتی بر یاد می از خلد خوشتر ساختند	خاقانی شیروانی
بودن	بزمیکه درو خلوت محبوب نباشد	در	گر خلد برین است که مطلوب نباشد	ثنائی مشهدی
جستن	خلوت انس وصالش که بعمری جستم	به	دست داد دست بجان از دو جهان یار البس	حافظ شیرازی
خوردن ۱	نیست جز مهر خموشی حلقه بر در مرا	بر از	میخورد بر یکدگر از چشم گویا خلوتم	شفائی اصفهانی
داشتن	با خیالت خلوتی خوش دارد اما هر نفس	با	مدعی اوقات سلمان را بهم بر میزند	سلمان ساوجی
ساختن	صبح خیزان کز دو عالم خلوتی برساختند	بر	خلوتی بر یاد می از خلد خوشتر ساختند	خاقانی شیروانی
کردن	با خیالت خلوتی در انجمن خواهیم کرد	در	سیر نسرین را ز چاک پیرهن خواهیم کرد	دانش مشهدی
گزیدن ۲	ایکه با وصل دلآرام گزیدی خلوت	با	بغنیمت شمر این عیش که کامی داری	حافظ شیرازی
نشستن	گرت مال و جاهست زرع و تجارت		چو دل با خدا ایست خلوت نشینی	سعدی شیرازی
خلّه چیزے سر تیز که بجاے فرو برند، چون سوزن، و جوالدوز، و زخم و جراحت، و درد که در پہلو و مفاصل بود ۱۲ بہار عجم				
خوردن	هر خلهٔ خار که خوردم بگشت	به	صد خانهٔ زنجیر بجانم گذشت	خسرو دہلوی

مصطلح ۱ خلوت بر یکدیگر خوردن، برہم خوردن خلوت ۱۲ بہار ۲ خلوت گزیدن، خلوت نشستن ۱۲ بہار

شاعر		صلہ		مصدر
خسرو دہلوی	برق زجاجست و دگر جا فتاد	در	زان خلہ ہر بار کہ در ابر داد	دادن
"	کز سر تختش خلہ دار دبہ بر	بہ	ماہ نخسپد ہمہ شب تا سحر	داشتن
"	خلہ گرد آن گل نسرین ز رخسار برفت	از	گلہ کرد آن بت شیرین ز بر خسرو خست	کردن
"	صد خلۂ زجر بجانم گذشت	بہ	ہر خلہ خار کہ خوردم بگشت	گذشتن
"	صد خلہ از سنجاب جاروب یافت	از	شعلۂ او گر چنین آشوب یافت	یافتن

فصل میم

خم بالفتح، وتخفیف، وایضاً بہ تشدید، خمیدگی، وخمیدہ ۱۲ بہار عجم

شاعر		صلہ		مصدر
معزی نیشاپوری	در دل ہر شیر شمشیر توافگندست تاب	در	در تن ہر شاہ فرمان تو آورد ست خم	آوردن
حافظ شیرازی	بقصد جان من زار ناتوان انداخت	در بہ	خمیکہ ابروے شوخ تو در کمان انداخت	انداختن
معزی نیشاپوری	ببرد از روے ملت رای او چین	از	ببرد از پشت دولت تیغ او خم	بردن
ظہوری ترشیزی	نجاک رہ شہ قسم میخورد	از	قدش ہردم از غصہ خم میخورد	خوردن
طالب آملی	شانہ وش میکنم خلال بمو		خم زلف تو خوردہ ام زان رو	خوردن ۱
انوری ابیوردی	البتہ کمان خم بدہد حکم قران را	را	شاہیکہ چو کردند قران ہیلک دستش	دادن ۲
معزی نیشاپوری	زلف سرویان مگر پشت مرا داد است خم	را	جعد دلبندان مگر روی مرا داد ست بند	دادن

مصطلح

۱ خم کسے خوردن، قریب او خوردن ۱۲ بہار ۲ خم دادن ۶ معروف، دردکردن، و دفع نمودن ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
داشتن [1]	بجوان دل شدگان تیغ او خمی دارد	به	بکارسن برد از جور تا دمی دارد	سالک یزدی
داشتن [1]	بے سحر نگاہیست کہ بلائے دل و دین ست	در	مژگان تو خم در خم اعجاز ندارد	سالک قزوینی
زدن	پشت وے از بار گہر خم زده	از	چون بسحر گلشن شبنم زده	خسرو دہلوی
زدن [2]	ترازوی ہیچ جانب خم نمی زد	در	سر موے کشیدن کم نمے زد	زلالی خوانساری
زدن	آن داد گستری کہ ز تاثیر عدل او	از	باز و عقاب خم زند از کبک و از غراب	سوزنی سمرقندی
زدن [3]	خم زدن			بہار عجم
شدن	قوت بسیار تو چون کم شود		گر ہمہ تیر ست قدت خم شود	ملا جامی
فگندن	ہیکل پیلان بزمین خم فگند	به [عہ] در	زلزلہ در عرصۂ عالم فگند	خسرو دہلوی
کردن	فال تسلیم زن و شوکت جاہے دریاب	[عہ]	گردنے خم کن و معراج کلاہے دریاب	بیدل عظیم آبادی
کشیدن	اگر دف ز پہلوے او خم کشد	از	خط موج بر دور عالم کشد	ظفرا اصفہانی
گردیدن	دل بمردن ده غنی چون قامت گردید خم	از [عہ]	بہر این خاتم نگینی نیست چون سنگ مزار	غنی کشمیری

مصطلح

[1] خم بچیزے داشتن ؛ و خم در خم کسے داشتن ؛ در صدد خرابی او بودن ۱۲ بہار [2] خم ترازو زدن ؛ میل کردن کفۂ ترازو بطرفے بسبب گرانی وے ۱۲ بہار [3] خم زدن ؛ گریختن ؛ و خم کردن ۱۲ بہار

عہ کہ ابروے تو خمی باز در کمان افگند ۱۲ رفیع لبنانی عہ پشت طاعت کے کند دیگر بسوے قبلہ خم ۱۲ جامی عہ خم نگردد حلقۂ از جوشن مقدار من ۱۲ بدر چاچی

مصدر		صله		شاعر
گرفتن	خوشم هرچند خم گیرد قدم از بار هجرانش	از	که خواهم زود تر دست تظلم زد بدامانش	حالتی طهرانی
گشتن	قامتت خم گشت و پشتت بار طاعت برنداشت		چهرهٔ بی‌شرم تو رنگ خجالت برنداشت	صائب اصفهانی
نشانیدن	کمانگر خم ابروی دلبران	در	نشانیده در خانه‌های کمان	ظهوری ترشیزی
یافتن	از حسرت قد الفت پشت پدر	از	خم یافته بر مشابهٔ ابرو بیت	شمس الدین صاحب دیوان
خُم بالضم و بتخفیف و تشدید نیز آمده سبوی شراب و غله و مانند آن و بمعنی کوس و نقاره مجازست ۱۲ بهار عجم				
بستن [1]	بفرمود تا بر درش گاو دم	بر	زدند و به بستند بر پیل خم	فردوسی طوسی
رفتن [2]	حرف وصل من و او می گویند	به	بزبان رفت خم نیل فلک	نظام شیرازی
زدن [3]	صبوحی بجام دل شب زنند	به	بته جرعگی خم لباب زنند	ظهوری ترشیزی
کشیدن [4]	گر دل شدگان کشند بر دوش سبوی	بر	ما خُم گران کشیم بر تارک سر	عطار نیشاپوری
خمار بالضم بقیهٔ مستی که در سر بماند و گلو گیرد ۱۲ بهار عجم				
آلودن [5]	خمار آلوده			بهار عجم
آوردن	چو مهمان خراباتی بعشرت کوش با رندان		که دردسر کشی جانان گرت مستی خمار آرد	حافظ شیرازی

مصطلح

۱ خم بستن بر چیزی، بار کردن نقاره ۱۲ بهار ۲ خم نیل بزبان رفت، هرگاه خم نیلی بجوش آید که از سر ریزد، بواسطهٔ فرونشاندن جوش آن حرفهای خلاف واقع در محل تعجب میگویند ۱۲ بهار ۳ خم لباب زدن، و خم بر تارک سر کشیدن، خوردن شراب بافراط ۱۲ بهار ۴ خمار آلوده، مخمور ۱۲

مصدر		صله		شاعر
برخاستن	زفیض ذات تو شاید که هیچ کیفیت		زخواب کلفت ازین پس خمار برخیزد	سنائی غزنوی
بردن	از سرما کسے برد بگردش ایام	از به	بادۂ جائے دگر خمار رهی را	واله هروی
دادن	حسن ست حسن ساقی مجلس که میدهد		از نشۂ بیش بادۂ چشمش خمار را	"
داشتن	چو بسے بگفتم او را بکرشمه گفت بامن		سرگفتگو ندارم که مرا خمار دارد	کمال اصفهانی
دیدن	هرگز خمار هجر تسفائی ندیده ایم	از	زین بادۂ وصال که جاوید خورده ایم	شفائی اصفهانی
ریختن	بنائے زندگی خضر هم بآب رسید	از	هنوز از دم تیغش خمار میریزد	صائب اصفهانی
شکستن	از فیض بادۂ نشۂ ناز تو گل کند	به از	بشکن به نیم جرعه خمار کرشمه را	منیر لاهوری
کشیدن	همیشه ساغر از می تهی ست چون نرگس		چرا خمار کشد آن کسے که زر دارد	دانش مشهدی
نشاندن	نه دماغ می رساند نه خمار می نشاند		بچه کار آید آن می که سبو سبو نباشد	اسیر لاهجی
نهادن	ربود ازین دلم آن زلف بیقرار قرار	در	نهاد در سرم آن چشم پر خمار خمار	سعید نیشاپوری

خمیازه بالفتح دهن دره و حالتیست که از کاهلی و سستی کشیدگی در بدن پیدا شود و در آن حالت اکثر بنا چار دست بالا کنند و حق تحقیق اینکه خمیازه و فاژه عام ست که بر دهن دره و بر کشیدگی بدن هر دو اطلاق کنند بلی خمیازه و دهن دره بیشتر معاً واقع شود ۱۲ بهار عجم و مصطلحات

مصدر		صله		شاعر
دمیدن	مخمور گرفتاری گیسوے ترا	از	خمیازه دمد چو شانه از هر بن مو	بیدل عظیم آبادی
ریختن	دلی دارم که در آغوش مرهم زخم ناسورش	بر	نمک میریزد و خمیازه بر خمیازه میریزد	طالب آملی

۵ که شاید بشکنند زان لعل نوشین + خمار بوسه هاے بکر شیرین ۱۲ زلالی

مصدر		صله		شاعر
فرمودن	خیالش چون شود خمیازه فرما بر دو دوشم		لبالب میشود چون هاله از مهتاب آغوشم	تجلی یزدی
کشیدن[1]	مستی و خمیازه بر خون دل ما می کشی	بر	صد خم می داری و حسرت بمینا می کشی	صائب اصفهانی

فصل نون

خنجر کارد بزرگ که آنرا دشنه گویند، و فارسیان مثل تیغ بمعنی کارد قلم تراش نیز استعمال کنند ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
آختن	خنجر الماس چو بید آختند		چاک بتن چون گلش انداختند	ملا جامی
افتادن	سمندر چو پروانه بی پر فتد	بر	چو بر شعلهٔ شمع خنجر فتد	ظهوری ترشیزی
انداختن	آنکه از ناز و غمزه بر جانم	از بر	گه سنان گاه خنجر اندازد	عرفی شیرازی
برآوردن	قصد قتلم می کنی بدنامی خواهی کشید		زانکه خنجر تا برآری انتظارم می کشد	زمانا اردستانی
برداشتن	شهنشهی که چو برداشت روز کین خنجر		بخون خصم بیاغشت خاک را یکسر	مظفر هروی
برکشیدن	سپهر برنکشد بامداد خنجر صبح		اگر به شب نزند همت تو برفنش	ظهیر فاریابی
بستن	نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته است	بر	تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش ست	عالی شیرازی
خلیدن	آه اینچه عادت است که خوابم نمی برد	در	در سینه تا نمی خلدم خنجر بلا	شفائی اصفهانی
خوردن	در بن هر خار خنجر می خورم	در ع۵	بر سر هر نیش جولان می زنم	عرفی شیرازی
دادن	از مژه خنجر مده غمزهٔ خونریز را		شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را	کاتب هروی

مصطلح [1] خمیازه کشیدن بر چیزی ۶ در خمار آرزوی آن بودن ۱۲ مصطلحات الشعرا

ع۵ بی لعل لبت اگر می ناب خورم + گوئی بجگر خنجر قصاب خورم ۱۲ زمانا اردستانی

مصدر		صله		شاعر
داشتن	چو مریخ فلک شد صاحب نام		بخنجر داری او شاه بهرام	اثر شیرازی
زدن	جوش غیر تیز نا خون شفق از اشک من	را بر	برق از مژگان آتش دست من خنجر زدست	صائب اصفهانی
زدن[1]	سپهر بر نکشد با مداد خنجر صبح	بر عٰ به	اگر بشب نزند همت تو بر فسنش	ظهیر فاریابی
کشیدن[1]	بسنگ سرمه خنجر های مژگان را کشید امشب	به	ازین جان سختی من بس نماند تیغ ابرو را	عالی شیرازی
کشیدن	بتغافل جگر خصم زبون می سوزم	از عٰ به در بر	نیستم برق که خنجر برخ یار کشم	صائب اصفهانی
گذاشتن	ز مردان شمشیر زن ده هزار		همه نامداران خنجر گذار	فردوسی طوسی
مالیدن	بهر فرمان شحنه پنجم که ترک انجم ست	بر	بر گلوی بره می مالید هر دم خنجرش	سلمان ساوجی
نهادن	نیست ممکن که من از خط تو بردارم سر	بر	گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر	

خندق گوے که گرد بگرد حصار کنند ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
زدن	حصار کرده بر ین آبگینه گون طارم	به از	بگرد وی زده از بحر بیکران خندق	انوری ابیوردی

خنده مقابل گریه، و خندیدن ۱۲ بہار عجم

مصدر		صله		شاعر
آمدن[2]	زبان بی مهر و گیتی دشمن و دلدار مستغنی	بر از	مرا بر آرزوهای تمنائی خنده می آید	تمنا مشهدی

مصطلح

[1] خنجر بر فسن زدن، و بسنگ کشیدن، تیز کردن خنجر را ۱۲ بہار [2] خنده آمدن بر چیزے، معروف ۱۲ بہار

عٰ خنجر بر کشیدم و بر خویشتن زدم ۱۲ قاضی نوری عٰ ز غمزه در رخم خنجر کشیدی ۱۲ کمال اسمعیل سٰ بگلشن می نشینم تشنه خنجر میانشد بر من

۱۲ ظهیر للعٰ خنده می آمدش از مستی پیمانے چند ۱۲ فایض مازندرانی

مصدر		صله		شاعر
برآمدن[۱]	خنده برآمدن			بهار عجم
پرداختن[۲]	خنده پرداز			〃
تراویدن	خنده تراویدن			〃
چکیدن	خنده چکیدن			〃
خاستن	خنده خیز			〃
داشتن	ازان نفست لطور اہل ایمان خندہا دارد	به [عہ] بر	کہ پروردی لعہد کودکی درکافرستانش	عرفی شیرازی
دزدیدن	یک نفس باشد نشاطِ خنده ظاہر چو برق	به	خنده دزدیدن بدل گل دیگر بیان کردن ست	طالب آملی
دوختن	درلب مدوز خنده که پیداست ابر رخت	در	آن شیوه ها که چهره کشای تبسم ست	کاشی آملی
ریختن	سرو همت را برومندی بود در برگ ریز		خنده میریزد ز لب وقت احسان شیشه را	صائب اصفهانی
زدن	بر تو لاف نکوئی ز دست در رو دارد	بر، با [عہ]، به [للعہ]، از، به	کجاست صبح که بر آفتاب خنده زند	رفیع مشهدی
شکستن[۳]	اگرچه محتسبی گردن سبو شکن	در	حریف بزم مرا خنده در گلو شکن	یحیی شیرازی

مصطلح

[۱] خنده برآمدن، و پرداختن، و تراویدن، و چکیدن، و خنده خاستن، و دزدیدن، و ریختن، هرکدام معروف ۱۲ بهار [۲] خنده در گلو شکستن، بازداشتن از خنده ۱۲

عہ باین حال پریشان خنده بر صبح وطن دارد ۱۲ مخلص عہ بر چمن خنده زنی با همه گلها اے گل ۱۲ عماد کرمانی سے خود عقل خنده میزند از کار دِ کشتِ ما ۱۲ شاهی للعہ آن بے ادب که خنده بر استاد میزند ۱۲ صائب

مصدر		صله		شاعر
طرازیدن	خنده طراز لب گلهاے باغ		دیده کشاہی دل عاشق ز داغ	واله ہروی
فروخوردن	زاغ که با کبک نموده خرام	به	خنده فروخورده شگوفه لکام	خسرو دہلوی
کردن	باخود چو شمع گریه کنان خنده میکنم	با عه به	تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من	حافظ شیرازی
کردن	نازم گران رکابیِ تمکین یار را	بر عه به	گل گل شگفت و خنده بدیوانه نکرد	قاسم مشہدی
کشیدن	صد خنده بلبل از گل تصویر واکشید		آن غنچه لب ہنوز بمن وانمی شود	صائب اصفهانی
گرفتن	یکے جهود و مسلمان خلاف می جستند	از	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم	سعدی شیرازی
ازگرفتن	اے غنچه که خنده ہردم از سر گیری	از	دل مید ہدت که لب ز ہم برگیری	ایما اصفهانی
نهادن	زلب خنده بنهاد بر روے ہم	از بر	رسانید در گریه جانم به نم	ظهوری ترشیزی
نهفتن	لبش لے خنده از من لے تبسم می نهفت از مشب	از	از ان یک غنچه خرمن خرمنم گل می شگفت امشب	وقوعی تبریزی

فصل واؤ

خوُ بواؤ معروف، عادت ۱۲ بہار عجم

بردن	خو مبر از خورد بیکبارگے	از	خورده نگهدار بکم خوارگے	نظامی گنجوی
دادن	تبے که چشم و دلم را بگریه خو دادست	به با سه	شکر لبی ست که خمیازه اش شکر خندست	صائب اصفهانی
داشتن	گوئی که ہست مردم چشمم چو آبجو	به با للعه	یا خود چو ماہی ست که دارد بآب خو	عنصری بلخی

عه گریه ابر اگر شوم خنده بمن ہمیکند ۱۲ آلهی ہمدانی عه بردار ز شست گیتی خنده بلهانه کن ۱۲ علی خراسانی سه با وصالم بیشتر خو میدہد ۱۲ میلی للعه با درد تو خوُ دارم حاشا که دوا خواہم ۱۲ جامی

مصدر		صله		شاعر
شدن	توئی در پیش چشم دیده هر سو یکه من دارم	به	بجوبان و بدنم خوشند عجب خو که من دارم	خسرو دهلوی
کردن	در دفتر طبیب خرابات عشق نیست	به با عه	ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس	حافظ شیرازی
گرداندن ۱	نمی گویم که آتش رنگ یا گل بو بگرداند		الهی آن بت آتش طبیعت خو بگرداند	مشفقی مشهدی
گرفتن	خون شیرین ست وحدت را خدا آسان کند	با عه به	باز مشکل شد که با ما تیغ نازش خو گرفت	وحدت قمی
خواب مقابل بیداری، وانچه در خواب دیده شود ۱۲ بهار عجم				
آشفتن ۲	همه شب همچو دسته سنبل		خواب آشفته ام بیا لینست	اشرف مازندرانی
آلودن ۳	در دیعقوبی ندارد چشم خواب آلودها		ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل نیست	صائب اصفهانی
آمدن	پس از ما هیچ دوش از فسرده دیدار خواب آید	از سه به	گهی برخاستم کاندر سر من آفتاب آمد	خسرو دهلوی
آوردن	عشق آن فسانه نیست که خواب آورد بچشم	از سعه در	این قصه تا بروز جزا میتوان شنید	باقر کاشی
بخشیدن	خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب آسایش	به	شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردد	صائب اصفهانی

مصطلح

۱ خوگرداندن، تغیر دادن وے را ۱۲ بهار ۲ خواب آشفته، خواب پریشان ۱۲ از بهار ۹۳

۳ خواب آلود، خوابیده ۱۲ بهار

عه چنان خو کرده با ناز آفرین قدش خرامیدن ۱۲ طالب عه اگر بباغ روم دل نگیرد م آنجا + که خو گرفت دل من بگوشهای غمش ۱۲ خسرو سه دگر بدیده مرا خواب از کجا آید ۱۲ خسرو سعه گذشت صد شب و در دیده هیچ خواب نیامد ۱۲ اوحدی

مصدر		صله		شاعر
بردن ۱	آسوده گیست مشکل هرگه شباب بگذشت	عه۱ از	آسان نمی برد خوابم چون وقت شب بگذشت	ایما اصفهانی
بردن ۲	در غمزهٔ تو خواب نبردی بشب از من	عه۲ از	تا وقت سحر نالهٔ من زار نبودی	معز نیشاپوری
بردن ۳	سخت گیرا یست مژگان تو از حق نگذریم	از	تا نبرد از دیدهٔ ما خواب آسایش نداشت	فطرت مشهدی
برداشتن ۴	شب هجران نوان چون این دل بی تاب دارد	از	ز چشم صورت محمل فغانش خواب بردارد	وحید قزوینی
برگشتن	از آن وقتی که برخاکم گذشتی سخت بی تابم		بآن بیمار میمانم که او را خواب برگردد	سالک یزدی
بریدن ۵	ز دل کرد تاراج تاب مرا		چو محمل بریدست خواب مرا	وحید قزوینی
بستن ۶	زبسکه بی تو نشینم دو چشم حسرت باز		گمان برم که مگر خواب بسته اند مرا	حیاتی گیلانی
بستن ۷	خواب بند			بهار عجم
بودن	قید غفلت بر دل آزادگان آمد حرام		کودکان را خواب نبود در شب آدینه ها	عاشق دهلوی
پریدن ۸	گلی گفتم بخواب از گلشن رخسار او چینم	از	پرید از چشم خواب از ها و هوی عندلیبانم	صائب اصفهانی

مصطلح

۱ خواب بردن کسی را، خواب آمدن ۱۲ ۲ خواب از کسی، و از دیده بردن، قطع کردن خواب ۱۲ بهار ۳ خواب از چشم برداشتن، قطع کردن خواب و بیدار کردن ۱۲ بهار و چراغ ۴ خواب بستن، پریشان کردن خواب، و نگذاشتن که بخواب رود ۱۲ بهار ۵ خواب بند، افسونی که بدان خواب مردم بسته شود ۱۲ بهار ۶ خواب از چشم پریدن، دور شدن خواب ۱۲ بهار

عه۱ اکنون مرا بسایهٔ گل خواب می برد ۱۲ صائب عه۲ از دیدن تو آئینه را خواب می برد ۱۲ قاسم مشهدی

مصدر		صله		شاعر
جستن له	خواب از دیده جستن	از		بهار عجم
دادن	خضر راهست گر کنند از راهزن ایمن مباش		در خور بیداری اینجا خواب راحت امید نیست	صائب اصفهانی
داشتن	زلف صبا کشید و نشد آگه آن دو چشم		صیاد خواب داشت که غافل ز دام شد	کمال خجندی
دوختن ٢ه	مگر جادوان از من آموختند	از	که از سحر خود خواب را دوختند	نظامی گنجوی
دیدن ٣ه	ایرگانِ عسه خواب نادیده مستان اندر مستان		مرکبانِ داغ ناکرده قطار اندر قطار	فرخی سیستانی
ربودن ٤ه	ربود خواب ترا در کنارم از مستی	در، از عه	ترا چنانکه دلم خواست آنچنان دیدم	قاسم مشهدی
ربودن ٥ه	افسانه ما ربود خوابت		بیداری ما مکن فراموش	ظهوری ترشیزی
رفتن ٦ه	خواب در چشم رفتن	در		بهار عجم
رفتن ٧ه	خواب از دیده رفتن	از		״
رمیدن ٨ه	برویش تا گشودم دیده خواب خوش رمید از من	از	خجل از دیده خود گشتم که آسایش ندید از من	شاپور طهرانی

مصطلح

له خواب از دیده جستن، دور شدن خواب ۱۲ بهار ٢ه خواب دوختن، پریشان کردن خواب ۱۲ بهار ٣ه خواب نادیده، نابالغ، چنانکه خواب دیده بمعنی بالغ ۱۲ بهار ٤ه خواب ربودن کسے را، خواب آمدن ۱۲ بهار ٥ه خواب را بودن، قطع کردن خواب ۱۲ بهار ٦ه خواب در چشم رفتن، خواب در چشم آمدن ۱۲ ٧ه خواب از دیده رفتن، و خواب رمیدن، خواب دور شدن ۱۲ بهار

عه که داغ و درد هجران خواب را از من ربود ای جان ۱۲ معزی عسه ایرگان بمعنی مردمان ۱۲ برهان

مصدر		صله		شاعر
روفتن ۱؎	در گوشهٔ غم از مژه جاروب بسته ایم	از	از پیش گاهِ دیده برو بیم خواب را	ظهوری ترشیزی
ریختن ۲؎	بر سر ما تیره بختان در مصیبت گاهِ عشق	بر در	خواب غفلت ریخت گردون چشم بیدار از کجاست	علی خراسانی
زدن ۳؎	تا بدار الامن صلح کل رسیدم کبک مست	در به	خواب راحت میزند در چنگل شهباز من	صائب اصفهانی
ستدن	فتنهٔ چشم تو ستد خواب من شکسته را		فتنه چو خواب کم کند بهر چه برد خواب من	خسرو دهلوی
سوختن ۴؎	خواب در دیدهٔ غفلت زدگان می سوزد	در	چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود	صائب اصفهانی
سوختن ۴؎	سنگین فتاده خواب تو ورنه فغان من	در	در چشم نرم مخمل بیدر د خواب سوخت	؍؍
شدن	بر دست نگیری ار مے ناب شوم		در چشم تو خوش نیایم ار خواب شوم	کمال اصفهانی
شدن ۴؎	خوابم شد از دیده درین فکر جگر سوز	از در	کاغوش که شد منزل و ماوا گه خوابت	حافظ شیرازی
شستن ۴؎	فرصت نمید هد که بشوییم ز دیده خواب	از	از بسکه تند میگذرد جوئبار عمر	صائب اصفهانی
شکستن ۴؎	بسکه سرمایهٔ غفلت تنک افتاد مرا	در	چشم پوشیدم و در دیدهٔ من خواب شکست	قاسم مشهدی
شکستن ۴؎	زلفت چو پیچ و تاب شکست	به از	در چشم ستاره خواب شکست	طالب آملی

مصطلح

۱؎ خواب از دیده روفتن، دور کردن خواب ۱۲ بهار ۲؎ خواب ریختن، بخواب آوردن ۱۲ بهار ۳؎ خواب زدن، بخواب آمدن ۱۲ بهار ۴؎ خواب در دیده سوختن، و در چشم سوختن، و از دیده شدن، و از دیده شستن، و در دیده، و در چشم شکستن، دور کردن خواب، و دور شدن آن ۱۲ بهار

عـہ همچو گرد سرمه در چشم غزالان خواب ریخت ۱۲ اسیر عـہ منصور خواب خوش بسر دار میزند ۱۲ صائب عـہ بچشم او دل من هم ز ناله خواب شکست ۱۲ وحید

مصدر		صله		شاعر
شکستن [۱]	صیدی بعندلیب مزن طعن بے غمی	به از	کز بوی گل بدیده شکستست خواب را	صیدی طہرانی
طلبیدن	نظر لطف ز مہر و مہ کم کاست مجوی	از	خواب آسودگی از چشم نگہبان مطلب	صائب اصفہانی
فرومالیدن [۲]	در آرزوی روی تو دریاست چشم خلق		برخیز رو بشوے فرومال خواب را	خسرو دہلوی
کردن [۳]	عارف آنست که بر بستر گل خواب کند	بر	گرد ہد از دہن شیر فلک ماوالیش	صائب اصفہانی
کردن	تشنهٔ معنی تازه ست مرا ساغر گوش		نتوان کرد مرا خواب بافسانهٔ خط	〃
گردیدن	چو آن شوخ شب در دل زار گردد	در	کجا خواب در چشم بیدار گردد	خسرو دہلوی
گرفتن [۴]	کدام ساعت سنگین دو چشم بخت مرا	را در از ع	درین زمانه پر انقلاب خواب گرفت	صائب اصفہانی
گریختن	بدل طپیدن شب زنده دار مرده مزاج		بچشم اشک پراگندهٔ و گریخته خواب	زلالی خوانساری
گزاردن [۵]	ولے توکل تو بے نیاز داشت ترا		زفال گوی و ز اختر شناس خواب گزار	سعید نیشاپوری
گسستن [۶]	صبر من بشکست آری بشکند بسیار صبر		خواب من بگسست آری بگسلد بسیار خواب	〃
گسلیدن	صبر من بشکست آری بشکند بسیار صبر		خواب من بگسست آری بگسلد بسیار خواب	〃

مصطلح

[۱] خواب بدیده شکستن، استوار شدن خواب، و استوار کردن ۱۲ بہار [۲] خواب فرومالیدن، دور کردن خواب ۱۲ بہار [۳] خواب کردن، بخواب آمدن، و در خواب کردن ۱۲ بہار [۴] خواب گرفتن، خواب آمدن ۱۲ [۵] خواب گزار، تعبیر کننده خواب ۱۲ بہار [۶] خواب گسستن، دور کردن خواب ۱۲ بہار

ع کش خواب از فسانهٔ بے مدعا گرفت ۱۲ میلی

مصدر		صلہ		شاعر
گفتن[1]	گل را ببینم حدیث رو بتو کنم	به	مانند کسیکه خواب گوید بچراغ	تاثیر اصفهانی
ماندن	از چشم رفت آن رخ و با بخت ماند خواب	با	وز رخ برفت اینک در چشم ماند آب	جمال اصفهانی
نهادن[2]	بیا ساقی از سر بنه خواب را	از	میٔ ناب ده عاشق ناب را	نظامی گنجوی
خوار مقابل ارجمند و بمعنی کم مقابل بسیار ۱۲ بہار عجم				
آمدن	خوار آمده زانکه بیاد آرم و سوزم		آن پند نکو خواه که نشنفتم و رفتم	فغانی شیرازی
افتادن	سر بلندی می کنم دعوی گواه افتادگیست		از عزیزانم دلیلم اینکه خوار افتاده ام	ظهوری ترشیزی
بودن	نه پرسشے نه نگه کردنی نه دشنامی		کسے چنین بر جانان خویش خوار مباد	حسن قزوینی
داشتن	ز بسکه داشتی ای گل همیشه خوار مرا		نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا	فغانی شیرازی
دانستن	ندانم همین دشمن خرد خوار		بترسم همی از بد روزگار	فردوسی طوسی
ساختن	جسم همه یوسف بود ناتوان یافت		در مصر عزیزیکه مرا خوار نسازد	راقم مشهدی

مصطلح

[1] خواب بچراغ گفتن، آن ست که چون خواب پریشان بینند و در شب بیدار شوند، آن خواب را پیش چراغ نقل کنند، گویند که این عمل از اثر بد خواب محفوظ میدارد، و تحقیق آنست که تخصیص خواب پریشان بیجاست بلکه بمطلق خواب را پیش چراغ نقل کنند از جهت آنکه مبادا اگر با نا اہلے بگویند و تعبیرش به لفظ قبیح کند همان اثر می بخشد ۱۱ بہار

[2] خواب از سر نهادن، دور کردن خواب ۱۲ از بہار

مصدر		صله		شاعر
شدن	زان باز نگیرم دل از آن گل که شود خوار		هر جنس که از دست خریدار بر آید	یحیی کاشی
کردن	خدایا بعزت که خوارم مکن	به عـه	بذل گنه شرمسارم مکن	سعدی شیرازی
گردیدن	در کوی تو غیرتم همین بس	از	کز دولت عشق خوار گردم	عرفی شیرازی
گشتن	دل خوار گشته من که ندید عزت از تو		بکسی دهم که دارد بهزار احترامش	شفای اصفهانی
نگریستن	خوار منگر که خسروم آخر		گر غلام تو رائیگان شده ام	خسرو دهلوی

خواری دشنام و زیان کاری ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
بخشیدن	عزیزی و خواری تو بخشی و بس		عزیز تو خواری نه بیند ز کس	سعدی شیرازی
بردن	آن همه خواری که ز بدخواه برد	از	یکدلی گندمش از راه برد	نظامی گنجوی
خواستن	خدا که خواری اهل وفا نخواسته باشد		چرا تو خواسته باشی خدا نخواسته باشد	ادهم کاشی
دیدن	ازین خواری که من [عشقت] دیدم ز جای آن دارد	از	که ذوق رسم مهر از طینت آدم برد بیرون	شفای اصفهانی
رسانیدن	ناکس بتو جز محنت و خواری نرساند	به	گر تو به مثل بر فلک ماه رسانیش	ناصر اصفهانی
رسیدن	نه تنها با حباب خواری رسید	به	چه خواری که اسباب شاهی کشید	ظهوری ترشیزی
کردن	خواری کردن			بهار عجم
کشیدن	سر ده سرشک چند کشی خواری از جهان	از در عـه	چون ابر اینقدر زنم آب چین مباش	سلیم طهرانی
نهادن	گزیدند با خوارگان چون دهم	به	بخود بر چنین خواری چون نهم	نظامی گنجوی

عـه هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد ۱۲ ظهیر عـه درین دیار ز اخوان چرا کشم خواری ۱۲ سلمان

مصدر		صله		شاعر
خوان معروف				
آراستن	خوان زیبائی بنعمتهای نازآراستی		نعمت این خوان مبارک باد مهمان ترا	وحشی بافقی
افگندن	نگر افگند عشق خوان کرم		که گردند هم کاسه لا و نعم	ظهوری ترشیزی
انداختن	لطف تو بمهمانی ارباب خرد	به از	انداخته خوان سخن از خوان خلیل	”
برآراستن	سیم روز خوان را بمرغ و بره	به	برآراست خوان از خورش یکسره	فردوسی طوسی
برداشتن	خوان برداشتن			بهار عجم
چیدن	برد ناصح مچین خوانِ نصیحت		که گوشم امتلای پند دارد	طالب تبریزی
چیدن	خوانِ تعریف بهار وصل و هم چیده ام	در	در تموز هجر مغز استخوان آورده ام	ظهوری ترشیزی
ساختن	درع حکمت پوشم و بی ترس گویم الصال		خوان بخشش سازم و بی بخل گویم کالصلا	خاقانی شیروانی
کشیدن	بخاق دفر پیش گریبان کشید	بر عه	بخانه درآورد و شش خوان کشید	سعدی شیرازی
گستردن	چنان پهن خوان کرم گسترد		که سیمرغ در قاف قسمت خورد	”
نهادن	بروز چهارم که بنهاد خوان	به بر عه	خورش داد از پشت گاو جوان	فردوسی طوسی
خواهش آرزو و دعا				
آراستن	سران جهاندار برخاستند	از سه	ازان پهلوان خواهش آراستند	فردوسی طوسی

عه بر سفره کشیده توشمالش + خوانے که بگنج هفتخوان ست ۱۲ سنجر عه بر چرخ اگر توان زعطا تو خوان نهاد ۱۲ ثنائے

سه بزرگان زهر جاے برخاستند + بخاقان چین خواهش آراستند ۱۲ فردوسی

مصدر		صلہ		شاعر
خاستن	خواہش جان خاستہ از خدا او	از	راستی آراستہ از قدّ او	کاتبی نیشاپوری
داشتن	فقیر خواہش بوسے ازان دہن دارم	از	دگر بہیچ کسے نیست ہیچ کار مرا	فقیر دہلوی
کردن	گر خواہشے کند دل شیدا مرا چہ جرم		عشق است و صد ہزار تمنا مرا چہ جرم	ولی دشت بیاضی
نمودن	بخواہش نمودن زبان برگشاد		پس از آفرین شاہ را کرد یاد	نظامی گنجوی

خود ذات، کہ نقیض غیرست، و زائدہ، و برائے تکیہ کلام ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
افگندن ۱ه	چو بر رخشِ عصیان شوم خود فگن		عنانم بدستِ کرم باز زن	ظہوری ترشیزی
انداختن ۲ه	خود را از تہ نمی اندازد	از		بہار عجم
باختن ۳ه	خود را باختہ است			″
پرستیدن ۴ه	چو بامِ بلندش بود خود پرست		کند بول و خاشاک بر بامِ پست	سعدی شیرازی
پسندیدن ۵ه	خود پسندی چہ قدر ہست بر ذرا ای طفل		کہ شدی چہرہ بآئینہ و آبش کردی	علوی فرخ آبادی

مصطلح

۱ه خود فگن، بیکہ تاز ۱۲ مصطلحات ۲ه خود را از تہ نمی انداز د، یعنی در حالت افلاس نیز آبروے خود را از دست نمیدہد، و ذلت نمی کشد ۱۲ بہار ۳ه خود را باختہ است، یعنی ترسیدہ، و رنگش شکستہ است ۱۲ بہار ۴ه خود پرست، مردم فرومایہ، و متکبر، و خودستا ۱۲ برہان ۵ه خود پسند، آنکہ حرف دیگرے را نہ پسندد، و تنہا بر رائے خود اعتماد دارد و بس، مثل خود سر، و خود رائے ۱۲ بہار

عه چنان کشید ملامت ز قدر دانی خویش + کہ خود حسابی تاثیر خود پسندی شد ۱۲ تاثیر اصفہانی

مصدر		صله		شاعر
داشتن [۱]	بار دیتو صبر از دل بیتاب نیاید		خودداری ازین آئینه چون آب نیاید	تاثیر اصفهانی
دانستن [۲]	خود دانی میکند			بهار عجم
دوختن [۳]	گل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسدش	بر	جیب از دست ز شوق تو دریدن دارد	ظهوری ترشیزی
دیدن [۴]	از مردمک دیده بباید آموخت		دیدن همه کس را و ندیدن خود را	صائب اصفهانی
رساندن [۵]	رنگ گل رفته بآن رو که رساند خود را	به	شعله کوشد که بآن خو برساند خود را	تاثیر اصفهانی
روئیدن [۶]	از باغ دلم ربوده طاؤس		پشتارهٔ داغهای خودرو	طغرای مشهدی
ساختن [۷]	صفاتر ز آئینه باشد سینهٔ پرجوش ما		بهر خود سازی در آ در خلوت آغوش ما	ایمای اصفهانی
ستودن	خودستائی نیست رسم مردم صاحب کمال		آب لب بست از صدا چون گوهر یکدانه شد	علی سرهندی
شکستن [۸]	ندارد استخوان خودپرستان مغز آگاهی		جهان پوچ را گر هست مغزی خودشکن دارد	صائب اصفهانی

مصطلح

[۱] خودداری، ضبط، و خود را از حرکات لغو محفوظ داشتن ۱۲ بهار [۲] خود دانی میکند، یعنی تعریف جد و آبا و صدارت آنها پیش مردم میکند ۱۲ بهار [۳] خود را بر چیزی دوختن، نهایت شیفته و داله او بودن ۱۲ بهار [۴] خودبین و خودستا، متکبر و مغرور ۱۲ [۵] خود را بکسی رساندن، باکسی برابری و همچشمی حاصل کردن ۱۲ بهار [۶] خودرو، آنچه ناکاشته بروید، ۱۲ بهار [۷] خودسازی، به تهذیب اخلاق کوشیدن، و ظاهر خود را آراستن ۱۲ بهار [۸] خودشکن، آنکه از فروتنی در شکست خود باشد ۱۲ بهار و مصطلحات

مصدر		صله		شاعر
شکستن ۵۱	دارد آسیب نزاکت دلِ غم پیشهٔ ما	از	خود بخود بشکند از موج هوا شیشهٔ ما	از بهار
شناختن ۵۲	حق پرستی قطره را در کارِ دریا کردن ست		خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردن ست	صائب اصفهانی
فروختن ۵۳	اینخواجه تو مردِ خودفروشی		رختِ تو درین دکان نگنجد	کمال خجندی
فروختن ۵۴	خودفروشی میکند			بهار عجم
کردن ۵۵	خودکرده را درمان نیست			″
کشتن ۵۶	تدرو و کبک برآ چه خودکشی نکنند		که در نشیمن شان شاهباز مهمان شد	فرج الله شوشتری
گذاشتن ۵۷	تو باش ای همنشین گر انتظار دوستان داری	از به	که من از شوق نزدیک ست بگذارم بجا خود را	مخلص کاشی
گذشتن ۵۸	برداشته نشستِ غبارے زخاک ما		آنخودگذشته که بکوئے فنا گذشت	ناظر تبریزی

مصطلح

۵۱ خود بخود شکستن از چیزے، از اثر چیزے شکستن بے آنکہ آن چیز ادرا بشکند ۱۲ ۵۲ خودشناس، عارف بحق ۱۲ بہار ۵۳ خودفروش، خودنما ۱۲ ۵۴ خودفروشی میکند، یعنی تعریف جد و آبا پیش مردم میکند ۱۲ بہار ۵۵ خودکرده را درمان نیست، یعنی بلائے کہ خود بر سر خود آورده باشد تدارک آن دشوارست ۱۲ بہار ۵۶ خودکشی، زیاده از حد مقدور خود سامان ضیافت و مهمانداری دادن، و جهد بلیغ در امرے و زیاده از مقدور در کارے کوشیدن ۱۲ بہار و مصطلحات ۵۷ خود را بجا گذاشتن، مردن و بیخود شدن ۱۲ بہار ۵۸ خودگذشته، از خود رفته، و از جان سیر آمده ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
گرفتن با[1]	تا قیامت نتوانست گرفتن خود را		هر که لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان	صائب اصفهانی
نمودن[2]	میخوار و رند باش ولی خود نما مباش		مے نوش در طریقت ما به ز خود فروش	اسیری لاهجی
خودنمائی خویشتن را بر کسے نمودن ۱۲ بهار عجم				
کردن	خضر گاهی خودنمائی ها بمردم میکند	به	یافت هر کس دولتے خود را چه گم میکند	میر کی سبزواری
خورشید آفتاب از بهار				
اندودن[3]	خردان طیره گشت الحق بمن گفتا که با من هم	به	بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی	انوری ابیوردی
رفتن[4]	بر هر درے که پرتو خورشید عشق تافت	بر	خورشید عقل بر سر دیوار می رود	عماد رازی
مردن[5]	چه نسبت بما ذره طبعان طرب را	از	که خورشید مرد از غم کامرانی	واله هروی
خوش مرادف شاد، وخوب وبتشدید شین نیز آمده ۱۲ بهار عجم				
آمدن	خوش آمد هر که را گفتی خوش آمد			
افتادن[6]	زلف معشوق سرکش افتاد دست	به	عاشقان را بآن خوش افتاد دست	کمال خجندی

مصطلح

[1] خود را گرفتن، خود را از حرکات لغو محفوظ داشتن ۱۲ از بهار [2] خودنما، خویشتن بر کسی نماینده، و متکبر و مغرور ۱۲ از بهار [3] خورشید بگل اندودن، پنهان کردن امرے که در غایت ظهور بود ۱۲ از بهار [4] خورشید بر سر دیوار رفتن، کنایه از فرو رفتن آفتاب، و آخر شدن عمر ۱۲ از بهار [5] خورشید مردن، استعاره است ۱۲ بهار [6] خوش افتاد، یعنی با او حال خوش افتاد ۱۲ بهار ۔

ع مرا با تنگل رسوائی خوش افتاد ۱۲ خسرو

مصدر		صله		شاعر
بودن	خوش باش حافظا که حریفان دردنوش		جام طرب بعاشق خوش باش میدهند	حافظ شیرازی
بودن عه	محتسب چون بدر میکده آید گوید		پیر میخانه که خوش باشد اگر جا باشد	سلیم طهرانی
پیچیدن ۲	توگر خوش پیچ مالی غارت دلها توانی کرد		چه مطلبها بهمچو گل دستار اگر خالی بپیچی	از بهار
خوردن ۳	آنکه هلیله بعسل پرورند		داروے خوشخوار نکوتر خورند	خسرو دهلوی
داشتن ۴	زبس همدم این روزگار خوش دارم	به، با عه	نشست هر که به پهلوی من مصاحب شد	قاسم مشهدی
کردن ۵	من آن نقشم که هر سنگ عقیقی نگینی خوش کنم		چون نسیم خوش نشین بر دم زمینی خوش کنم	ظهوری ترشیزی
کردن ۵	زشاعر همه غائبان حاضرند		خوش آنانکه خوش کردهٔ شاعرند	"
گذشتن	عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است		ور بنا خوش گذرد نیم نفس بسیار است	رفیع مشهدی
گفتن	خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست			سعدی شیرازی

مصطلح

۱ خوش باشد، جمله ایست خبریه که بمعنی انشائیه آید، یعنی بیا (امر از آمدن) ۱۲ بهار ۲ خوش پیچ، شخصی که صاحب سلیقه و مزامنش باشد، خوش پیچ پالی، صاحب سلیقگی ۱۲ بهار ۳ خوشخوار، دواے خوش ذائقه ۱۲ بهار ۴ با او خوش دارم، یعنی با او حال خوش دارم ۱۲ بهار ۵ خوش کردن، مرغوب و پسندیده کردن، و خوش کردهٔ شاعر، کنایه از ممدوح بود ۱۲ بهار

عه که با من آن پسر خوش دارد امروز ۱۲ لسانی

مصدر		صلہ		شاعر
گواریدن[1]	بدین خوبی زلال خوشگواران		چہ می ریزی بہر خاکے چو باران	خسرو دہلوی
نشستن[2]	صراحی بود کودک خوش نشین		ندارد چیسان گریہ در آستین	ملا [illegible] مشہدی
نشستن[3]	سیرگاہ خوش نشینان حیا آئینہ است		رو بخود کن خار خار گل چو آزادت کند	دانش مشہدی
خوشامد چاپلوسی ۱۲ بہار عجم				
شنیدن	تعظیم ما بمرتبہ کردہ است یار		کز مدعی ہزار خوشامد شنیدہ ایم	ملا [illegible] تبریزی
کردن	چون خوشامد نکنم زان کہ بدآمد کفرست		خاصہ جائیکہ حقیقت بود آنجا گفتار	الہی ہمدانی
گفتن	بدر روشنی ثنای خانخانان می کنی آری		خوشامد گویند تا روشنست ہمسایان بینیا	عرفی شیرازی
خوشہ معروف				
آوردن[4]	چو کشت عافیتم خوشہ در گلو آورد	در	چو خوشہ باز برید م گلوی کام و ہوا	[illegible] شیرازی
برداشتن	شمع روشن شد چو اشک از دیدۂ بینا نشاند		خوشہ برداشت ہر کس دانہ اینجا نشاند	[illegible] اصفہانی
بستن[5]	این قطرہا کہ بر قدم خوشہ بستہ بود	بر	چشم ز شوق لعل لبت دانہ دانہ ساخت	فغانی شیرازی

مصطلح

۱ خوش گواران، بمعنی خوشگوار ۱۲ از بہار ۲ خوش نشین، کسیکہ ہر جا خوش آید ہمہ جا بنشیند ۱۲ بہار ۳ خوش نشین، شخصے کہ در شہرے یا دہے بطور خود معاش کند، بہندی آن را خوش باش گویند ۱۲ بہار ۴ خوشہ در گلو آوردن کشت، پختہ شدن و نزدیک در رسیدن کشت ۱۲ بہار ۵ خوشہ بستن دانہ، کنایہ از جمع گردیدن دانہ ۱۲

مصدر		صله		شاعر
جستن	از ما بغیر خوشهٔ اشکی مجو که نیست	از	در مزرع وفا به ازین حاصلی دگر	فقیر دہلوی
چیدن	گه خوشه چین زلفم و گه دانه چین خال		چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام	معرف اصفهانی
دواندن[۱]	خوشه بگلو دوانده کشتت وقت است	به	کز خرمن ریش خجالت انبار کنی	ظهوری ترشیزی
کردن[۲]	خوشه کردن دانه را			بہار عجم
یافتن	تمتع ز ہر گوشهٔ یافتم		ز ہر خرمنی خوشهٔ یافتم	سعدی شیرازی
خوض در رفتن بچیزی بفکر ۱۲ بہار عجم				
نمودن	کاوش اندیشهٔ ہمه جا رسش	در	آشنا و شناسان غور آن خوض نتواند نمود	جلالای ازواره
خوف بالفتح ترسیدن، و ترس ۱۲ بہار عجم				
خوردن	نه خوفی از اثر آه خستهٔ خوردی	از	نه ترسی از گذر اشک سائلی کردی	عماد کرمانی
دادن	خوفم مده که سلمان از غم ترا بسوزم		پروانه را ز آتش دادن نهیب تا کی	سلمان ساوجی
کردن	تاثیر ننگریم در آئینه عکسِ خویش	از	فرزانه ایم خون ز دیوانه می کشیم	تاثیر اصفهانی
خون معروف، و قصاص ۱۲ بہار عجم				
آشامیدن[۳]	جهان افسرده شد ای عشق خون آشام آتش بار کن		که این دل مردگان را در رگ جان نشتر اندازد	حزین اصفهانی

مصطلح

[۱] خوشه بگلو دواندن کشت، پخته شدن، و نزدیک در رسیدن کشت ۱۲ بہار [۲] خوشه کردن دانه را، کنایه از جمع کردن دانه را ۱۲ [۳] خون آشام، کنایه از ظالم، و دل آزار ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
بردن [۱]	ریخت خونم را و برد از پیش آن صیاد کیش	از	خون چون من ناکسی آسان توان بردن ز پیش	وحشی بافقی
بستن [۲]	جز خاک کوی دوست که نتوان از آن گذشت	از	از چاک سینه بستن خونم دوا نداشت	کلیم همدانی
بودن	جدا از آن لعل لب گر آرزوی در دلم گردد	از	چنین کز دست حسرت آتشم از غصه خون بادا	شاپور طهرانی
پاشیدن	ز بس خون که هر سوی پاشیده بود	در	زمین همچو روی خراشیده بود	اسدی طوسی
پالودن	آنخوان ز ره دیده بپالودم پاک		تا دست بخون چون منی نالائی	طلحه مروزی
تراویدن	خون تراویدن			بهار عجم
جستن [۳]	که با تو حرف شهیدان عشق می گوید	از	که خون شبنم تر ز آفتاب می جوید	صائب اصفهانی
جوشیدن	ز رشک همدم آتش بسکه جوشد هر نفس خونم	از	برند از انجمن امشب چو شمع کشته بیرونم	فغانی شیرازی
چکانیدن	ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز	از	نگاه کن که چه خون می چکانم از گفتار	عرفی شیرازی
چکیدن	یکیست حسن بصد جلوه از نقاب چکید	از به بر	رگ چراغ زدم خون آفتاب چکید	قاسم مشهدی
چکیدن [۴]	خون سلاح جامه بپالیش چکیده	به		بهار عجم

مصطلح

[۱] خون از پیش بردن، کشتن کسی را و از عهده جواب آن بر آمدن ۱۲ بهار [۲] خون بستن، بسته شدن خون ۱۲ بهار [۳] خون جستن از کسی، قصاص گرفتن، مقابل خون بخشیدن و قصاص نگرفتن ۱۲ بهار [۴] خون سلاح جامه بپالیش چکیده، یعنی سخت و سست جهان را دیده و تجربه کرده ۱۲ بهار

[۵] بر هر گل زمین که چکیدست خون ما ۱۲ صائب

مصدر		صلہ		شاعر
داشتن ۱	از خجالتِ رُخ تو کہ خون دار لالہ است		گلہا بزیرِ شہپرِ مرغان خزیدہ اند	صائب اصفہانی
داشتن	خون دار بخوبی نکند آنچہ بہ دل کرد		چشمانِ تو ہنگامِ نگاہ از مژہ کاری	سعیدی طہرانی
داشتن ۲	کشتنی باشد کسی کاز خلقش پیشہ است		ہمچو عقرب خون ندارد ہر کہ ظلم اندیشہ است	مخلص کاشی
داشتن ۳	خون در بدن ندارد	در		بہار عجم
دانستن	آہ کز دست تو شبہا بادہ خون دانستہ ام		خوردہ ام خون و شراب لالہ گون دانستہ ام	فغانی شیرازی
درانداختن ۴	خندۂ جامِ غم بگریاند		گریۂ شیشہ خون دراندازد	عرفی شیرازی
دویدن ۵	زچشم زرہ خون چکیدن گرفت	از	بروی زمین خون دویدن گرفت از ۷	قاسمی گونابادی
دویدن ۶	زانگشت من آن لحظہ کہ ناخن ببرید	از	خون دل من از بن ناخن بدوید	خسرو دہلوی

مصطلح

۱ خون دار، ہم قاتل، وہم وارث مقتول ۱۲ بہار ۲ خون ندارد، یعنی خونش بدرست، وقصاص ندارد ۱۲ بہار ۳ خون در بدن ندارد، یعنی بے غیرت و بے حمیت ست، (منقول از مجمع التماثیل) ۱۲ بہار ۴ خون درانداختن، خون ریختن، بعضے از محققین، در شرح این بیت نوشتہ اند کہ استعمالِ انداختن، باسائلات و مالغات در نظر نیامدہ، واین محل تامل ست ۱۲ بہار ۵ خون دویدن، روان شدن خون ۱۲ ۶ خون از بُن ناخن دویدن، در کمال محنت و تعب بودن ۱۲ بہار

۷ زشرم خون دو دم از بدن بجائے عرق ۱۲ انوری

مصدر		صله		شاعر
رسیدن[ف۱]	بناخن رسد خونِ دل بحر و کان را	به	که هر معدنش سعن و نعمان نماید	خاقانی شیروانی
رفتن[ف۲]	جائیکه هیچ آب رود خون زیرکان	در	از بودن فغانی شنیدا چه دیده اند	فغانی شیرازی
رفتن	از دیده ام کدام نفس خون نمی رود	از	سیلے تمام زهر بجیحون نمی رود	عرفی شیرازی
ریختن[ف۳]	بسکه زدیده ریختم خونِ دلِ خراب را	از را	گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را	صائب اصفهانی
ریختن	هر یز خونِ من آیت بروزگارِ خزان	به[ع]	مساعدت کن و با من بریز خون رزان	معز نیشاپوری
زدن[ف۴]	چابکے ای از صفِ لشکر برون فتاد	به	گر خونِ دل زنیم بمیدان دریغ نیست	خسرو دهلوی
زدن[ف۴]	جرعه جرعه خونِ دل باید زدن در نیم شب	در	تا بدستِ فکر در شب شبچراغم آوری	فوقی یزدی
ساختن	اگر نظاره کنی دل بعشوه خون سازد	به	حریف نیست کسے ترک کجکلاه مرا	شفائی اصفهانی
ساختن[ف۵]	کسے خود جان نبرد از شیوهٔ آن چشمِ خون سازت		و گر قصدِ که داری ای جهانی کشتهٔ نازت	وحشی بافقی
ستردن[ف۶]	همین ستردز رخسار خونِ دیده بدست	از به	بخونِ دیده ده انگشتِ خویش کرده خضاب	معز نیشاپوری

مصطلح

ف۱ خونِ دل بناخن رسیدن، کنایه از سینه خراشیدن، و نیز گریه کردن ۱۲ بهار ف۲ خون رفتن، مرادف خون چکیدن از چیزے ۱۲ بهار ف۳ خون ریختن، لازم و متعدی هر دو آمده ۱۲ بهار ف۴ خون زدن، خون خوردن و خون افشاندن ۱۲ بهار ف۵ خون ساز، کنایه از قاتل، و کشندهٔ بے تقریب، و بے تقصیر ۱۲ بهار ف۶ خون ستردن از چیزے، دور کردن خون از وے ۱۲ بهار

ع خنجر عشق خون من ریخت بجا کیاست تو ۱۲ کاتبی نیشاپوری

مصدر		صله		شاعر
سوختن	خون در رگ و ریشهٔ دلم سوخت چنان	در	کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت	قیری بغدادی
شدن	خون شد نگه از حسرت رویتو بچشم	از به	چون مرغ گرفتار که در دام بمیرد	وحید قزوینی
شدن[۱]	رشک معشوقی اگر اینست در دور لبش	در	در میان شیشه و پیمانه خون خواهد شدن	مفید بلخی
شدن	در طریق ما که لعل و از گون خضر رهست	بر	بیشتر خون بر سر تیغ تغافل می شود	صائب اصفهانی
شستن[۲]	زان کشتگان نئیم که خواهند خون خویش	از	ما خون خود ز دامن قصاب شسته ایم	شفائی اصفهانی
فروختن[۳]	خون فروش			بهار عجم
فشاندن	ز دو دیده خون فشاندم که نظر کنی نکردی	از	بره تو خاک گشتم که گذر کنی نکردی	شریف تبریزی
فگندن	بهر قتل من شوریده مشو دشمن خویش	بر	خون خلقی مفگن بیهده بر گردن خویش	علی خراسانی
فگندن[۴]	در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند		خون در دل پیاله و ساغر فگنده	کمال اصفهانی
فگندن[۵]	چون سرکشی ز حکم تو اندیشه کرده است	در	خونش فگنده بیم سنان تو در جگر	عرفی شیرازی
کردن	شب هجرت چه دانی با دل مضطر که چون کردم	عه به	فشردم آنقدر در سینهٔ تنگش که خون کردم	علوی فرخ آبادی

مصطلح

[۱] خون شدن، جنگ شدن ۱۲ بهار [۲] خون شستن از چیزے، دور کردن خون از وے ۱۲ بهار [۳] خون فروش، آنکه خون مقتول را بچیزے سهل معاوضه کند ۱۲ بهار [۴] خون در دل کسے و در جگر کسے فگندن، کنایه از آزار دادن ۱۲

[۵]ع به گلگونهٔ گفتگو خون کنند ۱۲ ظهوری

مصدر		صلہ		شاعر
کردن ۱ه	بس خون کہ کند در جگر گوشہ نشینان	در	این کنج لب و کنج دہانی کہ تو داری	صائب اصفہانی
کردن ۱ه	چہ خون کہ در دلم از آرزوی بوسہ کند	از	در آن زمان کہ کند سر و سمن لب انبان سخ	؎
کردن ۲ه	می برندش بستہ از گلشن بصید خواری برون	در	در میان عندلیبان گل بگر خون کردہ است	مستغنی بلخی
کشادن ۳ه	خون کشادن از چشم	از		بہار عجم
کشودن	غمش را از عدم باخود دلہا در وجود آورد		در آنجا زخم را بستیم خون را و کشود اینجا	سلیم طہرانی
کشیدن ۴ه	چشم تو کشد خون ز رگ لالہ درین باغ	از	چون نرگس تو خونی بیباک نباشد	علی خراسانی
گردیدن	ہمہ خون گردم و زدیدہ چکم	از	گر بدانم کہ گریہ را اثر ست	کاہی شیرازی
گرفتن ۵ه	رخت بباغ زگلزار خون لالہ گرفت	از	بہار حسن تو رنگ از لب پیالہ گرفت	علی خراسانی
گرفتن ۶ه	دل لشکر از بیم او خون گرفت	از	نبود ار چہ بر جاے خود استوار	فرخی سیستانی
گرفتن ۷ه	چو من در خرامش کنم پاے پیش	را	کرا خون گرفت ست کاید بہ پیش	خسرو دہلوی
گرفتن ۸ه	بلبلہ گفت از سر خمیہ چرا بریدہ شد		گفت قدح کہ مر ترا خون دل از زبان گرفت	بدر چاچی

مصطلح

۱ه خون در جگر کسے و در دل کسے کردن: کنایہ از آزار دادن ۱۲ ۲ه خون کردن: کشتن ۱۲ بہار ۳ه خون کشادن از چشم: خون گریستن ۱۲ ۴ه خون کشادن و کشیدن: فصد کردن ۱۲ بہار ۵ه خون گرفتن از کسے: قصاص گرفتن ۱۲ بہار ۶ه خون گرفتن از چیزے: خون شدن (لازم است) ۱۲ بہار ۷ه خون گرفتن کسے را: واجب القتل شدن ۱۲ بہار ۸ه خون گرفتن: بانتقام خون کسے گرفتار آمدن ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
گرفتن [۱]	خونم بجوش آمده تا خون گرفتهٔ	از [عه]	من خون گرفته ام تو چرا خون گرفتهٔ	حسین کاشی
گرفتن [۲]	اگر نسیم سحر بر ختن گذار کند	در	ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد	سلمان ساوجی
گریستن	بگذارید تا بگرید خون	[عه] بر	دیده تنها برای دیدن نیست	ولی دشت بیاضی
گشتن	ای برخط جمالت خورشید سر نهاده		دی از هوای لعلت خون گشته جام باده	رکن سمنانی
گشتن	دل گشت خون و داد بگریه سزای چشم		چشم بلای دل شد و دل شد بلای چشم	فغانی شیرازی
مالیدن [۳]	نماند از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم	بر	که گر خواهم برسم دادخواهان بر جبین مالم	تجلی لاهیجانی
ماندن [۴]	در ساغر رقیب مے لاله گون مباد	بر	خونم برو نماند که بر روش خون مباد	ثنائی مشهدی
مردن [۵]	هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است		آب حیات در نظرش خون مرده است	غنی کشمیری
مکیدن	خون گرم از ریشهٔ دل مے مکم		جام زهر از شیشهٔ جان مے زنم	عرفی شیرازی
نشاندن [۶]	چرا هوای تو خون من بجوش آورد		اگر نشاندن خون از خواص عناب است	ظهیر فاریابی

مصطلح

[۱] خون گرفتن، رگ زدن ۱۲ بہار [۲] خون گرفتن در چیزے، بستہ شدن خون ۱۲ بہار [۳] خون بر جبین مالیدن، رسم بود که دادخواهان خون مقتول را بر جبین خود مالیده پیش داور میرفتند و داد می خواستند ۱۲ از بہار [۴] خون برو نماندن، نہایت ضعیف و بیطاقت شدن ۱۲ مصطلحات [۵] خون مرده، خونیکه از رسیدن ضرب در بدن جمع شود و جاری نباشد ۱۲ بہار [۶] خون نشاندن، شکستن جذب خون ۱۲ بہار

[عه] خون از رگ من نشتر فصاد گرفته ۱۲ علی [عه] از تیغ که برگشتهٔ خود خون گرید ۱۲ شمس الدین ساوجی

مصدر		صله		شاعر
نشستن[له]	بلبل ازین غصه چنان خون نشست	از	گزشته دم رنگ دگر گونه بست	خسرو دهلوی
نوشیدن[که]	چراگاه گگاگون نه نوشد کسے		به فصل اچنین خون نه نوشد کسے	قاسمی گونابادی

خُوی بواوِ مجهول بمعنی عادت ۱۲ بهارِ عجم

بردن	خو مبر از خورد به یکبارگی		خورده نگهدار بکم خوارگی	نظامی گنجوی
دادن	زبسکه وعدهٔ او خو بانتظارم داد	به / با[عه]	بوصل او چو رسم باز چشم براهم	تنها اصفهانی
داشتن	گوئی که هست مردم چشمم چو آب جو	به / با[عه] / به	با خود چو ماهی ست که دارد بآب خو	عنصری بلخی
شدن	توئی در پیش چشمم دیده هر سو که من دارم	به	بخوبان دیدنم خو شد عجب نیکه من دارم	خسرو دهلوی
کردن	در دفتر طبیب خرابات عشق نیست	به / با[سه]	اے دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس	حافظ شیرازی
گرداندن	ز زندان ماه کنعان خو نکے خود صائب نگرداند	از	نخواهد سر کشی در سنگ رفت از باد آتش را	صائب اصفهانی

مصطلح

له خون نشستن بمعنی ترجمه محاوره هندی ست بمعنی خون دادن از راه اسفل چنانچه در بواسیری باشد و امیر خسرو در بیت از راه کمال قدرت بسته و مراد از بلبل جانور ست دانسته که در هند بهمین نام شهرت دارد و چه رنگ پیدا سے گرداگرد سوراخ مقعد او بود نه بلبل ولایت که عاشق گل ست ۱۲ بهار که خون نوش بمعنی ظالم و دل آزار ۱۲ بهار

عه با وصالم بیشتر خو سید باد ۱۲ میلی عه با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم ۱۲ جامی سه بجز خوی داشتی خوی بنده [illegible] ۱۲ جلال یزدی سه چنان خو کرد با ناز آفرین قدش خرامیدن ۱۲ طالب آملی

مصدر		صله		شاعر
گرفتن	صائب ز ناز دایهٔ بے مهر فارغ ست	با به / در عه	طفلے که با مکیدن انگشت خو گرفت	صائب اصفهانی
خوی بواو معدوله، ایضاً بواو معروف، عرق بدن ۱۲ بهار عجم				
برآوردن ۱	فروزنده گردیم چون گل همی	به از	بآن کوزه از گل برآریم خوے	نظامی گنجوی
چکاندن	حسن عمل نشانهٔ شرم ست و بازگشت	از	نے آنکه خوی چکاند ز رخ شرمسار شد	عرفی شیرازی
چکیدن ۲	گر چشم مست یار به بیند غزال چین	از	خوے خجالت از بن هر موی او چکید	افضل بدخشانی
چیدن	نگاه موج عطایت فلک خوی خجلت	از به	بآستین سحاب از جبین هم چیند	عرفی شیرازی
دویدن ۳	چون خجالت بر کسے غالب شود	از	خوے دود تا چار او را از مسام	معزی نیشاپوری
ریختن	چو ریزند خوے از رخ آتشین	از	زند جوشش یاقوت سرخ از زمین	ظهوری ترشیزی
زدن ۴	میرسد خوی زده آن خنجر سیراب بکف		عاشق دل شده گو از دل و جان دست بشو	اشرف مازندرانی
فتادن	لاله فرو ریخته در پیش باد		خون خود آنجا که خوے گل فتاد	خسرو دهلوی
فشاندن	تو پا نهی بمیدان من دست شویم از جان	از	تو خوی فشانی از رخ من خون چکانم از دل	امید رازی
کردن	در جنب جگرسوزی سنجر چه نمائی	از	اے شمع من از شرم تو خوی کرده ام امشب	سنجر کاشی

مصطلح

۱ خوی برآوردن از کسے، خجل گردانیدن کسے را ۱۲ بهار ۲ خوی چکیدن، پاک کردن ۱۲ از بهار ۳ خوی دویدن، خجل شدن ۱۲ بهار ۴ خوی زده، عرق آلوده ۱۲ بهار ۵ خوی کردن، از بدن عرق برآوردن ۱۲

عه که خو گرفت دل من بگوشهاے غمش ۱۲ خسرو عه گرفتی در بزرگی خوی خردی ۱۲ جلال یزدی

مصدر		صلہ		شاعر
گرفتن[۱]	آن سروسہی چون قدح می بگرفت	از	آز آتش مے برگ گلش خوی بگرفت	خواجوی کرمانی
نشاندن	مشکل کہ بر شحہ ریزی رطوبت خوے	بر	خجلت برجبین منکران ننشاند	ظہیر تفرشی

خویش و خویشتن مرادف خود، لیکن در عرف حال در معنی خود و خویش تفاوت نیست، چرا کہ خود فاعل فعل و مبتدا واقع شود بخلاف خویش زیرا کہ میگویند خود میکند و نمیگویند خویش میکند، و بمعنی من ۱۲ بہار عجم

مصدر		صلہ		شاعر
باختن[۲]	سالار سپاہ بے نیازان		بتیاع متاع خویش بازان	والہ ہروی
داشتن[۳]	کسے بہتر از خویشتن دار نیست		کہ با خوب و زشت کسش کار نیست	سعدی شیرازی
دیدن[۴]	بزرگان نکردند در خود نگاہ		خدا بینی از خویشتن بین مخواہ	"
دیدن	پردہ زرخ برنگیر تا نشوی خود پرست		آئینہ را بر مدار تا نشوی خویش بین	سلمان ساوجی
زدن[۵]	دستش بداغ عشق ہمہ دور از آتش است	از	پروانہ کہ خویش نزد بر چراغ ما	حزین اصفہانی
ساختن[۶]	این زبان با من نمی سازد و گرنہ پیش ازین		خویش را می ساخت چون از در پیدا می شدم	اشرف مازندرانی
کشتن	بخندہ گفت کہ من شمع جمعم ای سعدی		مرا از آن چہ کہ پروانہ خویشتن بکشد	سعدی شیرازی
نمودن	عیب از پس صد پردہ کند خویش نمائی	از	بے پردہ شنو اسے شیخ کہ رسوا نکنند ست	مفرد تبریزی

مصطلح [۱] خوی گرفتن، عرق بدن بر آوردن ۱۲ [۲] خویش باز، کنایہ از فانی فی اللہ ۱۲ بہار [۳] خویش دار، مآل اندیش کہ باحتیاط تمام معاش کند ۱۲ [۴] خویشتن بین، مغرور و متکبر ۱۲ بہار [۵] خویشتن زدن بر چیزے، بمعنی خویشتن را زدن بر چیزے ۱۲ بہار [۶] خویش را ساختن، خود آرائے و تقلید کردن ۱۲ بہار [۷] خویش نمائی، خود نمائے ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر

فصل یار

خیال بالکسر گمان، و صورتیکه در خواب یا بیداری تخیل شود، و عکس که در آب و آئینه نماید ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
آمدن	بخواب آمد خیال او کشیدم در بغل تنگش	به، در، از	خزان می گشت دیدم صبحدم در گلشن ز رنگش	علی سرهندی
آمیختن	خیال روے آن گل آنچنان آمیخت با جانم	با	که بعد از سوختن خاکستر من بوے آن دارد	معجزی یزدی
آوردن	ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال	از، به، در	خیالی شدم چون نیارم خیال	نظامی گنجوی
افتادن	فغانی زین نظربازی سیه شد نامه ات تاکی	با، در	خیالت با خط نوخیز و خال فتنه زاد افتد	فغانی شیرازی
اندودن[1]	بازشاه از دل خیال اندود		در عجب ماند کین چه شاید بود	خسرو دهلوی
باختن	به تبسم نهانی که زدی بگریه من		قرهٔ خیال بازم چه گهر که سفت امشب	فغانی شیرازی
بافتن	خیال بافی ازان شیوه ساختم طالب		که اختراع سخنهاے خوش تماش کنم	طالب آملی
برانگیختن	خیالے برانگیزم از پیکرے	از	که نارو چنان هیچ بازیگرے	نظامی گنجوی
بستن	نه خیال غنچه بندم نه به گل کنم نظاره		که مرا دل فگار و جگریست پاره پاره	فغانی شیرازی

مصطلح

[1] خیال اندود، و خیال باز، و خیال باف، و خیال بند، هرکدام معروف ۱۲ بهار

ع هر شب از صد سوے در می آیم در دل خیال ۱۲ خسرو ع زخود روم چو بدل آورم خیال ترا ۱۲ نطقی ع خیالش در نظر آورده ام گرد او گردم ۱۲ نیازی ع خیال نوک مژگانت گر افتد در دل دریا ۱۲ فضلی

مصدر		صله		شاعر
پختن له	حاصل که در آتش تمنائے کسے	در	بسیار خیال پختم و خام افتاد	سحابی استرآبادی
تراویدن	شام ہجر از بس خیالش می تراود از دلم	از	ہر ورق در جیب تا بگذاشتم تصویر داشت	قاسم مشہدی
خاستن	ہوائے پختگی داری کلاہ فقر بر سر نہ	از	که از تاج سرفرازان خیال خام می خیزد	بیدل عظیم آبادی
داشتن	غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست	عه از عه با	جز این خیال ندارم خدا گواه منست	حافظ شیرازی
دیدن	چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت	لعه در از	خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب	″
رسیدن	اے ز خیال ما برون در تو خیال کے رسد	در	با صفت تو عقل را لاف کمال کے رسد	خسرو دہلوی
رفتن	ہیرفت خیال تو ز چشم من و می گفت	از	ہیہات ازین گوشه که معمور نماندست	حافظ شیرازی
ریختن	ازین فکرش بخاطر ناگہان ریخت	از به	خیال قرب و خارش با گل آمیخت	ناظم ہروی
زدن	دست امیدی گریبان دلم محکم گرفت	بر	بر رگ جانم خیال غمزۂ قلاب زد	شفائی اصفہانی
ساختن	آئینه گداز دیده بازان		پیغام دہ خیال سازان	فیضی اکبرآبادی
سنجیدن	چندگاه این خیال می سنجید		وین ہنر در دلش نمی گنجید	خسرو دہلوی
فشردن	زبس خیال سر زلف او بدیده فشردم	به	بہر کجا که نگاہم فتاد رشک ختن شد	قاسم مشہدی
کردن	خیال قد بلند تو می کند دل من		تو دست کوته من بین و آستین دراز	حافظ شیرازی

مصطلح له خیال پختن، طمع و توقع داشتن ۱۲ بہار

عه بدل خیال تو دارم خراب چون نشوم ۱۲ ارجی عه دارد بنجو ز فکر دہانش خیالکی ۱۲ غریب مرزا سه باکسے وقتے

خیالے داشتم ۱۲ خسرو لعه نه کیمیاست که دید ہیچکس ندید خیال ۱۲ عصاری

شاعر		صلہ		مصدر
وحید قزوینی	یعنی خیال او بکش اید ل نفس بکش		جامی باز از ان لب نو رس رسیدہ است	کشیدن
کمال اصفہانی	مرا چو آئینہ شد مغز استخوان روشن	در ہمہ	خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت	گذشتن
سلمان ساوجی	آری خیال دوست نگرداند آشنا		گردد خیال یار ہمہ گرد چشم من	گرداندن
ثنائی مشہدی	کز اشتیاق تو ام آب در دہان گردید		دگر خیال شہ ایم بدل چنان گردید	گردیدن
حسینی ہروی	این خیالی گشتہ و آن یک گمانی ماندہ است		از غم عشقت مرا تن نہ جانی ماندہ است	گشتن
فیضی اکبرآبادی	از دیدہ درون آید و در سینہ نگنجد	در	حیران فسون سازی عشقم کہ خیالت	گنجیدن
نظیری مشہدی	این نقش بر جریدہ لیل و نہار ماند	در	در دیدہ ام خیال رخ خوب یار ماند	ماندن
مسعود جرجانی	دیدار بدان خیال بگماشتہ ایم	بر	بر دیدہ خیال دوست بنگاشتہ ایم	نگاشتن
اسدی طوسی	کہ در پردہ داند نمودن خیال		چہ چابک دستیست بازی سگال	نمودن

خیانت دغلی و ناراستی ۱۲ بہار عجم

شاعر		صلہ		مصدر
صائب اصفہانی	در و دیوار جہان را عسسی میسازد		راستی پیشہ خود کن کہ خیانت کردن	کردن
سعدی شیرازی			ہر کہ خیانت ورزد دستش از حساب لرزد	ورزیدن

خیر نیکو و نکوئی ۱۲ بہار عجم

شاعر		صلہ		مصدر
سعدی شیرازی	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد	بہ	آنکس کہ بدینار و درم خیر نیندوخت	اندوختن

ه بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت + کافرم گر در خیالم صورت دیگر گذشت ۱۲ سلمان

مصدر		صله		شاعر
دادن	چو گویمش که بگیرم دل از تو گوید خیر		خداش خیر دهد آنکه خیر می گوید	تاثیر اصفهانی
داشتن	همه خیر دارد دلآرام لیکن		دریغا که با ما وفائے ندارد	حافظ شیرازی
دانستن	موسم گل بیخودی ها راشگون دانسته ام	در	خیر خود در مستی و شور و جنون دانسته ام	آرزو اکبرآبادی
دیدن	ز راحت دل آزرده خیر دید	از	که زخمی ز شمشیر جورے خرید	ظهوری ترشیزی
کردن	یارب چه خیر میکنی ای پادشاه حسن		کز پیش درگه تو گدا کم نمیشود	فغانی شیرازی
یافتن	ز دلق زهد فروشان نیافتم خیرے	از	غبار دامن رندان جامه چاک شدم	〃

خیر باد کلمه ایست که وقت رخصت گویند ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
کردن	ما خیر باد لذت پرواز کرده ایم		تعویذ بال چنگل شهباز کرده ایم	صبا اصفهانی
گفتن	بالفت ذی محابا خیر بادی می توان گفتن	به را	ندیدم آفرین بر دآشنا وحشی نگاهش را	آفرین لاهوری

خیره بالکسر حیران، و سرگشته ۱۲ بهار عجم

مصدر		صله		شاعر
خندیدن[1]	خیره خند			بهار عجم
کشتن[2]	جهان سوز و بے رحمت و خیره کش		ز تلخیش روے جهانی ترش	سعدی شیرازی
ماندن	چون بخت تیره گشت بپوشد رخ هنر		چون عقل خیره ماند نبیند ره صواب	جمال اصفهانی

مصطلح [1] خیره خند، هرزه خند ۱۲ بهار [2] خیره کش، بے سبب و بے تقریب کشنده ۱۲ از بهار

ع [5] خیر باد صبر باید گفت ایوب مرا ۱۲ آرزو

مصدر		صلہ		شاعر
خیمہ بالفتح، خانہ پلاس یا کرپاس ۱۲ بہار عجم				
افگندن [۱]	بیفگن خیمہ تا محمل برانند		کہ ہمراہان این منزل روانند	از بہار عجم
انداختن [۲]	قہقہہ شیشہ طبل کوچ زند	بر	ہوش را خیمہ بر سر اندازد	عرفی شیرازی
بردن [۳]	خیمہ بصحرا بردن			بہار عجم
بردن [۳]	خیمہ بصحرا بردن			״
برکردن [۴]	در سوادے بتازگی چو بہار	در به	خیمہ برکرد کاروان سالار	خسرو دہلوی
برکندن [۵]	نگر بہ تیغ اجل خیمہ برکنم ورنہ	بہ	رمیدن از در دولت نہ رسم و راہ منست	حافظ شیرازی
برپاکردن [۶]	خبر آمدن لشکر خار ست بدشت	از بر	خیمہ از آبلہ گردست دہد برپا کن	غنی کشمیری

مصطلح

[۱] خیمہ افگندن، فرودآوردن خیمۂ استادہ، و برپاکردن خیمہ، خان آرزو، میفرمایند کہ "اگرچہ استعمال خیمہ افگندن در معنی فرودآوردن خیمۂ استادہ، است چنانکہ در شعر سہ بیفگن خیمہ الخ، لیکن گاہی بمعنی برپاکردن، ہم مستعمل میشود، علی الخصوص چون معنی توقف، واقامت در موضعی ملحوظ باشد، چنانکہ بگویند کہ بادشاہ بر کنار دریا خیمہ افگند، واین را در عرف ہند چہاؤنی گویند پس خیمہ افگندن، از عالم چتر افگندن بود" و درین تامل ست چہ بدین معنی افگندن، ترجمۂ عبارت ہندی میشود واین در فارسی درست نیست ۱۲ بہار [۲] خیمہ بر سر انداختن، مضطرب گردانیدن ۱۲ بہار [۳] خیمہ بصحرا بردن، غائب شدن، و پنہان گشتن، و آشکارا شدن و بی پردہ بودن ۱۲ کذا فی البرہان [۴] خیمہ برکردن، نصب کردن خیمہ ۱۲ بہار [۵] خیمہ برکندن، فرودآوردن خیمۂ استادہ ۱۲ [۶] خیمہ برپاکردن، نصب کردن خیمہ ۱۲ بہار

مصدر		صله		شاعر
داشتن	دارد چو ارباب غنا گر خیمه با چوب طلا	با	عارف ندانی هیچ را در دل زده در گل زده	آرزو اکبرآبادی
دوختن	خیمه دوز			بهار عجم
زدن[۱]	خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده ایم	در عه / به	جلوه ها در نظر مردم کنعان داریم	صائب اصفهانی
زدن[۲]	خیمه در خرابی زدن			بهار عجم
زدن	خیمه در خرابی زدن			〃
زدن	خیمه در خرابی زدن			〃
کشیدن[۱]	چون ز جام وصال مست شوی	بر	خیمه بر فرق هفت طارم کش	بدر چاچی
کندن	خیمه کندن			بهار عجم
گستردن[۱]	خیمه ها گسترده انداز ها بر اطراف دشت	بر	برگشان چون قاصرات الطرف فی تحت الخیام	سلمان ساوجی
هشتن	الا ای خیگی خیمه فرو هل		که پیش آهنگ شد بیرون ز منزل	ملا جامی

مصطلح

[۱] خیمه زدن، و کشیدن، و گستردن، نصب کردن خیمه ۱۲ بهار [۲] خیمه در خرابی زدن، بیقرار گشتن، و سفر کردن، و بیباک و بی شرم بودن ۱۲ بهار

عه تا چو گلبن پس از این خیمه بگلزار زنیم ۱۲ ظهیر عه حباب سیل اشکم خیمه بر بالای گردون زد ۱۲ رشدی

تمام شد

۷۸۶

اعلان

ارمغان آصفی

کے تمام حقوق بذریعہ رجسٹری باضابطہ محفوظ ہین کوئی صاحب قصد طبع نفرمائین ، جس کتاب پر مشتہر کی مہر یا دستخط نہون گے وہ مسروقہ خیال کیجائیگی

المشتہر

محمد عبد الحمید خان

آگرہ